

هو
۱۲۱

ديوان

فروغی بسطامی

غزلیات

صف مژگان تو بشکست چنان دل‌ها را

صف مژگان تو بشکست چنان دل‌ها را	که کسی نشکند این گونه صف اعدا را
نیش خاری اگر از نخل تو خواهم خوردن	کافر ، کافر، اگر نوش کنم خرما را
گر ستاند ز صبا گرد رخت را نرگس	ای بسا نور دهد دیده‌ی نابینا را
بی‌بها جنس وفا ماند هزاران افسوس	که ندانست کسی قیمت این کالا را
حالیا گر قدح باده تو را هست بنوش	که نخورده‌ست کس امروز غم فردا را
کسی از شمع در این جمع نپرسد آخر	کز چه رو سوخته پروانه‌ی بی‌پروا را
عشق پیرانه سرم شیفته‌ی طفلی کرد	که به یک غمزه زند راه دو صد دانا را
سیلی از گریه‌ی من خاست ولی می‌ترسم	که بلایی رسد آن سرو سهی بالا را
به جز از اشک فروغی که ز چشم تو فتاد	قطره دیدی که نیارد به نظر دریا را

تا اختیار کردم سر منزل رضا را

تا اختیار کردم سر منزل رضا را	مملوک خویش دیدم فرماندهی قضا را
تا ترک جان نگفتم آسوده‌دل نخفتم	تا سیر خود نکردم، نشناختم خدا را
چون رو به دوست کردی، سر کن به جور دشمن	چون نام عشق بردی، آماده شو، بلا را
دردا که کشت ما را شیرین لبی که می‌گفت	من داده‌ام به عیسی انفاس جان‌فزا را
یک نکته از دو لعلش گفتیم با سکندر	خضر از حیا ببوشید سرچشمه‌ی بقا را
دوش ای صبا از آن گل در بوستان چه گفتی	کاتش به جان فکندی مرغان خوش نوا را
بخت از مدد نماید از زلف سر بلندش	بندی به پا توان زد صبر گریز پا را
یا رب چه شاهدی تو کز غیرت محبت	بیگانه کردی از هم، یاران آشنا را

آئینه رو نگارا از بی‌بصر حذر کن
ترسم که تیره سازی دل‌های با صفا را
گر سوزن جفایت خون مرا بریزد
نتوان ز دست دادن سر رشته‌ی وفا را
تا دیده‌ام فروغی روشن به نور حق شد
کمتر ز ذره دیدم خورشید با ضیا را

به جان تا شوق جانان است ما را

به جان تا شوق جانان است ما را
چه آتش‌ها که بر جان است ما را
بلای سختی و برگشته بختی
از آن برگشته مزگان است ما را
از آن آلوده دامانیم در عشق
که خون دل به دامن است ما را
حدیث زلف جانان در میان است
سخن زان رو پریشان است ما را
چنان از درد خوبان زار گشتیم
که بی‌زاری ز درمان است ما را
ز ما ای ناصح فرزانه بگذر
که با پیمانۀ پیمان است ما را
ز بس خو با خیال او گرفتیم
وصال و هجر یکسان است ما را
سر کوی نگاری جان سپردیم
که خاکش آب حیوان است ما را
شبی بی روی آن مه روز کردن
برون از حد امکان است ما را
گریبان تو تا از دست دادیم
اجل دست و گریبان است ما را
به غیر از مشکل عشقش فروغی
چه مشکل‌ها که آسان است ما را

در خلوتی که ره نیست پیغمبر صبا را

در خلوتی که ره نیست پیغمبر صبا را
آن‌جا که می‌رساند پیغامهای ما را
گوشی که هیچ نشنید فریاد پادشاهان
خواهد کجا شنیدن داد دل‌گدا را
در پیش ماه‌رویان سر خط بندگی ده
کاین جا کسی نخوانده‌ست فرمان پادشا را

تا سیر خود نکردم نشناختم خدا را	تا ترک جان نگفتم، آسوده دل نخفتم
یا رب که برمگردان از جانم این بلا را	بالای خوش خرامی آمد به قصد جانم
برجام می بیفزای لعل طرب فزا را	ساقی سبو کشان را می خرمی نیفزود
کز یکدیگر گشایی زلف گره گشا را	دست فلک ز کارم وقتی گره گشاید
یعنی به هیچ دادم جان گران بها را	در قیمت دهانت نقد روان سپردم
گر در چمن چمانی آن قامت رسا را	تا دامن قیامت، از سرو ناله خیزد
بر عارضت نظر کن گیسوی مشک سا را	خورشید اگر ندیدی در زیر چتر مشکین
کز بهر آشنایان خالی نساخت جا را	جایی نشاندی آخر بیگانه را به مجلس
ایزد به من ندادی طبع غزل سرا را	گر وصف شه نبودی مقصود من، فروغی
کز فر پادشاهی فرمان دهد قضا را	شاه سریر تمکین شایسته ناصرالدین
از کردگار خواهم تاثیر این دعا را	شاه بسوی خصمت تیر دعا فکندم

نگارم گر به چین با طره‌ی پرچین شود پیدا

ز چین طره‌ی او فتنه‌ها در چین شود پیدا	نگارم گر به چین با طره‌ی پرچین شود پیدا
کی از صحن چمن سروی بدین تمکین شود پیدا	کی از برج فلک ماهی بدین خوبی شود طالع
کجا طاقت شود ممکن کجا تسکین شود پیدا	هر آن دل را که با زلف دل آویزش بود الفت
که از هر حلقه‌اش چندین دل مسکین شود پیدا	صبا کاش آن مسلسل سنبل مشکین بیفشاند
گر از صحرای چین آن آهوی مشکین شود پیدا	شکار خویشتن سازد همه شیران عالم را
مگر شیرین به خاکش با لب شیرین شود پیدا	کجا فرهاد خواهد زنده شد از شورش محشر
که ترسم رخنه‌ها در قصر حورالعین شود پیدا	من از خاک درش صبح قیامت دم نخواهم زد
که ترک ساده با جام می رنگین شود پیدا	نشاید توبه کرد از می‌پرستی خاصه در بزمی

اگر از آستین آن ساعد سیمین شود پیدا	نخواهد در صف محشر شهیدی خون بهایش را
کبوتر می‌طپد هر چا پر شاهین شود پیدا	دلیم در سینه می‌لرزد ز چین زلف او آری
که خورشید از میان خوشه‌ی پروین شود پیدا	به غیر از روی او زیر عرق هرگز ندیدستم
که گر بر سنگ بسرایم از آن تحسین شود پیدا	چنان گفتم غزل در خوبی رعنا غزال خود
ز صلب ناصرالدین شه، معین الدین شود پیدا	سزد گر در پیاشد لعل او هر گه که در گیتی
مهی از پرده‌ی گردون به صد آیین شود پیدا	بلند اختر شهنشاهی که بهر جشن او هر شب
دعا کن کز لب روح الامین آمین شود پیدا	فروغی از دعای پادشه فارغ نباید شد

مکن حجاب وجودت لباس دیا را

که نیست حاجت دیا وجود زیبا را	مکن حجاب وجودت لباس دیا را
گرفتی از همه عضوت مراد اعضا را	تو را برهنه در آغوش باید آوردن
به دستم ار بسپارند آن سر و پا را	ز پای تا به سرت می‌مکم چو نیشکر
بیار ساقی مجلس می مصفا را	هنوز اهل صفا پرده در میان دارند
که در قدح نگری خنده‌های صهبا را	ز گریه‌ی سحری گرد دیده پاک بشوی
که آشکار ببینی نهان فردا را	شبانه جام جهان‌بین ز دست ساقی گیر
که سوخت خرمن مجنون دشت پیما را	چه شعله بود که سر زد ز خیمه‌ی لیلی
ببین ز دیده‌ی وامق جمال عذرا را	کمال حسن وی از چشم من تماشا کن
مگر به دلها نشیند راه دلها را	دلش هنوز نیامد به پرسش دل من
که می‌نوشت به زر این سه بیت غرا را	سحر فرشته‌ی فرخ سرشته‌ای دیدم
گرفت دامن اقبال مهد علیا را	ستاره درگه مولود شاه ناصر دین
شکسته اختر پرویز و تاج دارا را	ستوده پرده نشینی که فر معجز او

خجسته کوکب بختش به آسمان می‌گفت

که من خریدم خورشید عالم آرا را

فروغی آن مه تابنده سوی خویشتم

چنان کشید که رخسده مهر حربا را

زره ز زلف گره گیر بر تن است تو را

زره ز زلف گره گیر بر تن است تو را

به روز رزم چه حاجت به جوشن است تو را

سزاست گر صف ترکان به یکدگر شکنی

که صف شکن مژه‌ی لشگر افکن است تو را

توان شناختن از چشم مست کافر تو

که خون ناحق مردم به گردن است تو را

چگونه روز جزا دامنت به دست آرم

که دست خلق دو عالم به دامن است تو را

به دوستی تو با عالمی شدم دشمن

چه دشمنی است ندانم که با من است تو را

دلیم شکستی و چشم از دو عالمم بستی

دو زلف پرشکن و چشم پر فن است تو را

به سایه‌ی تو خوشم ای همان زرین بال

که بر صنوبر دلها نشیمن است تو را

کجا ز وصل تو قطع نظر توان کردن

که در میان دل و دیده مسکن است تو را

چسان متاع دل و دین مردمان نبیری

که چشم کافر و مژگان رهزن است تو را

ز بخت تیره فروغی بدان که دم نزند

که تیره بختی عشاق روشن است تو را

گر باغبان نظر به گلستان کند تو را

گر باغبان نظر به گلستان کند تو را

بر تخت گل نشاند و سلطان کند تو را

گر صبحدم به دامن گلشن گذر کنی

دست نسیم، گل به سرافشان کند تو را

مشرق هزار پاره کند جیب خویشتم

گر یک نظر به چاک گریبان کند تو را

ای کاش چهره‌ی تو سحر بنگرد سپهر

تا قبله گاه مهر درخشان کند تو را

دور فلک به چشم تو تعلیم سحر داد

تا چشم بند مردم دوران کند تو را

هر گه که یاد طره‌ی پیچان کند تو را	چون مار زخم خورده، دل افتد به پیچ و تاب
قربان حالتی که پریشان کند تو را	در هیچ حال خاطر ما از تو جمع نیست
ترسم خدا نکرده، پشیمان کند تو را	با هیچ کس به کشتن من مشورت مکن
میر نظام لشکر ایران کند تو را	الحق سزد که تربیت خسرو عجم
هم‌داستان رستم دستان کند تو را	جم احتشام ناصرالدین شه که عون او
هر کس که سیر نرگس فتان کند تو را	داند هلاک جان فروغی به دست کیست

کی رفته‌ای زدل که تمنا کنم تو را

کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم تو را	کی رفته‌ای زدل که تمنا کنم تو را
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم تو را	غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
با صد هزار دیده تماشا کنم تو را	با صد هزار جلوه برون آمدی که من
تا من به یک مشاهده شیدا کنم تو را	چشمم به صد مجاهده آینه‌ساز شد
تا با خبر زعالم بالا کنم تو را	بالای خود در آینه‌ی چشم من ببین
تا قبله‌گاه ممن و ترسا کنم تو را	مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
خورشید کعبه، ماه کلیسا کنم تو را	خواهم شبی نقاب ز رویت بر افکنم
چندین هزار سلسله در پا کنم تو را	گر افتد آن دو زلف چلیپا به چنگ من
یک‌جا فدای قامت رعنا کنم تو را	طوبی و سدره گر به قیامت به من دهند
هر گه نظر به صورت زیبا کنم تو را	زیبا شود به کارگه عشق کار من
ترسم خدا نخواستہ رسوا کنم تو را	رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
میر سپاه شاه صف‌آرا کنم تو را	با خیل غمزه گر به واثاقم گذر کنی
کز خدمتش سکندر و دارا کنم تو را	جم دستگاه ناصر دین شاه تاجور

شعرت ز نام شاه، فروغی شرف گرفت

زیبید که تاج تارک شعرا کنم تو را

گر در شمار آرم شبی نام شهیدان تو را

گر در شمار آرم شبی نام شهیدان تو را

فردای محشر هر کسی گیرد گریبان تو را

گر سوی مصرت بردمی خون زلیخا خوردمی

زندان یوسف کردمی چاه زنخدان تو را

سرمایه‌ی جان باختیم تن را ز جان پرداختیم

آخر به مردن ساختیم تدبیر هجران تو را

هر چند بشکستی دلم از حسرت پیمان‌های

اما دل بشکسته‌ام نشکست پیمان تو را

هر گه که بهر کشتنم از غمزه فرمان داده‌ای

بوسیدم و بر سر زدم شاهانه فرمان تو را

گر خون پاکم را فلک بر خاک خواهد ریختن

حاشا که از چنگم کشد پاکیزه دامان تو را

گر بخت در عشقت به من فرمان سلطانی دهد

سالار هر لشکر کنم برگشته مژگان تو را

اشک شب و آه سحر، خون دل و سوز جگر

ترسم که ساز آشکار اسرار پنهان تو را

آشفته خاطر کرده‌ام جمعیت عشاق را

هر شب که یاد آورده‌ام زلف پریشان تو را

دانی کدامین مست را بر لب توان زد بوسه‌ها

مستی که بوسد دم به دم لبهای خندان تو را

زان رو فروغی می‌دهد چشم جهان را روشنی

کز دل پرستش می‌کند خورشید تابان تو را

من که مشتاقم به جان برگشته مژگان تو را

من که مشتاقم به جان برگشته مژگان تو را

کی توانم برکشید از سینه پیکان تو را

گر بدینسان نرگس مست تو ساغر می‌دهد

هوشیاری مشکل است البته مستان تو را

وعده فردای زاهد قسمت امروز نیست

بهر حور از دست نتوان داد دامان تو را

جز سر زلف پریشانت نمی‌بینم کسی

کاو به خاطر آورد خاطر پریشان تو را

ای دریغ از تیغ ابرویت که خون غیر ریخت

سالاها بیهوده رفتم خاک میدان تو را

هرگز از جیب فلک سر بر نیارد آفتاب
صبحدم بیند اگر چاک گریبان تو را
دامن آفاق را پر عنبر سارا کنند
گر بر افشانند زلف عنبر افشان تو را
چشم گریبان مرا از گریه نتوان منع کرد
تا به کام دل نبوسم لعل خندان تو را
آه سوزان را فروغی اندکی آهسته تر
ترسم آسیبی رسد شمع شبستان تو را

دوش به خواب دیده‌ام روی ندیده‌ی تو را

دوش به خواب دیده‌ام روی ندیده‌ی تو را
وز مزه آب داده‌ام باغ نچیده‌ی تو را
قطره خون تازه‌ای از تو رسیده بر دلم
به که به دیده جا دهم تازه رسیده‌ی تو را
با دل چون کبوترم انس گرفته چشم تو
رام به خود نموده‌ام باز رمیده‌ی تو را
من که به گوش خویشتن از تو شنیده‌ام سخن
چون شنوم ز دیگران حرف شنیده‌ی تو را
تیر و کمان عشق را هر که ندیده، گو ببین
پشت خمیده مرا، قد کشیده‌ی تو را
قامتم از خمیدگی صورت چنگ شد ولی
چنگ نمی‌توان زدن زلف خمیده‌ی تو را
شام نمی‌شود دگر صبح کسی که هر سحر
زان خم طره بنگرد صبح دمیده‌ی تو را
خسته طره‌ی تو را چاره نکرد لعل تو
مهره نداد خاصیت، مار گزیده‌ی تو را
ای که به عشق او زدی خنده به چاک سینه‌ام
شکر خدا که دوختم جیب دریده‌ی تو را
دست مکش به موی او مات مشو به روی او
تا نکشد به خون دل دامن دیده‌ی تو را
باز فروغی از درت روی طلب کجا برد
زان که کسی نمی‌خرد هیچ خریده‌ی تو را

نازم خدنگ غمزه‌ی آن دل‌پذیر را

نازم خدنگ غمزه‌ی آن دل‌پذیر را
کر وی گزیر نیست دل ناگزیر را
مایل کسی به شه‌پر فوج فرشته نیست
چندان که من ز شست دل آرام تیر را

از حالت گرسنه خبر نیست سیر را	منعم ز سیر صورت زیبایی او مکن
کز دست داده‌ام دل و چشم و ضمیر را	وقتی به فکر حال پریشان فتاده‌ام
گر در نظر نیاوردم آن بی‌نظیر را	مقبول اهل راز نگردهد نماز من
کز جلوه میزند ره چندین بصیر را	فرخنده منظری شده منظور چشم من
کز حلقه‌اش نجات نباشد اسیر را	شد گیسوان سلسله مویی کمند من
آتش گرفت عنبر و عود و عبیر را	تا باد صبح دم زد از آن زلف و خط و خال
یک سو نهاد گوش نصیحت پذیر را	هر دل که شد به گوشه‌ی چشم وی آشنا
بوسیده درگه ملک ملک گیر را	بوسی نمی‌دهد به فروغی مگر لبش
کار است ملک و ملت و تاج و سریر را	زیب کلاه و تخت محمد شه دلیر

میفشان جعد عنبر فام را

ببین دل‌های بی آرام خود را	میفشان جعد عنبر فام را
به هیچ آخر گرفتم کام خود ار	سپردم جان و بوسیدم دهانت
لب شیرین درد آشام خود را	به دشنامی توان آلوده کردن
مبارک دید صبح و شام خود را	دل‌م در عهد آن زلف و بناگوش
بنازم بخت نیک انجام خود را	در آغاز محبت کشته گشتم
که بستم گوش استفهام خود را	زبان از پند من ای خواجه بر بند
بدل کردم به کفر اسلام خود را	ز سودای سر زلف رسایش
پریشان خواستم ایام خود را	من آن روزی که دل بستم به زلفش
که گم کردم نشان و نام خود را	به عشق از من مجو نام و نشانی
ز سر بیرون خیال خام خود را	فروغی سوختم اما نکردم

اگر مردان نمی بردند امتحانش را

اگر مردان نمی بردند امتحانش را	نمی دانم که بر می داشت این بار گرانش را
من بی چاره چون بوسم رکاب شه سواری را	که نگرفته ست دست هیچ سلطانی عنانش را
فلک کار مرا افکند با نامهربان ماهی	که نتوان مهربان کردن دل نامهربانش را
مرا پیوسته در خون می کشد پیوسته ابرویی	که نتواند کشیدن هیچ بازویی کمانش را
کسی از درد پنهان آشکارا می کشد ما را	که نتوان آشکارا ساختن راز نهانش را
مگو در کوی او شب تا سحر بهر چه می گردی	که دل گم کرده ام آنجا و می جویم نشانش را
هنوزم چشم امید است بر درگاه او اما	بهر چشمی نمی بخشند خاک آستانش را
چو ممکن نیست بوسیدن دهان یار نوشین لب	لبی را بوسه باید زد که می بوسد دهانش را
چو نتوان در بر جانان میان بندگی بستن	کسی را بنده باید شد که می بندد میانش را
گر آن ساقی که من دیدم بدیدی خضر فرخ پی	به یک پیمانۀ دادی نقد عمر جاودانش را
چنان از دست بیدادش دل تنگم به حرف آمد	که ترسم بشنود سلطان عادل داستانش را
خدیدو دادگستر ناصرالدین شاه دین پرور	که حق بر دست او داده ست مفتاح جهانش را
چو برخیزند شاهان جوان بخت از پی نازش	جهان پیر گیرد دامن بخت جوانش را
فروغی چون به دل پنهان کنم زخم محبت را	مگر مردم نمی بینند چشم خون فشانش را

چنین که برده شراب لبت ز دست مرا

چنین که برده شراب لبت ز دست مرا	مگر به دامن محشر برند مست مرا
چگونه از سرکویت توان کشیدن پای	که کرده هر سر موی تو پای بست مرا
کبود شد فلک از رشک سربلندی من	که عشق سرو بلند تو ساخت پست مرا

هزار ناوک حسرت به دل نشست مرا	بدین امید که یک لحظه با تو بنشینم
از آن دو لعل می آلود می پرست مرا	به نیم بوسه توان صد هزار جان دادن
که هست مستی این باده از الست مرا	کنون نه مست نگاه تو گشتم ای ساقی
درست شد همه کاری از این شکست مرا	نشسته خیل غمش در دل شکسته‌ی من
جراحتش مرصاد آن که سینه خست مرا	خوشم به سینه‌ی مجروح خویشتن یا رب
که عشقش از پی این کار کرده هست مرا	پرستش صنمی می کنم فروغی سان

باعث مردن بلای عشق باشد مرا

راجت جان من آخر آفت جان شد مرا	باعث مردن بلای عشق باشد مرا
عاقبت درد محبت عین درمان شد مرا	نرگس او با دل بیمار من الفت گرفت
مطلع خورشید آن چاک گریبان شد مرا	کو گریبان چاک سازد صبح از این حسرت که باز
عشق کامم داد تا خاطر پریشان شد مرا	دوش پیچیدم به زلفش از پریشان خاطری
تا سپردم جان به جانان سختی آسان شد مرا	سخت جانی بر نمی دارد سر کوی وفا
یوسف دل پا در آن چاه زنخدان شد مرا	داستان یوسف گم گشته دانستم که چیست
هر چه خون دیده از حسرت به دامان شد مرا	حسرت عشق از دل پر حسرتم خالی نشد
صبر کردم در غمش چندان که امکان شد مرا	کام دل حاصل نکردم از صبوری ورنه من
یا مراد هر دو عالم حاصل جان شد مرا	این تویی یا مشتری یا زهره یا مه یا پری
نی همین تنها فروغی خانه ویران شد مرا	خانه‌ی شهری خراب از حسن شهر آشوب اوست

طالب جانان به جان خریده الم را

طالب جانان به جان خریده الم را	عاشق صادق کرم شمرده ستم را
صف زده مزگان چشم خیمه نشینی	از پی قتلیم کشیده خیل چشم را
قبله‌ی خود ساختم بتی که جمالش	پرده نشین ساخت صد هزار صنم را
خرمی شادی فزا که مایه‌ی مستی است	هیچ دوی نکرده چاره‌ی غم را
کشته‌ی شاهی شدم به جرم محبت	کز خم ابرو کشید تیغ دو دم را
برمه رویش تعشقی است نگه را	بر سر کویش تعلقی است قدم را
چشم تو هر جا که جام باده چشانند	مست فشانند به خاک ساغر جم را
وه که به عهد میان و دور دهانت	جمع به هم کرده‌ای وجود و عدم را
دوش گشودی به چهره زلف شب آسا	شرح نمودی حدیث نور و ظلم را
گر گل روی تو از نقاب بر آید	کس نستاند به هیچ باغ ارم را
گر مددی از مداد زلف تو باشد	نطق فروغی دهد زبان قلم را

تا در پی دهانش بگذاشتم قدم را

تا در پی دهانش بگذاشتم قدم را	گفتم به هر وجودی کیفیت عدم را
محمود بوسه می‌زد پای ایاز و می‌گفت	بنگر چه می‌کند عشق سلطان محتشم را
بر تخت‌گاه شاهی آسوده کی توان شد	بگذار تاج کی را، بردار جام جم را
چندی غم زمانه می‌خورد خون ما را	تا می به جام کردیم، خوردیم خون غم را
پیش صنم پرستان بالا گرفت کارم	تا در نظر گرفتم بالای آن صنم را
در عامل دو بینی کام از یکی نبینی	بردار از این میانه هم دیر و هم حرم را

دلها به شام زلفش نام سحر ندانند	که اینجا کسی ندیده‌ست دیدار صبحدم را
کوس محبتم را در چرخ کوفت خورشید	تا آن مه دو هفته بر بام زد علم را
خورشید را ز عنبر افکنده‌ای به چنبر	تا بر رخت فکندی آن زلف خم به خم را
تا نام دود زلفت در نامه ثبت کردم	آتش زدم ز حسرت هم دوده هم قلم را
هر سو دلی به خواری در خاک ره میفکن	تا کی ذلیل سازی دلهای محترم را
در عین مستی امشب خوردم قسم به چشمت	الحق کسی نخورده‌ست زین خوب‌تر قسم را
روزی رمق گرفتم در شاعری فروغی	کز شعر من خوش آمد شاه قضا رقم را
جم رتبه ناصرالدین کز تیغ کج بیاراست	هم ملت عرب را، هم دولت عجم را

گرفت خط رخ زیبای گل عذار مرا

گرفت خط رخ زیبای گل عذار مرا	فغان که دهر، خزان کرد نوبهار مرا
کشید سرمه به چشم و فشاند طره به رو	بدین بهانه سیه کرد روزگار مرا
فرشته بندگیش را به اختیار کند	پری رخی که ز کف برده اختیار مرا
ربود هوش مرا چشم او به سرمستی	که چشم بد نرسد مست هوشیار مرا
چگونه کار من از کار نگذرد شب هجر	که طره‌اش به خود انداخت کار و بار مرا
نداده است کسی روز بی کسی جز غم	تسلی دل بی صبر و بی قرار مرا
گرفته‌ام به درستی شکنج زلف بتی	اگر سپهر نخواهد شکست کار مرا
عزیز هر دو جهان باشی از محبت دوست	که خواری تو فزون ساخت اعتبار مرا
فروغی آن که به من توبه می‌دهد از عشق	خدا کند که ببیند جمال یار مرا

شد وقت مرگ نوش لبی هم‌نشین مرا

عمر دوباره شد نفس واپسین مرا	شد وقت مرگ نوش لبی هم‌نشین مرا
وا حسرتا اگر بگذارد چنین مرا	با صد هزار حسرت از آن کو گذشته‌ام
که ایزد نداده است دل آهنین مرا	چون برکنم ز سینه‌ی سیمین دوست دل
بستی نظر ز نرگس سحر آفرین مرا	گفتم به چشم عقل نیفتم به چاه عشق
امید مهر دادی و کشتی به کین مرا	در وعده‌گاه وصل تو جانم به لب رسید
آسوده کردی از غم دنیا و دین مرا	زان گه که با دو زلف تو الفت گرفت دل
خاک در تو پاک نگشت از جبین مرا	با آن که آب دیده‌ام از سر گذشت باز
آفاق را کشید به زیر نگین مرا	نازم خیال خاتم لعلت که همچو جم
زهری که ریخت عشق تو در انگبین مرا	داد آگهی ز خاصیت آب زندگی
یا رب مباد چشم فلک در کمین مرا	گشتم نشان سخت کمانی فروغیا

وقت مردن پا نهاد آن شمع بالین مرا

تا بخربندی ستاند جان غمگین مرا	وقت مردن پا نهاد آن شمع بالین مرا
کاش پنداری نبود این خواب شیرین مرا	دوش بوسیدم لب شکرشانش را به خواب
محرمان بینند اگر آهوی مشکین مرا	خون آهوی حرم را در حرم خواهند ریخت
گر بیند باغبان آن شاخ نسرین مرا	برکند از باغ بیخ نسترن را بی خلاف
کز نگاهی کرد تاراج دل و دین مرا	چشم بد زان ترک یغمایی خدایا دور کن
کز جهان پوشید چشم مصلحت بین مرا	مصلحت این است کز رویش نپوشم چشم شوق
گفت وقتی می‌گشایی زلف پرچین مرا	گفتم از کار دل خود عقده کی خواهم گشود

گفتم آیا نخل امیدم به بر خواهد رسید

گفت اگر در بر بگیری سرو سیمین مرا

گفت از خون فروغی دامنی آلوده کن

گفت باید بوسه زد دست نگارین مرا

ساقیا کمتر می امشب از گرم دادی مرا

ساقیا کمتر می امشب از گرم دادی مرا

تا سحر پیمانه پر کردی و کم دادی مرا

تا شراب آلوده لعلت گفت حرفی از کباب

رخصتی بر صید مرغان حرم دادی مرا

شام اگر قوت روانم دادی از خون جگر

صبح یاقوت روان از جام جم دادی مرا

دوش گفתי ماجرای وصل و هجرانت به من

هم امید لطف و هم بیم ستم دادی مرا

در محبت یک نفس آسایشم حاصل نشد

کز پس هر عافیت چندین الم دادی مرا

من که در عهدت سر موئی نورزیدم خلاف

مو به مو، ناحق به گیسویت قسم دادی مرا

من نمی دانم که در چشم خمارینت چه بود

کز همه ترکان آهو چشم، رم دادی مرا

تا خط سبز تو سر زد فارغ از ریحان شدم

خط آزادی ازین مشکین رقم دادی مرا

تا نهادم گام در کویت روا شد کام من

منتهای کام در اول قدم دادی مرا

تا فکندی حلقه‌های زلف را در پیچ و خم

بر سر هر حلقه‌ای صد پیچ و خم دادی مرا

گاهیم در کعبه آوردی و گاهی در کنشت

که مسلمان و گهی کافر قلم دادی مرا

چون میسر نیست دیدار تو دیدن جز به خواب

پس چرا بیداری از خواب عدم دادی مرا

تا لبان من شدی در مدح سلطان عجم

شهرتی هم در عرب هم در عجم دادی مرا

ناصرالدین شه، فروغی آن که گفتش آفتاب

روشنیها از رخت هر صبحدم دادی مرا

گر به تیغت میزند گردن بنه تسلیم را

گر به تیغت میزند گردن بنه تسلیم را	که آتش نمرود گلشن گشت ابراهیم را
یا مرو در پیش رویش یا چو رفتی سجده کن	کان خم ابروی واجب کرده این تعظیم را
گو به هم آمیزش قدر دهانش را ببین	آن که گفتا با الف الفت نباشد میم را
کیست دانی بهره‌مند از سینه‌ی سیمین بران	آن که در چشمش تفاوت نیست سنگ و سیم را
نه مرا امید فردوس است نه بیم جحیم	یا او نگذاشت در خاطر امید و بیم را
آن که بر بندد کمر در خدمت پیر مغان	می‌نیارد در نظر سلطان هفت اقلیم را
خواجه گر خونم بریزد جای چندین منت است	بنده‌ی شاکر شکایت کی کند تقسیم را
غیر دلبندی فروغی دست نقاش قضا	هیچ تعلیمی نداد آن زلف پر تعلیم را

جان به لب آمد و بوسید لب جانان را

جان به لب آمد و بوسید لب جانان را	طلب بوسه‌ی جانان به لب آرد جان را
سر سودا زده بسپار به خاک در دوست	که از این خاک توان یافت سر و سامان را
صد هزاران دل گم گشته توان پیدا کرد	گر شبی شانه کند موی عبیر افشان را
زده ره عقل مرا، حور بهشتی رویی	که به یک عشوه زند راه دو صد شیطان را
سست عهدی که بدو عهد مودت بستم	ترسم آخر که به سختی شکنند پیمان را
ابر دریای غمش سیل بلا می‌بارد	یا رب از کشتی ما دور کن این توفان را
حیف و صد حیف که دریای دم شمشیرش	این قدر نیست که سیراب کند عطشان را
با دم ناوک دل دوز تو آسوده دلم	خوش‌تر آن است که از دل نکشم پیکان را
عین مقصود ز چشم تو کسی خواهد یافت	که زنی تیرش و بر هم نزند مژگان را

لعل جان بخش تو از بوسه دهد تاوان را

گر سیه چشم تو یک شهر کشد در مستی

که مسخر نتوان ساخت دل سلطان را

دوش آن ترک سپاهی به فروغی می گفت

که به هم دستی شمشیر گرفت ایران را

آفتاب فلک فتح ملک ناصر دین

ترک چشم تو بیارست صف مژگان را

تیره بخت آن که بدین صف نسپارد جان را

ترک چشم تو بیارست صف مژگان را

که خرابی نرسد مملکت ویران را

فارغم در غم عشق تو ز ویرانی دل

پشت پای زدمی دایره ای امکان را

گر نبودی هوس نقطه ای خالت بر سر

که نبندند به جان قیمت این مرجان را

شد فزون بس که خریدار لببت می ترسم

گرچه از آتش دل نرم کنی سندان را

چاره ای زلف زره ساز تو را نتوان کرد

حق پرستان به سر کفر نهند ایمان را

چون تو زنار سر زلف نهی بر سر دوش

کافر آن است که آتش نزند قرآن را

گر تو زیبا صنم از دیر درآیی به حرم

که به یک غمزه زدی راه دو صد شیطان را

دام آدم شد اگر دانه ای خالت نه عجب

کس بجز گوی تحمل نکند چوگان را

دل من تاب سر زلف تو دارد آری

بنده آن است که از سر ببرد فرمان را

خواجه مشفق اگر دست به شمشیر کند

سخت بر خویش مکن مرحله آسان را

زینهار از سرمیدان غمش زنده مرو

تا که آلوده به خونم نکند دامان را

دستی از دامن آن ترک فروغی نکشم

تا لعل تو باده داده یاران را

بس توبه شکسته توبه کاران را

تا لعل تو باده داده یاران را

نومید مکن امیدواران را

خواهی نرسی به ناامیدیها

سر پنجهی عشقت از سر کینه	بر خاک نشانده تاج داران را
رحمانی خویش را چه خواهی کرد	رحم از نکنی گناه کاران را
تنها نه مرا به یک نظر کشتی	کشتی به نگاه صد هزاران را
تا بر لب جام می نهادی لب	می نشاه فزود می گساران را
بنمای چو ماه نوخم ابرو	بگشای دهان روزه داران را
جمعیت طره‌ی پریشان	برده‌ست قرار بی قراران را
نسرین رخ و بنفشه خط	بی رنگ نموده نوبهاران را
آه دل و اشک دیده‌ام دارد	خاصیت برق و فیض باران را
یک عمر فروغی از غمت جان داد	تا یافت مقام جان سپاران را

به یک پیمانه با ساقی چنان بستیم پیمان را

به یک پیمانه با ساقی چنان بستیم پیمان را	که تا هستیم بشناسیم از کافر مسلمان را
به کوی می‌فروشان با هزاران عیب خوشنودم	که پوشیده‌ست خاکش عیب هر آلوده دامان را
تکبر با گدایان در میخانه کمتر کن	که اینجا مور بر هم می‌زند تخت سلیمان را
تو هم خواهی گریبان چاک زد تا دامن محشر	اگر چون صبح صادق بینی آن چاک گریبان را
نخواهد جمع شد هرگز پریشان حال مشتاقان	مگر وقتی که سازد جمع آن زلف پریشان را
دل و جان نظر بازان همه بر یکدیگر دوزد	نهد چون در کمان ابروی جانان تیر مژگان را
کجا خواهد نهادن پای رحمت بر سر خاکم	کسی کز سرکشی بر خاک ریزد خون پاکان را
گر آن شاهد که دیدم من ببیند دیده‌ی زاهد	نخست از سرگذارد مایه‌ی سودای رضوان را
من از محبوب خود را می‌پرستم، دم مزین واعظ	که از کفر محبت اولیا جستند ایمان را
دمی ای کاش ساقی، لعل آن زیبا جوان گردد	که خضر از بی‌خودی بر خاک ریزد آب حیوان را

فروغی، زان دلم در تنگنای سینه تنگ آید

که نتوان داشت در کنج قفس مرغ گلستان را

دادیم به یک جلوه‌ی رویت دل و دین را

دادیم به یک جلوه‌ی رویت دل و دین را

من سر نخواهم شدن از وصل تو آری

میدید اگر لعل تو را چشم سلیمان

بر خاک رهی تا نشینی همه‌ی عمر

بر زخم دلم تازه فشاند نمکی عشق

گر چین سر زلف تو مشاطه گشاید

هر بوالهوسی تا نکند دعوی مه‌رت

در دایره‌ی تاج‌وران راه ندارد

چون باز شود پنجه‌ی شاهین محبت

روزی که کند دوست قبولم به غلامی

گر ساکن آن کوی شود جان فروغی

تسلیم تو کردیم هم آن را و هم این را

لب تشنه قناعت نکند ماء معین را

می‌داد در اول نظر از دست نگین را

واقف نشوی حال من خاک نشین را

وقتی که گشایی لب لعل نمکین را

عطار به یک جو نخرد نافه‌ی چین را

ای کاش بر آری ز کمر خنجر کین را

هر سر که به پای تو نسایید جبین را

درهم شکنند شه پر جبریل امین را

آن روز کنم خواجگی روی زمین را

بیرون کند از سر هوس خلد برین را

در قمار عشق آخر، باختم دل و دین را

در قمار عشق آخر، باختم دل و دین را

فصل نوبهار آمد، جام جم چه می‌جویی

آن که در نظر بازی، عیب کوه‌کن کردی

باد غیرت آتش زد، در سرای عطاران

گر ز قد رخسارت، مژده‌ای به باغ آرند

وازدم در این بازی، عقل مصلحت بین را

از می کهن پرکن، کاسه‌ی سفالین را

کاش یک نظر دیدی، عشوه‌های شیرین را

تا به چهره افشاندی، چین زلف مشکین را

باغبان بسوزاند، شاخ سرو و نسرين را

آسمان بپوشاند، روی ماه و پروین را	چون ز تاب می رویت از عرق بیالاید
گر به خنده بگشایی آن دو لعل نوشین را	در کمال خرسند، نیش غم توان خوردن
از میانه بر چینی، نقش چین و ماچین را	گر تو پرده از صورت، برکنار بگذاری
تا به رخ رقم کردی خط عنبرآگین را	دفتر فروغی شد پر ز عنبر سارا

بوسه آخر نزدم آن دهن نوشین را

لب فرهاد نبوسید لب شیرین را	بوسه آخر نزدم آن دهن نوشین را
گر به چنگ آورم آن سلسله پرچین را	صد هزاران دل دیوانه به زنجیر کشم
مو به مو عرضه دهم حال دل مسکین را	گر شبی حلقه‌ی آن طره مشکین گیرم
بنگر آن سینه‌ی سیمین و دل سنگین را	سیم اگر بر زهر سنگ ندیدی هرگز
تا گشودم به رخس چشم حقیقت بین را	ره به سر چشمه خورشید حقیقت بردم
که سرش هیچ ندیده‌ست سر بالین را	کسی از خاک سر کوی تو بستر سازد
بشکنی رونق بازار مه و پروین را	گر به رخ اشک مرا در دل شب راه دهی
برکنی ریشه‌ی سرو و سمن و نسرين را	گر تو در باغ قدم رنجه کنی فصل بهار
بت پرستان نپرستند بت سیمین را	گر تو در بتکده با زلف چو زنار آیی
که مسلمان نتوان گفت من بی دین را	کفر زلف تو چنان زد ره دین و دل من
گرد خورشید کشی دایره‌ی مشکین را	ترسم از تیرگی بخت فروغی آخر

من گرفته‌ام بر کف نقد جان شیرین را

تو نهفته ای در لب خنده‌های شیرین را	من گرفته‌ام بر کف نقد جان شیرین را
تو گشوده‌ای بر رخ طره‌های پرچین را	من فکنده‌ام در دل عقده‌های بی‌حاصل

تو زشیشه می نوشی باده‌های رنگین را
چیده‌ام به هر دستی میوه‌های سیمین را
کس به هیچ نستاند بار نافه‌ی چین را
شب ز گریه تر کردم گوشه‌های بالین را
تا بر آتش افکندی موی عنبر آگین را
تا فلک بپوشاند روی ماه و پروین را
گر ز پرده بنمایی زلف و خال مشکین را
کز همین سبب کشتی آشنای دیرین را
گر به خونش آلابی ساعد بلورین را
التفات کن گاهی عاشقان مسکین را
بر سر نشاط آرد شاه ناصرالدین را
هم سرای احسان را هم لسان تحسین را

من ز دیده می‌ریزم قطره‌های گوناگون
تا نشانده‌ام در دل ساق سرو و سیمینت
چون به چهر فشانی چین زلف مشک افشان
تا به گوشه‌ی چشمت یک نظر کنم روزی
آتش هوای دل شعله زد ز هر مویم
از رخ عرفناکت پرده را به دور افکن
کارخانه‌ی مانی در زمانه گم گردد
با کدام بیگانه تازه آشنا گشتی
کشته‌ی تو در محشر خون‌بها نمی‌خواهد
ای که بر سر از عنبر افسر شهی داری
گفته‌ی فروغی را مطرب از نکو خواند
آن شهی که بگشوده بر سخن‌وران یک سر

چنان بر صد مرغ دل فکند آن زلف پرچین را

که شاهی افکند بر صعوه‌ی بیچاره شاهین را
گهی رخسارش آتش می‌زند یک باغ نسرین را
فرو بندند نقاشان، در بت خانه‌ی چین را
همان بهتر که بندد از جهان چشم جهان بین را
که ساقی بر سر چشمم گذارد ساق سیمین را
فدای دستت ای ساقی بده صهبای رنگین را
که بهر بوسه یزدان آفرید آن لعل نوشین را

چنان بر صد مرغ دل فکند آن زلف پرچین را
گهی زلفش پریشان می‌کند یک دشت سنبل را
گر از رخ آن بت زیبا گشاید پرده‌ی دیبا
کسی کاندرد جهان آن روی زیبا را نمی‌بیند
گذشتم بر در میخانه از مسجد به امیدی
به شکر این که واعظ غافل است از رحمت ایزد
دمادم چون نبوسم لعل او در عالم مستی

سبوی باده نوشیدم ، نگار ساده بوسیدم	ندانم پیش فضلش در شمار آرام کدامین را
گر آن شیرین دهن لب را به شکر خنده بگشاید	کف خسرو به خاک تیره ریزد خون شیرین را
دهان شاهد ما را پر از گوهر کند خازن	در آن مجلس که خواهند مدح سلطان ناصرالدین را
شهنشاه بلند اختر ، فلک فر و ملک منظر	که بر خاک درش بینی همه روی سلاطین را
فروغی قطره خون مرا کی در حساب آرد	سیه چشمی که هر دم خون کند دل‌های مسکین را

جستیم راه میکرده و خانقاه را

جستیم راه میکرده و خانقاه را	لیکن به سوی دوست نجستیم راه را
تا کی کشیم خرقره‌ی تزویر را به دوش	نتوان کشیدن این همه بار گناه را
کی بنده پا نهاد به سر منزل یقین	زنهار خواجه هر مکن این اشتباه را
بیچاره آن گروه که از اضطراب عشق	دیدند راه را و ندیدند چاه را
هر جا که آن سوار پری چهره بگذرد	نتوان نگاهداشت عنان نگاه را
دانی که عاشقان ز چه در خون طپیده‌اند	بینی گر آن کرشمه بیگانه و گاه را
زین آرزو که با تو صبحی توان زدن	بر هم زدیم خواب خوش صبح‌گاه را
دور از رخ تو گریه مجالی نمی‌دهد	کز تنگنای سینه برآریم آه را
اول ز آستان توام راند پاسبان	آخر پناه داد من بی‌پناه را
اهل نظر ز عارض و زلف تو کرده‌اند	تفسیر صبح روشن و شام سیاه را
دیگر نظر نکرد فروغی به آفتاب	تا دید فر طلعت ظل الله را
شمس الملوک ناصر الدین شه که تیغ او	از هم شکافت مغفر چندین سپاه را
آن آسمان همت و خورشید معدلت	کز دل شنید ناله‌ی هر دادخواه را
یا رب به حق قائم آل محمدی	دائم بدار دولت این پادشاه را

غرق مهر شاه دیدم آفتاب و ماه را

دوست دارند این دو کوکب ناصرالدین شاه را	غرق مهر شاه دیدم آفتاب و ماه را
تا به طاق آسمان زد قبه خرگاه را	آن شهنشاهی که نیکی کرد با خلق زمین
آن که اقبالش بلندی می‌دهد کوتاه را	گوهر درج سعادت اختر برج شرف
کی به هر کس می‌دهند این دولت ناگاه را	ناگهان از خدمتش قومی به دولت می‌رسند
چون نخواهند اهل دل این شاه نیکو خواه را	قصدش از شاهی به غیر ز نیک‌خواهی هیچ نیست
چرخ تا برکنده بهر دشمنانش چاه را	دوستان شاه را در عین شادی دیده‌ام
تا به راه داست آرد مردم گمراه را	تیغ کج بر دست او داده‌ست قهر ذوالجلال
مفتخر از شخص او بنگر جلال و جاه را	پادشاهان از جلال و جاه دارند افتخار
معتبر از ذات او بنگر سریر و گاه را	تاجداران از سریر و گاه دارند اعتبار
تا نبوسد پای کمتر حاجب درگاه را	کی به ایوان رفیعش دست کیوان می‌رسد
گر به او یزدان نمی‌دادی دل آگاه را	ظل یزدانش نمی‌خواندندی ابنای زمان
کی رها سازد ز کف دامان ظل الله را	تا فروغی چشمش از نور الهی روشن است

هر جا کشند صورت زیبای شاه را

خورشید سجده می‌کند آن جای گاه را	هر جا کشند صورت زیبای شاه را
معنی نمود آیت خورشید و ماه را	شمس الملوک ناصرالدین شه که صورتش
بر خسروان گشوده در بارگاه را	شاهنشهی که حاجب دولت‌سرای او
برداشتند از سر شاهان کلاه را	فرماندهی که لشکر کشورگشای او
بر چشم خود فرشته کشد خاک راه را	شاهی که از سعادت پای مبارکش

شوید به آب چشمه مهرش گیاه را	سروی است قد شاه که در بوستان سحاب
گر خوانده‌ای کتاب ثواب و گناه را	بر مهر شاه باش وز کینش کناره گیر
زین سایه سر میبچ و مرنجان اله را	جز شاه کیست سایه‌ی پاینده‌ی اله
در عهد او ندیده جهان دود آه را	در دور او نبرده فلک نام ظلم را
هم درگهش پناه دهد بی‌پناه را	هم حضرتش مراد دهد نامراد را
هم عزم او به گاه‌کشان برده گاه را	هم حلم او قوام زمین کرده کوه را
هم گوش داده نامه هر دادخواه را	هم زرفشانده دامن هر تنگ‌دست را
بر سنگ اگر کند ز عنایت نگاه را	گر در شاه‌وار شود بس عجب مدار
در هم شکست دایره‌ی کارگاه را	تا بست نقش صورت او صورت آفرین
در یافتیم فیض دم صبح‌گاه را	تا در دعای شاه فروغی قدم زدیم

دی به رهش فکنده‌ام طفل سرشک دیده را

در کف دایه داده‌ام کودک نورسیده را	دی به رهش فکنده‌ام طفل سرشک دیده را
کان سر زلف دام شد پای دل رمیده را	بخت رمیده رام شد وحشت من تمام شد
زان که حلاوتی بود جنس گران خریده را	از لب شکرین او بوسه به جان خریده‌ام
بر سر راهش افکنم پیرهن دریده را	گر به سر من آن پری از سر ناز بگذرد
داغ دگر نهاده‌ای لاله‌ی داغ دیده را	پرده ز رخ گشاده‌ای ، داد کرشمه داده‌ای
زخم دگر چه می‌زنی صید به خون تپیده را	دل به نگاه اولین گشت شکار چشم تو
مست کمین گشاده را، ترک کمان کشیده را	چشم سیاه خود نگر هیچ ندیده‌ای اگر
تا ز لب ت شنیده‌ام قصه‌ی ناشنیده را	زهر اجل چشیده‌ام تلخی مرگ دیده‌ام
چون به مذاق بسپرم شربت ناچشیده را	هیچ نصیب من نشد از دهنش فروغیا

آن که نهاده در دلم حسرت یک نظاره را

بر لب من کجا نهد لعل شراب‌خواهر را	آن که نهاده در دلم حسرت یک نظاره را
دوخته‌ام به یکدگر سینه‌ی پاره پاره را	رشته‌ی عمر پاره شد بس که ز دست جور او
ورنه کسی نیافتی زندگی دوباره را	کشته‌ی عشق را لبش داده حیات تازه‌ای
لختی اگر شمردمی زحمت بی شماره را	با همه بی‌ترحمی باز به رحمت آمدی
آتش من نمی‌کند چاره‌ی سنگ خاره را	ز آه شررفشان من نرم نمی‌شود دلش
خواجه ما نمی‌خرد بنده‌ی هیچ‌کاره را	تا نهی وجود خود بر سر کار بندگی
از پی قتل من بین خوبی استخاره کن	خنجر خون‌فشان بکش، آنگه استخاره کن
تیره کنم رخ فلک، خیر کنم ستاره را	چند ز دود آه خود، شب همه شب، فروغیا

آشنا خواهی گرای دل با خود آن بیگانه را

اول از بیگانه باید کرد خالی خانه را	آشنا خواهی گرای دل با خود آن بیگانه را
می‌خورم در آشنایی حسرت بیگانه را	آشنایی‌های آن بیگانه پرور بین، که من
واعظ کوتاه نظر کوتاه کن این افسانه را	چشم از آن چشم فسونگر بستن از نامردمیست
الفتی با یکدگر دیوانه و فرزانه را	گر گریزد عاشق از زاهد عجب نبود، که نیست
تا بسوزانم ز غیرت شمع هر کاشانه را	کاش می‌آمد شبی آن شمع در کاشانه‌ام
شادمان مرغی که گوید ترک آب و دانه را	نیم جو شادی در آب و دانه‌ی صیاد نیست
نازم این مهمان که بیرون کرد صاحبخانه را	تا درون آمد غمش، از سینه بیرون شد نفس
جوهری داند بهای گوهر یکدانه را	در اشکم را عجب نبود اگر لعلش خرید
زان فروغی دوست دارد گردش پیمانه را	بس که دارد نسبتی با گردش چشمان دوست

کاش آن صنم آماده شدی جلوه‌گری را

کاش آن صنم آماده شدی جلوه‌گری را	در پرده نشاندی صنم کاشگری را
گر جعد تو مویی فکند بر سر آتش	احضار کند روح هوا فوج پری را
از منظر خورشید تو گر پرده برافتد	هر ذره کند دعوی صاحب‌نظری را
هر گه که چو طاوس خرامی عجیبی نیست	گر طوق به گردن فکنی کبک دری را
تا خط تو بر صفحه‌ی رخسار ندیدم	واقف نشدم فتنه‌ی دور قمری را
گر پای نهی از سر رحمت به گلستان	درهم شکنی رونق گل‌برگ طری را
چون سرو قباپوش تو در جلوه درآید	البته پری شیوه کند جامه دری را
کحال صبا از اثر گرد قدومت	از نرگس شهلا ببرد بی‌بصری را
هر کس که دم از حور زند عین قصور است	گفتن نتوان با تو حدیث دگری را
پیغام فروغی نرسد بر سر کویت	که آنجا گذری نیست نسیم سحری را

نه دست آن که بگیریم زلف ماهی را

نه دست آن که بگیریم زلف ماهی را	نه روز روشنی از پی شب سیاهی را
فغان که بر در شاهی است دادخواهی ما	که از ستم ندهد داد دادخواهی را
گدای شهرم و بر سر هوای آن دارم	که سر نهم به کف پای پادشاهی را
ز خسروان ملاحظت کجا روا باشد	که در پناه نگیرند بی‌پناهی را
به راه عشق به حدی است ناامیدی من	که نا امید کند هر امید گاهی را
چگونه لاف محبت زند نظر بازی	کز آب دیده نشست‌هست خاک راهی را
بزیر خون محبان که در شریعت عشق	به هیچ حال نخواهم کسی گواهی را

نه من شهید تو تنها شدم که از هر سو
به خاک ریخته‌ای خون بی‌گناهی را
به یک نگاه ز رحمت بکش فروغی را
مکن دریغ ز مشتاق خود نگاه را

هر چه کردم به ره عشق وفا بود، وفا

هر چه کردم به ره عشق وفا بود، وفا	وانچه دیدم به مکافات جفا بود ، جفا
شربت من ز کف یار الم بود، الم	قسمت من ز در دوست بلا بود، بلا
سکه عشق زدن محض غلط بود ، غلط	عاشق ترک شدن عین خطا بود، خطا
یار خوبان ستم پیشه گران بود ، گران	کار عشاق جگر خسته دعا بود، دعا
همه شب حاصل احباب فغان بود، فغان	همه جا شاهد احوال خدا بود، خدا
اشک ما نسخه‌ی صد رشته گهر بود، گهر	درد ما مایه‌ی صد گونه دوا بود، دوا
نفس ما از مدد عشق قوی بود، قوی	سر ما در ره معشوق فدا بود، فدا
دعوی پیر خرابات به حق بود، به حق	عمل شیخ مناجات ریا بود، ریا
هر که جز مهر تو اندوخت هوس بود، هوس	آن که جز عشق تو ورزید هوا بود، هوا
هر ستم کز تو کشیدیم کرم بود، کرم	هر خطا کز تو به ما رفت عطا بود، عطا
زخم کاری زفراق تو به جان بود، به جان	جان سپاری به وصال تو به جا بود، بجا
در همه عمر فروغی به طلب بود، طلب	در همه حال وجودش به رجا بود، رجا

تا به مستی نرسد بر لب ساقی لب ما

تا به مستی نرسد بر لب ساقی لب ما	بر نیاید ز خرابات مغان مطلب ما
عشق پیری است که ساغر زده‌ایم از کف او	عقل طفلی است که دانا شده در مکتب ما
تو به از شرب دمامد نتوانیم نمود	که جز این شیوه‌ی شیرین نبود مشرب ما

هیچ کیشی نتوان جست به از مطلب ما	ملتی نیست به جز کفر محبت ما را
لرزه بر عرش فتاد از اثر یا رب ما	یا رب ما اثری در تو ندارد ورنه
که فلک تیره شد از تیرگی کوکب ما	کس مبادا به سیه‌روزی ما در ره عشق
ترسم از بخت سیه، روز نگرود شب ما	دی سحر داد به ما وعده‌ی دیدار ولی
خدمت حضرت معشوق نشد منصب ما	تا نزد عشق به سر خط سعادت ما را
لنگ خواهد شدن اینجا قدم مرکب ما	گر ره وادی مقصود فروغی این است

آمد به جلوه شاهد بالا بلند ما

آماده شد بلای دل دردمند ما	آمد به جلوه شاهد بالا بلند ما
برند اگر به خنجر کین بندبند ما	ما مهر از آن پسر سر مویی نمی‌بریم
دور زمانه چشم بیست از گزند ما	تا چشم خود به دوره‌ی ساقی گشاده‌ایم
گفتا تبسمی ز لب نوش‌خند ما	گفتم که نوش‌داروی عشاق خسته چیست
در صیدگاه خسرو گل‌گون سمند ما	شیرین لبان به خون دل خود تپیده‌اند
گر جلوه‌گر شود بت مشکین کمند ما	تسبیح شیخ حلقه‌ی زنار می‌شود
کز دست برد هوش دل هوشمند ما	یا رب مباد چشم بد آن چشم مست را
گر دانه‌های خاک تو گردد سپند ما	از چشم روزگار ستانیم داد خویش
تا مدعی خموش نشیند ز پندما	بگشا به خنده غنچه میگون خویش را
تا شد پسند خاطر مشکل پسند ما	ما را پسند کرده فروغی ز بهر جود

چون خاک می شود به رخت جان پاک ما

بگذار نخوت از سر و بگذر به خاک ما	چون خاک می شود به رخت جان پاک ما
خونی که ریختی ز دل چاک چاک ما	یا رب که دامن تو نگیرد به روز حشر
اشک روان و آه دل دردناک ما	دردا که هیچ در دل سختت اثر نکرد
خم خانه مست می شود از فیض تاک ما	تا کی که با خیال تو در خاک می کنیم
غیرت اگر بهم نزند اشتراک ما	دل شد شریک غصه‌ی ما در طریق عشق
سرمایه‌ی سلامت ما شد هلاک ما	دیدیم روی قاتل خود را به زیر تیغ
از خصمی فلک نبود هیچ باک ما	تا تکیه کرده‌ایم فروغی به لطف دوست

خفت دمید از اثر دود آه ما

شد آه ما نتیجه روز سیاه ما	خفت دمید از اثر دود آه ما
سرمایه‌ی ثواب شد آخر گناه ما	ما را به جرم عشق تو کشتند منکران
گر باز بر جمال تو افتد نگاه ما	ما خون‌بهای خویش نخواهیم روز حشر
گو هیچ دم مزین ز شهادت گواه ما	شاهد ضرور نیست شهیدان عشق را
مشکل نظر کند به گدا پادشاه ما	قانع شدم به نیم نگره لیکن از غرور
یا رب کسی میاد به حال تباه ما	چشمش نظر به حالت دل‌خستگان نکرد
ماری که خفته است به زیر کلاه ما	گفتم که چیست سلسله جنبان فتنه، گفت
گفتا اگر به دیده کشی خاک راه ما	گفتم که آب دیده ما چاه می شود
کمتر فروغ طلعت تابنده ماه ما	دانی که چیست نیر اعظم فروغیا

چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما

چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما	به مسیحا نرسد فکر پرستاری ما
تا ز بندت شدم آزاد، گرفتار شدم	سخت آزادی ما بند گرفتاری ما
سر ما باد فدای قدم عشق ، که داد	با تو آمیزش ما از همه بیزاری ما
بس که تن خسته و دل زار شد از بار غمت	ترسم آخر که به گوشت نرسد زاری ما
صبح ما شام شد از تیرگی بخت سیاه	آه اگر شب رو زلفت نکند یاری ما
دوش در خواب لب نوش تو را بوسیدم	خواب ما به بود از عالم بیداری ما
بی کسی بین که نکرده‌ست به شبهای فراق	هیچکس غیر غم روی تو غم‌خواری ما
دل و دین تاب و توان رفت و برفتم از دست	بر سر کوی وفا کیست به پاداری ما
گفتم از دست که شد زار دل اهل نظر	زیر لب گفتم که از دست دل آزاری ما
هوشم افزود فروغی کرم باده فروش	مستی ما چه بود مایه‌ی هشیاری ما

ای زلف تو بر هم زن فرزانی ما

ای زلف تو بر هم زن فرزانی ما	وین سلسله سرمایه‌ی دیوانگی ما
سر بر دم تیغ تو نهادیم به مردی	کس نیست درین عرصه به مردانگی ما
با ما نشدی محرم و از خلق دو عالم	سودای تو شد علت بیگانگی ما
آن مرغ اسیریم به دام تو که خوردند	مرغان گلستان غم بی دانگی ما
گفتم که کسی نیست به بیچارگی من	گفتا که بتی نیست به جانانگی ما
گفتم که بود قاتل صاحب‌نظران، گفت	چشمی که بود منشا مستانگی ما
عالم همه را سوخت به یک شعله فروغی	شمعی که بود باعث پروانگی ما

ای کاش جان بخواهد معشوق جانی ما

ای کاش جان بخواهد معشوق جانی ما	تا مدعی بمیرد از جان فشانی ما
گر در میان نباشد پای وصال جانان	مردن چه فرق دارد با زندگانی ما
ترک حیات گفتیم کام از لبش گرفتیم	الحق که جای رشک است بر کامرانی ما
سودای او گزیدیم جنس غمش خریدیم	یا رب زیان مبادا در بی زبانی ما
در عالم محبت الفت بهم گرفته	نامهربانی او با مهربانی ما
در عین بی‌زبانی با او به گفتگوییم	کیفیت غریبی است در بی زبانی ما
صد ره ز ناتوانی در پایش اوفتادیم	تا چشم رحمت افکند بر ناتوانی ما
تا بی‌نشان نگشتیم از وی نشان نجستیم	غافل خبر ندارد از بی‌نشانی ما
اول نظر دریدیم پیراهن صبوری	آخر شد آشکارا راز نهانی ما
تا وصف صورتش را در نامه ثبت کردیم	مانند اهل دانش پیش معانی ما
تدبیرها نمودیم در عاشقی فروغی	کاری نیامد آخر از کاردانی ما

یار بی پرده کمر بست به رسوایی ما

یار بی پرده کمر بست به رسوایی ما	ما تماشایی او ، خلق تماشایی ما
قامت افروخته می‌رفت و به شوخی می‌گفت	که بتی چهره نیفروخت به زیبایی ما
او ز ما فارغ و ما طالب او در همه حال	خود پسندیدن او بنگر و خودرایی ما
قتل خود را به دم تیغ محبت دیدیم	گو عدو کور شود از حسرت بینایی ما
جان بیاسود به یک ضربت قاتل ما را	یعنی از عمر همین بود تن آسایی ما
حالیا مست و خرابیم ز کیفیت عشق	پس از این تا چه رسد بر سر سودایی ما

هر کجا جام می آن کودک خندان بخشد	باده گو پاک بشو دفتر دانایی ما
نقد دنیا به بهای لب ساقی دادیم	تا کجا صرف شود مایه‌ی عقابیی ما
شب ما تا به قیامت نشود روز، که هست	پرده‌ی روز قیامت شب تنهایی ما
مگرش زلف تو زنجیر نماید و ر نه	در همه شهر نگنجد دل صحرایی ما
دل ز وصلت نتوان کند، بهل تا بکند	سیل هجران تو بنیاد شکیبایی ما
ناتوان چشم تو بر بست فروغی را دست	ورنه کی خاسته مردی به توانایی ما

اولم رام نمودی به دل آرامی‌ها

اولم رام نمودی به دل آرامی‌ها	آخرم سوختی از حسرت ناکامی‌ها
تو و نوشیدن پیمان‌ه و خشنودی دل	من و خاک در می‌خانه و بدنامی‌ها
چشم سر مست تو تا ساقی هشیاران است	کی توان دست کشید از قدح آشامی‌ها
قدمی رنجه کن از سرو سمن ساق به باغ	تاصنوبر نزنند لاف خوش اندامی‌ها
می‌خورد مرغ دل از دوری خال و خط تو	غم بی دانگی و حسرت بی‌دامی‌ها
عاقبت چشم من افتاد بدان طلعت نیک	چشم بد دور از این نیک سرانجامی‌ها
سر و پا آتشم از عشق فروغی لیکن	پختگی‌ها نتوان کرد بدین خامی‌ها

پایه عمر گران‌مایه بر آب است بر آب

پایه عمر گران‌مایه بر آب است بر آب	همه جا شاهد این نکته حباب است ، حباب
باده خور باده به بانک نی و فتوای حکیم	زان که دل درد تو را چاره شراب است، شراب
بر سر کوی خرابات کسی آباد است	که مدام از می دیرینه خراب است، خراب
گر به تیغم نزنند محض گناه است، گناه	ور به خونم بکشد عین ثواب است، ثواب

خون خوبان ستم پیشه عتاب است ، عتاب	رسم عشاق جگر خسته نیاز است ، نیاز
وان که می با تو ننوشید دواب است، دواب	آن که عشق تو نورزید جماد است، جماد
خم به خم زلف تو بر چهره نقاب است، نقاب	تا تو را اهل نظر هیچ تماشا نکنند
که مدار فلک سفله شتاب است، شتاب	در سفالین قدح از شیشه مکن می به درنگ
که ملاقات رقیب تو عذاب است، عذاب	گر فروغی نرود از سر کویت چه کند

اندوه تو شد وارد کاشانهام امشب

مهمان عزیز آمده در خانهام امشب	اندوه تو شد وارد کاشانهام امشب
گنج غمت اندر دل ویرانهام امشب	صد شکر خدا را که نشسته‌ست به شادی
تا پاک نسوزد پر پروانهام امشب	من از نگه شمع رخت دیده نورزم
تا شیخ بدانند ز چه افسانهام امشب	بگشا لب افسونگرت ای شوخ پری چهر
ای بی‌خبر از گریه مستانهام امشب	ترسم که سر کوی تو را سیل بگیرد
چیزی که لب ریخت به پیمانهام امشب	یک جرعه‌ی تو مست کند هر دو جهان را
گاهی شکن دام و گهی دانهام امشب	شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی
خاک قدم محرم و بیگانهام امشب	تا بر سر من بگذرد آن یار قدیمی
آه سحر و طاق هر دانهام امشب	امید که بر خیل غمش دست بیاید
با من منشینید که دیوانهام امشب	از من بگریزید که می‌خوردهام امشب
گر جان نرود در پی جانانهام امشب	بی حاصلم از عمر گرنامه‌ی فروغی

دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب

دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب	کاش که هرگز سحر نمی‌شدی این شب
مهوشی از مهر در کنار من آمد	چون قمر اندر میان خانه‌ی عقرب
عشق به جایی مرا رساند که آنجا	گردش گردون نبود و تابش کوکب
هست به سر تا هوای کعبه مقصود	کوشش راکب خوش است و جنبش مرکب
تا کرم ساقی است و باده باقی	کام دمامد بگیر و جام لبالب
لاف تقرب مزین به حضرت جانان	زان که خموشند بندگان مقرب
هم دل خسرو شکست و هم سر فرهاد	عشوه‌ی شیرین تندخوی شکر لب
آن که خبردار شد ز مسالهی عشق	کار ندارد به هیچ ملت و مذهب
روز مرا تیره ساخت جعد معنبر	زخم مرا تازه کرد عنبر اشهب
هیچ مرادم نداد خواندن اوراد	یار نشد مهربان ز گفتن یارب
سیمبران طالب زرنند فروغی	جیب ملک دارد این دعای مجرب
کارگشای زمانه ناصر دین شاه	آن که دعا گوی او رسید به مطلب

از جلوه حسنت که بری از همه عیب است

از جلوه حسنت که بری از همه عیب است	آسوده دل آن است که در پرده‌ی غیب است
هم از رخ تو صحن چمن لاله به دامان	هم از خط تو باد صبا نافه به جیب است
در مرحله‌ی شوق نه ننگ است و نه ناموس	در مسالهی عشق نه مشک است و نه زیب است
موسی چه کند گر نکند پیشه شبانی	تا بر سرش اندیشه‌ی فرزند شعیب است
افسانه‌ی جان دادن خود هیچ فروغی	در حضرت جانان نتوان گفت که عیب است

عمری که صرف عشق نگردد بطلالت است

راهی که رو به دوست ندارد ضلالت است	عمری که صرف عشق نگردد بطلالت است
واه درون به صدق مقالم دلالت است	من مجرم محبت و دوزخ فراق یار
کس را در آن حریم چه حد رسالت است	گیرم به خون دیده نویسم رساله را
تا روزیم به تنگ دهانش حوالت است	در عمر خود به هیچ قناعت نموده‌ام
هر ناله‌ام علامت صد استمالت است	کام ار به به استمالت ازو می‌توان گرفت
ورجان کنم فدای تو جای خجالت است	گر سر نهم به پای تو عین سعادت است
زیرا که باغ بی‌تو محل ملالت است	آمد بهار و خاطر من شد ملول‌تر
در دا که حال عشق برون از مقات است	گفتم که با تو صورت حالی بیان کنم
وانگه ببین شهید غمت در چه حالت است	برخیز تا به پای شود روز رستخیز
فرماندهی که صاحب چندین جلالت است	کی می‌کند قبول فروغی به بندگی

هر گه که آن خسرو زرین کمر از جا برخاست

آسمان گفت که قرص قمر از جا برخاست	هر گه که آن خسرو زرین کمر از جا برخاست
به چه امید توان هر سحر از جا برخاست	گر بساط می و معشوق نباشد به میان
که بسی دیده‌ی حسرت نگر از جا برخاست	مگر آن سرو خرامنده به رفتار آمد
ساقی مردم صاحب نظر از جا برخاست	چشم مخمور وی از مستی می شد هشیار
که پسر از پی قتل پدراز جا برخاست	شور شیرین نه همین تارک فرهاد شکافت
که صف غمزه‌ی او بی‌خبر از جا برخاست	بی‌دلان را خبری از دل غارت زده نیست
سرو با قامت او بی‌ثمر از جا برخاست	ماه با طلعت او بیهده سر زد ز افق

صبح دم قامت آن سیم تر از جا بر خاست	دوش در خواب خوش آشوب قیامت دیدم
یک جهان خسته خونین جگر از جا بر خاست	حرفی از مرهم یاقوت لبش می گفتم
هر چه کشتم به زمین نیشکر از جا بر خاست	با خیال لب شیرین شکر گفتارش
که به خون خواهی من چشم تر از جا بر خاست	آن قدر خون مرا ریخت صف مزگانش
علم خسرو انجم حشر از جا بر خاست	همسری خواستم از بهر سهی قامت دوست
آیت نصرت فتح و ظفر از جا بر خاست	ناصرالدین شه منصور که با رایت او
بی خریداری نظمش گهر از جا بر خاست	تا از آن لعل گهر بار فروغی دم زد

تا طرف نقاب از رخ رخشان تو برخاست

خورشید فلک از پی فرمان تو برخاست	تا طرف نقاب از رخ رخشان تو برخاست
طوطی به هوای شکرستان تو برخاست	تا تنگ دهان را به شکر خنده گشودی
هر گرد که از گوشه‌ی دامان تو برخاست	بر افسر شاهان سرافراز نشیند
هر لاله که از خاک شهیدان تو برخاست	داغی است که در سینه‌ی صد چاک نهفتند
هر عقده‌ی که از زلف پریشان تو برخاست	در کار فروبسته عشاق فکندند
هر فتنه که از نرگس فتان تو برخاست	صد ولوله در مردم صاحب نظر انداخت
هر نافه که از طره‌ی پیچان تو برخاست	بر خاک فشاند آب رخ مشک ختن را
پیمانه‌کشی کز سر پیمان تو برخاست	در انجمن باده کشانش نشانند
خورشید فروغی ز گریبان تو برخاست	تا سرزده خورشید جهان تاب ز مشرق

بنشست و ز رخ پرده برانداخته برخاست

کار من دل سوخته را ساخته برخاست	بنشست و ز رخ پرده برانداخته برخاست
سروی است چو با قامت افراخته برخاست	ماهی است چو با طلعت افروخته بنشست
کز بهر هلاک من دلباخته برخاست	پیداست ز بالیدن بالای بلندش
مستی است که با تیغ ستم آخته برخاست	چشمش پی خون ریختن مردم هشیار
ما را همه نادیده و نشناخته برخاست	افسوس که از انجمن آن ماه سیه چشم
کز خاک درش با تن نگذاخته برخاست	آن ترک نوازنده به سرحلقه‌ی عشاق
بر سرو سهی دود دل فاخته برخاست	تا سایه‌ی شمشاد تو افتاد به بستان
تا صفحه‌ی دل از همه پرداخته برخاست	خندید به آینه‌ی خورشید فروغی

دی در میان مستی خنجر کشیده برخاست

وز ما بجز محبت جرمی ندیده برخاست	دی در میان مستی خنجر کشیده برخاست
کز کوی تیره بختان می‌ناچشیده برخاست	چشم سیاه مستش آیا چه دیده باشد
هم بر امید دامش صید رمیده برخاست	هم بر هوای بامش مرغ پریده بنشست
گل از فراز گلبن برقع دریده برخاست	دوش از رخس نسیمی بگذشت سوی گلشن
آخر ز بزم یوسف کف را بریده برخاست	هر بی‌خبر که خندید بر حسرت زلیخا
از صیدگاه خونین در خون تپیده برخاست	صید دل حریمم از شوق تیر دیگر
کز بهر پای بوش چرخ خمیده برخاست	دوشینه ماه نو را دیدم به روی ماهی
از مشرق امیدم صبح دمیده برخاست	هر نیم شب که کردم یادی از آن بناگوش
برخاست تا ز چشمم، نورم ز دیده برخاست	من بی‌رخس فروغی آفاق را ندیدم

به هر غمی که رسد از تو خاطر م شاد است

که بنده‌ی تو ز بند کدورت آزاد است	به هر غمی که رسد از تو خاطر م شاد است
که مو به موی تو در علم غمزه استاد است	چگونه پیش تو ناید پری به شاگردی
که آستانه می‌خانه سخت بنیاد است	ز سیل حادثه غم نیست میگساران را
بیا فدای تو ساقی که وقت امداد است	غم زمانه مرا سخت در میانه گرفت
کنون مسخر افسون آن پری‌زاد است	دلی که هیچ فسونگر نکرد تسخیرش
که سایه‌اش به سر هیچکس نیفتاده است	هوای سوز بلندی فتاده بر سر من
که تلخ کام لبش صد هزار فرهاد است	مذاق عیش مرا تلخ کرد شیرینی
که هر گزش نتوان گفت این چه بیداد است	فغان که داد ز دست ستمگری است مرا
که تیغ بر کف ترکان کج کله داد است	شهی به خون اسیران عشق فرمان داد
چرا خموش نشینی که جای فریاد است	فروغی از ستم مهوشان به درگه عشق
که تیغ او همه درهای بسته بگشاد است	جهان گشای عدوبند شاه ناصر دین
که ذات او سبب دستگاه ایجاد است	سر ملوک عجم تاجدار کشود جم

آن که لبش مایه‌ی حلاوت قند است

کاش بگوید که نرخ بوسه به چند است	آن که لبش مایه‌ی حلاوت قند است
ترک سمرقند یا سوار خچند است	دوش اسیر کسی شدم که ندانم
چشمه‌ی خورشید بر فراز سمند است	از پی جولان چو بر سمند نشیند
دیده هنوز از شمایلش گله مند است	گر شب وصلش کشد به روز قیامت
آتش سوزنده در میان پرند است	بیکر زیبا به زیر جامه‌ی دیبا

عشق تو تا حلقه‌ای کشید به گوشم	گوش مرا کی سر شنیدن پند است
گر به فراق تو زنده‌ام عجیبی نیست	تیغ نبرد سری که پیش تو بند است
خال به رخساره‌ی نکوی تو می‌گفت	چاره‌ی چشم بد زمانه سپند است
تا سر زلف تو شد پسند فروغی	شعر بلندش همیشه شاه‌پسند است
خسرو گردن‌فراز ناصر دین شاه	آن که سپهرش اسیر خم کمند است
شعرم از آن رو بلند شد که شهنشاه	صاحب نظم بدیع و طبع بلند است

یک اشارت و تو بر قتل جهان بسیار است

یک اشارت و تو بر قتل جهان بسیار است	در کمینی که تویی تیر و کمان بیکار است
من و اوصاف تو تا شغل قلم تحریر است	من و تحسین تو تا کار زبان گفتار است
بر سیمین تو را از زر خالص ننگ است	رخ رخشان تو را از مه تابان عار است
عاشق روی تو از سر چمن دلتنگ است	ساکن کوی تو از باغ جنان بیزار است
کافر عشقم اگر از پی تسبیح روم	تا به دستم ز سر زلف بتان زنار است
سر ما و قدم مغبچه‌ی باده فروش	تا ز مینای می و دیر مغان آثار است
روشنی گردد اگر خال و خطش را بینی	که چرا روز فراق و شب هجران تار است
قیمت خاطر مجموع فروغی داند	که از آن زلف پراکنده پریشان کار است

طیب اهل دل آن چشم مردم آزار است

طیب اهل دل آن چشم مردم آزار است	ولی دریغ که آن هم همیشه بیمار است
نگار مست شراب است و مدعی هشیار	فغان که دوست به خواب است و خصم بیدار است
چگونه در غم او دعوی وفا نکنم	که شاهد دل مجروح و چشم خون‌بار است

وگر نه از پی قلم بهانه بسیار است	هنوز قابل این فیض نیستم در عشق
که زلف خم به خمش حلقه‌های زنار است	پی پرستش خود برگزیده‌ام صنمی
که روزگار پریشان و کار دشوار است	نگیرم از سر زلفش به راستی چه کنم
که جانم از حرم و دیر هر دو بیزار است	به هیچ خانه نجستم نشان جانان را
ندانم این چه متاع و چگونه بازار است	لبش به جان گران‌مایه بوسه نفروشد
که در محبت گل مو به مو گرفتار است	ز سوز ناله‌ی مرغ چمن توان دانست
تجلی مه تابنده در شب تار است	فروغی آن رخ رخشنده زیر زلف سیاه

آن که مرادش تویی از همه جویاتر است

وان که در این جستجو است از همه پویاتر است	آن که مرادش تویی از همه جویاتر است
صورت زیبای تو از همه زیباتر است	گر همه صورت‌نگران صورت زیبا کشند
قامت رعناى تو از همه رعناتر است	چون به چمن صف زنند خیل سهی قامتان
نرگس شهلای تو از همه شهلاتر است	سنبل مشکین تو از همه آشفته‌تر
عاشق رسوای تو از همه رسواتر است	حسن دل آرای تو از همه مشهورتر
پیر خرابات عشق از همه برناتر است	مست مقامات شوق از همه هشیارتر
گر دو سه جامش دهند از همه ترساتر است	آن که به محراب گفت از همه ممن‌ترم
آن که به پای قدح از همه بی‌پاتر است	باده‌ی پایندگی از کف ساقی گرفت
هر چه نهان می‌کنی از همه پیداتر است	سر غم عشق را در دل اندوهناک
رایت سلطان عشق از همه بالاتر است	چون که سلاطین کنند دعوای بالاتری
تیغ جهان‌گیر شاه از همه براتر است	گر همه شاهان برند دست به برنده تیغ
آن که به تدبیر کار از همه داناتر است	ناصردین شهریار، تاج ده و تاج‌دار

اختر فیروز او از همه فیروزتر

گوهر والای او از همه والاتر است

مرغ چمن دم نزد پیش فروغی بلی

آن که زبانش تویی از همه گویاتر است

ساقی فرخنده پی تاب کفش ساغر است

ساقی فرخنده پی تاب کفش ساغر است

پیرو چشم خوشش گردش هفت اختر است

تشنه لب دوست را بر لب کوثر مخوان

مطلب این تشنه کام آن لب جان پرور است

عارف خونین جگر تشنه لب لعل دوست

واعظ کوتاه‌نظر در طلب کوثر است

خیز و بجو جام جم سوی چمن خوش بچم

کز نم ابر کرم دامن صحرا تر است

تا به خوشی می‌وزد باد خوش نوبهار

جام می خوش‌گوار گر تو دهی خوش‌تر است

حرف خراباتیان از کرم کردگار

ذکر مناجاتیان از غضب داور است

سلسله‌ی شاهدان سلسله‌ی رحمت است

مساله‌ی زاهدان مساله‌ی دیگر است

حلقه‌ی ارباب حال حلقه‌ی عیش و نشاط

مجلس اصحاب قال مجلس شور و شر است

حالت لب تشنه را خضر خبردار نیست

لذت لب تشنگی خاصه‌ی اسکندر است

هم دل خسرو شکافت هم جگر کوه‌کن

کز همه زور‌آوران عشق توانا تر است

هر کسی آورده روی بر طرف قبله‌ای

قبله‌ی اهل نظر شاه ملک منظر است

داور نیکو نهاد ناصر دین شاه راد

آن که گه عدل و داد بر همه شاهان سر است

طبع سخاپیشه‌اش فتنه‌ی دریا و کان

دست کرم گسترش آفت سیم و زر است

سایه‌ی الطاف شاه تا به فروغی فتاد

نظم فروغ افکنش زیور هر دفتر است

دل‌م از نرگس بیمار تو بیمارتر است

دل‌م از نرگس بیمار تو بیمارتر است	چاره کن درد کسی کز همه ناچارتر است
من بدین طالع برگشته چه خواهم کردن	که ز مژگان سیاه تو نگونسارتر است
گر تو اش وعده‌ی دیدار ندادی امشب	پس چرا دیده‌ی من از همه بیدارتر است
طوطی ار پسته‌ی خندان تو ببند گوید	که ز تنگ شکر این پسته شکربارتر است
هر گرفتار که در بند تو می‌نالد زار	می‌برد حسرت صیدی که گرفتارتر است
به هوای تو عزیزان همه خوراند، اما	گل به سودای رخت از همه کس خوارتر است
گر کشانند به یک سلسله طراران را	طره‌ی پرشکنت از همه طرارتر است
گر نشانند به یک دایره‌ی عیاران را	چشم مردم فکنت از همه عیارتر است
گر گشایند بتان دفتر مکاری را	بت حیلت‌گر من از همه مکارتر است
عقل پرسید که دشوارتر از کشتن چیست	عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است
تیشه بر سر زد و پا از در شیرین نکشید	کوه‌کن بر در عشق از همه پادارتر است
در همه شهر ندیده‌ست کسی مستی من	زان که مست می‌عشق از همه هشیارتر است
دوش آن صف زده مژگان به فروغی می‌گفت	که دم خنجر شاه از همه خون‌خوارتر است
سر شاهان جوان بخت ملک ناصر دین	که به شاهنشهی از جمله سزاوارتر است

کیفیت نگاه تو از جام خوش‌تر است

کیفیت نگاه تو از جام خوش‌تر است	لعل لب‌ت ز باده‌ی گلفام خوش‌تر است
نظاره‌ی رخ تو به اصرار خوب‌تر	بوسیدن لب تو به ابرام خوش‌تر است
گر خال تو است دانه‌ی مرغان نیک‌بخت	از صحن بوستان شکن دام خوش‌تر است

من کافر محبتیم اما به راستی	کفر محبت تو ز اسلام خوش تر است
ناموس ما به باد فنا رفت و خوش دلیم	زیرا که ننگ عشق تو از نام خوش تر است
اکنون که نامرادی ما عین کام تو است	گر خو کنیم با دل ناکام خوش تر است
خود را به آتش غم روی تو سوختیم	چون روزگار سوخته از خام خوش تر است
ما خوش دلیم با تو به هر شام و هر سحر	کان روی و مو زهر سحر و شام خوش تر است
بهر شراب خوارهی بستان معرفت	چشمت هزارباره ز بادام خوش تر است
الحق فروغی از پی اسباب خوش دلی	از هر چه هست وصل دلرام خوش تر است

بار محبت از همه باری گران تر است

بار محبت از همه باری گران تر است	و آن کس کشد که از همه کس ناتوان تر است
دیگر ز پهلوانی رستم سخن مگوی	زیرا که عشق از همه کس پهلوان تر است
چون شرح اشتیاق دهد در حضور دوست	بیچاره‌ای که از همه کس بی‌زبان تر است
هر دل که شد نشانه‌ی آن تیر دل‌نشین	فردای محشر از همه صاحب نشان تر است
هر دم به تلخ‌کامی ما خنده می‌زند	شکر لبی که از همه شیرین دهان تر است
مانند موی کرده تنم را به لاغری	فربه تنی که از همه لاغر میان تر است
دانی که من به مجمع آن شمع کیستم	پروانه‌ای که از همه آتش به جان تر است
کی می‌دهد ز مهر به دست من آسمان	دست مهی که از همه نامهربان تر است
هر بوستان که می‌رود اشک روان من	سرو روانش از همه سروی روان تر است
مستغنی‌ام ز لعل درافشان مهوشان	تا دست شاه از همه گوهر فشان تر است
دارای تخت ناصر دین شه که وقت کار	بخت جوانش از همه بختی جوان تر است
قصر جلالش از همه قصری رفیع تر	نور جمالش از همه نوری عیان تر است

هر سو کمین گشاده فروغی به صید من

تیرافکنی که از همه ابرو کمان تر است

از دل سخت تو کز سنگ سیه سخت تر است

از دل سخت تو کز سنگ سیه سخت تر است

می توان یافت که آه دل ما بی اثر است

من و سودای غمت گر همه جان در خطر است

من و خاک قدمت گر همه خون در هدر است

آن که کرد از غم تو ملامت ما را

علت آن است که از شادی ما بی خبر است

به خدا کز تو کسی قطع نظر نتواند

ز آن که این حسن خدا داده برای نظر است

آن که از صورت خوب تو نمی پوشد چشم

الحق انصاف توان داد که از دل بصر است

کسی از دست قضا جان به سلامت نبرد

مگر آن تن که بر تیغ محبت سپر است

گر به جان بوسه فروشد لب جانان سهل است

نفع خود را مده از دست که عین ضرر است

ترک سر کردم و از دردسر آسوده شدم

تا نگویند که سودای بتان دردسر است

هر کسی قبله‌ای از بهر پرستش دارد

قبله‌ی جان فروغی صنم سیم بر است

تا خانه‌ی تقدیر بساط چمن آراست

تا خانه‌ی تقدیر بساط چمن آراست

نشیند کس از سروقدان یک سخن راست

هر جا گذری اشک من از دیده پدیدار

هر سو نگری روی وی از پرده هویداست

ماییم و جهانی که نه بیم است و نه امید

ماییم و نگاری که نه زیر است و نه بالاست

ماییم و نشاطی که نه پیدا و نه پنهان

ماییم و بساطی که نه جام است و نه میناست

در پرده‌ی تحقیق نه نور است و نه ظلمت

در عالم توحید نه امروز و نه فرداست

در دیر و حرم نور رخس جلوه کنان است

نازم صنمی را که هم این جا و هم آنجاست

چشم من دل سوخته سرچشمه‌ی خون شد

کاش آن رخ رخشنده نه می‌دید و نه می‌خواست

هم با خم موی تو جهان را سر سوداست
هم سوخته‌ی عشق تو صد عاشق شیدا است
هم آیت جور از دل سنگین تو پیدا است
دل‌بند و دل‌آویز و دل‌آرام و دل‌آراست

هم با سگ کوی تو شهان را دل الفت
هم شیفته‌ی حسن تو صد واله بی دل
هم نسخه‌ی لطف از تن سیمین تو ظاهر
المنة لله که همه بزم فروغی

ترک چشمش که مست و مخمور است

خون ما گر بریخت معذور است
بانگ عشاق نغمه‌ی صور است
صبر مغلوب و عقل مقهور است
من ز سرپنجه‌ای که بی‌زور است
که ز بالای او بلا دور است
از دهان تو آن چه منظور است
چه کنم با سری که پر شور است
تو و رویی که چشمه‌ی نور است
نشنه‌ای که آن در آب انگور است
نقل موسی و آتش طور است

ترک چشمش که مست و مخمور است
کوی معشوق عرصه‌ی محشر
خسرو عشق چون به قهر آید
همه از زورمند در حذرند
با وجود بلای عشق خوشم
برنیاید به صد هزاران جان
گر به شیرین لب تو جان ندهم
من و بختی که مایه‌ی ظلمت
می فروش از لب تو وام گرفت
داستان فروغی و رخ دوست

تا حلقه‌ی زنجیر دل آن زلف دراز است

درهای جنون بر من سودازده باز است
تاج سر محمود و کف پای ایاز است
جایی که تویی قبله‌ی او گرم نماز است

تا حلقه‌ی زنجیر دل آن زلف دراز است
شور دل فرهاد شکر خنده‌ی شیرین
چشمی که تویی شاهد او محو تماشا

زیرا که به هر ورطه نشیب است و فراز است
حال دل آن صعوه که در چنگل باز است
صاحب نظر آن است که در عین نیاز است
کز شمع فروزنده مهیای گداز است
چون خواجهی بخشنده‌ی ما بنده‌نواز است
هنگام نیاز من و هنگامه‌ی ناز است

زان عمر من و زلف تو کوتاه و بلند است
صیدی که به چنگ تو نیفتاد چه داند
گر خشم کند لعبت منظور و گر ناز
سوز دل عشاق ز پروانه بپرسید
تشویش جزا با همه تقصیر نداریم
نازنده در آمد ز در آن شوخ فروغی

تا دیدن آن ماه فروزنده محال است

فیروزی‌ام از اختر فرخنده محال است
جمعیت دل‌های پراکنده محال است
بوسیدن آن لعل شکرخنده محال است
بر دست گدا گوهر ارزنده محال است
پوشیدن این آتش سوزنده محال است
کز بهر کسی شادی پاینده محال است
الا روش بندگی از بنده محال است
رفتن ز سر کوی وفا، زنده محال است
همراهی آن سرو خرامنده محال است
آگاهی از این گنبد گردنده محال است
بی‌ابر کف خسرو بخشنده محال است
تابیدن خورشید درخشنده محال است

تا دیدن آن ماه فروزنده محال است
تا زلف پراکنده‌ی او جمع نگردد
تا از همه شیرین دهنان چشم نبوشی
مشکل که به دستم رسد آن لعل گهر بار
گر عشق من از پرده عیان شده عجیبی نیست
من در همه احوال خوشم، تا تو نگویی
گر خواجه مشفق بکشد یا که ببخشد
بشنو که دم تیشه چه خوش گفت به فرهاد
کس در عقبش قوت رفتار ندارد
آگاه نشد هیچکس از بازی گردون
سرمایه‌ی دریای گران‌مایه فروغی
شه ناصر دین آن که بر رای منیرش

مرگ بر بالین و جانان غافل است

مرگ بر بالین و جانان غافل است	جان بدین سختی سپردن مشکل است
سینه‌ام مجروح و زخمم کاری است	حسرتم جانکاه و دردم قاتل است
هر که داند لذت شمشیر دوست	بر هلاک خویشتن مستعجل است
شربت مرگ از برای عاشقان	صحت کامل، شفای عاجل است
از کمند عشق نتوان شد خلاص	جهد من بی جا و سعی‌ام باطل است
عشق طغیانش به حدی شد که جان	در میان ما و جانان حایل است
خاک کوی دوست دامن‌گیر ماست	وین کسی داند که پایش در گل است
کس به مقصد کی رسد از سعی خویش	کوشش ما سر به سر بی‌حاصل است
جان نثار مقدمش کردم، بلی	تحفه‌ی ناقابلان ناقابل است
عاشق آرامی ندارد ورنه یار	مونس جان است و آرام دل است
قاتلی دارم فروغی کز غرور	خود به خون بی‌گناهان قایل است

کف بر کف جانانه و لب بر لب جام است

کف بر کف جانانه و لب بر لب جام است	در دور سپهر آن چه دلم خواست به کام است
آنجا که بناگوش تو شامم همه صبح است	و آنجا که سر زلف تو صبحم همه شام است
من سجده کنم بر تو اگر عین گناه است	من باده خورم با تو اگر ماه صیام است
تو حور و چمن جنت و ساغر لب کوثر	تا شیخ نگوید که می ناب حرام است
در دور سیه چشم تو مردم همه مستند	دوری به ازین چشمی اگر دیده کدام است
افسوس که در خلوت خاصیت نشسته	وز هر طرفی بر سر من شورش عام است

سودای لبت سوخت دل خام طمع را
سودای لبت سوخت دل خام طمع را
حسرت برم از مرغ اسیری که ز تقدیر
جان بر لیم آمد پی نظاره فروغی
خال و خط مشکین تو اش دانه و دام است
آن ماه اگر جلوه کند، کار تمام است

امشب ز روی مهر مهی در سرای ماست

امشب ز روی مهر مهی در سرای ماست
کز یمن مقدمش سر مه زیر پای ماست
ای عشق پا به تارک جمشید سوده‌ایم
تا سایه‌ی تو بر سر خورشیدسای ماست
ما از ازل رضا به قضای خدا شدیم
زان تا ابد رضای قضا در رضای ماست
عهدی نبسته‌ایم که در هم توان شکست
سختی که هیچ سست نگردد وفای ماست
منت خدای را که غم روی آن پری
بیگانه از شماست ولی آشنای ماست
جان می‌دهیم و ناز طبیبان نمی‌کشیم
زیرا که درد او به حقیقت دوی ماست
تا ریخت خون ما لب یاقوت رنگ دوست
کون و مکان کنایتی از خون بهای ماست
بالاتریم ما ز سکندر به حکم آنک
آینه، عکسی از دل گیتی نمای ماست
یک شب قدم ز چاه طبیعت برون گذار
تا بنگری صفای فلک از صفای ماست
گفتم که عیسی از چه کند زنده مرده را
گفتا نتیجه‌ی نفس جان‌فزای ماست
گفتم هنوز بی تو فروغی نمرده‌است
گفتا بقای زنده‌دلان از بقای ماست

شربت‌ی در دو لعل جانان است

شربت‌ی در دو لعل جانان است
که خیالش مفرح جان است
از پی قتل مردم دانا
تیغ در دست طفل نادان است
می‌توان یافتن ز زخم دلم
کاین جراحی نه کار پیکان است

زخم بیداد و تیغ پنهان است	قتل گاهی است کوی او کان جا
چشمم از گریه خانه ویران است	دلم از ناله‌ی شعله در خرمن
که از آن مجمعی پریشان است	سر زلفی چگونه گردد جمع
پی آن چشم نامسلمان است	چشم امید هر مسلمانی
درد الحق که عین درمان است	گر تو درمان درد عشاقی
که گلت را هزار دستان است	منع زاری مکن فروغی را

پیام باد بهار از وصال جانان است

بیار باده که هنگام مستی جان است	پیام باد بهار از وصال جانان است
که عقل بر سر بازار عشق حیران است	قدم به کوچهی دیوانگی بزن چندی
گر این کمال نیابی، کمال نقصان است	وجود آدمی از عشق می‌رسد به کمال
حیات خضر پیمبر ز آب حیوان است	بقای عاشق صادق ز لعل معشوق است
مگر کسی که به محنت‌سرای هجران است	به راستی همه کس قدر وصل کی داند
وگر نه جان گران‌مایه دادن آسان است	پسند خاطر مشکل پسند جانان نیست
که در دیار پری‌چهره محصص درمان است	عجب مدار که در عین درد خاموشم
طناب عمر من آن موی عنبر افشان است	چراغ چشم من آن روی مجلس افروز است
دل من است که هم جمع و هم پریشان است	به یاد کاکل پرتاب و زلف پر چینش
هنوز صورت او زیر پرده پنهان است	مهی که راز من از پرده آشکارا کرد
که ماه عید همایون شاه ایران است	مه صفر ز برای همین مظفر شد
که زیر رایت او آفتاب تابان است	ابوالمظفر منصور ناصرالدین شاه
بساط مجلس عیدش نشاط دوران است	طلوع صبح جمالش فروغ آفاق است

فروغی از غزل عید شاه شادی کن

که شادکامی شاعر ز عید سلطان است

چونان ز وحشت عشقت دلم هراسان است

چونان ز وحشت عشقت دلم هراسان است

اگر به جان منت صد هزار فرمان است

میان به کشتن من بسته‌ای و خرسندم

به عشق زلف و رخت فارغم ز دیر و حرم

مجاور سر کوی تو ای بهشتی‌رو

اگر به خاتم لعل تو مور یابد دست

مگر به یاد لب ت باده می‌دهد ساقی

بگو چگونه کنم دعوی مسلمانی

میان جمع پریشان شاهی شده‌ام

به راه عشق به مردانگی سپردم جان

مهی نشاند به روز سیه فروغی را

که اولین نفسم جان سپردن آسان است

خلاف رای تو کردن خلاف امکان است

که در میانه نخستین حجاب ما جان است

که این معامله بیرون ز کفر و ایمان است

اگر به خلد رود در بلای زندان است

هزار مرتبه‌اش فخر بر سلیمان است

که خاک می‌کده خوش تر ز آب حیوان است

که در کمین من آن چشم نامسلمان است

که از مشاهده‌اش مجمعی پریشان است

که هر که جان نسپارد نه مرد میدان است

که پرتوی ز رخس آفتاب تابان است

شیوه‌ی خوش منظران چهره نشان دادن است

شیوه‌ی خوش منظران چهره نشان دادن است

چون به لبش می‌رسی جان بده و دم مزن

خواهی اگر وصل یار از غم هجران منال

چشم وی آراسته ابروی پیوسته را

سنبلش ار می‌برد صبر و قرارم چه باک

پیشه‌ی اهل نظر دیدن جان دادن است

نرخ چنین گوهری نقد روان دادن است

ز آن که وصول بهار تن به خزان دادن است

زان که تقاضای ترک زیب کمان دادن است

تا صفت نرگش تاب و توان دادن است

آری رسم پری بوسه نهان دادن است	شاهد شیرین لبم بوسه نهان می‌دهد
شغل خراباتیان رطل گران دادن است	یار خراباتییم رطل گران داد و گفت
چون روش خواجگی، بنده امان دادن است	دوش هلاک مرا خواجه به فردا فکند
عادت پیر کهن، دل به جوان دادن است	گر به تو دل داده‌ام هیچ ملامت کن
زان که همه کار وی نظم جهان دادن است	دولت پاینده باد ناصر دین شاه را
ورنه ادای سخن رنج زبان دادن است	نطق فروغی خوش است با سخن عشق دوست

قاعده‌ی قد تو فتنه به پا کردن است

مشغله‌ی زلف تو بستن و وا کردن است	قاعده‌ی قد تو فتنه به پا کردن است
فرخی صبح عید با تو صفا کردن است	خرمی صحن باغ با تو خرامیدن است
منزلش اول قدم رو به قفا کردن است	هر که به ناچار کرد از سر کویت سفر
زان که قرار طیب خسته دوا کردن است	چون نکند چشم تو چاره‌ی دلخستگان
زان که سلوک ملوک، بسته رها کردن است	عشق تو آزاد کرد از همه قیدی مرا
زان که طریق وفا، وعده وفا کردن است	وعده‌ی قتل مرا هیچ نکردی خلاف
شیوه‌ی ترک ختن عین خطا کردن است	شاید اگر چشم تو می‌کشدم بی‌خطا
زان که شعار لبیت کامروا کردن است	بوسه پس از می‌بده، کام دلم هی بده
زان که خواص دعا دفع بلا کردن است	من به دعا کرده‌ام مدعیان را هلاک
مصلحت کار من کار به جا کردن است	روشنی چشم من روی نکو دیدن است
خواجه‌ی صاحب کرم فکر عطا کردن است	بنده‌ی تقصیر کار بند خطاکاری است
دولت بی‌منتها یاد خدا کردن است	وادی بی‌انتها راه طلب رفتن است
جان گران‌مایه را وقت فدا کردن است	قاصد فرخنده‌پی از در جانان رسید

شغل فروغی ز شاه دامن زر بردن است

کار مه از آفتاب کسب ضیا کردن است

ناصر دین شاه را دان که به هر بامداد

بر گهرش آفتاب گرم دعا کردن است

همه جا جلوه‌ی آن صاحب وجه حسن است

همه جا جلوه‌ی آن صاحب وجه حسن است

همه کس بسته‌ی آن زلف شکن بر شکن است

رخ افروخته‌اش خجلت ماه فلک است

قد افراخته‌اش غیرت سرو چمن است

بهر قربانی آن چشم سیه باید ریخت

خون هر آهوی مشکین که به دشت ختن است

گر نیارد به نظر سیم سرشکم نه عجب

زان که سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن است

ترسم آخر نهد پا به سر تربت من

بس که در هر قدمش کشته‌ی خونین کفن است

تا رقیب از لب او کام‌روا شد گفتم

خاتم دست سلیمان به کف اهرمن است

نه ازین پیش توان با سخن دشمن ساخت

نه مرا با دهن دوست مجال سخن است

خسرو از رشک شکر خون به دل شیرین کرد

تا خیر شد که چه‌ها در نظر کوه‌کن است

جستم از خیل عرب واقعه‌ی مجنون را

لیلی از خیمه برون تاخت که مجنون من است

گوشه‌ی چشم بتی زد ره دین و دل من

نازم این فتنه که هم رهزن و هم راهزن است

در همه شهر شدم شهره به شیرین سخنی

تا لبم بر لب آن خسرو شیرین دهن است

یک تجلی همه را سوخت فروغی امشب

مگر آن شمع فروزنده در این انجمن است

کار من تا به زلف یار من است

کار من تا به زلف یار من است

صد هزاران گره به کار من است

هر کجا روز تیره‌ای بینی

دست پرورد روزگار من است

شادمانی به شدمن ارزانی

تا غم دوست دوستدار من است

که محبت به اختیار من است	ناصر تیره دل چنان داند
دل بی صبر و بی قرار من است	آن که در هیچ جا قرارش نیست
طفل اشکی که در کنار من است	پی طفلان نوش لب گیرد
از پس شام انتظار من است	صبح محشر که گفت واعظ شهر
قامت سرو گل‌عذار من است	آن قیامت که عاشقان خواهند
صورت نازنین نگار من است	مجلس آرای عالم معنی
معجزم نظم آب‌دار من است	من فروغی پیمبر سخنم

شب جدایی تو روز واپسین من است

که ناله‌ی هم نفس و گریه هم نشین من است	شب جدایی تو روز واپسین من است
که زلف و روی تو آیات کفر و دین من است	میان گبر و مسلمان از آن سرافرازم
منم که داغ تو آرایش جبین من است	به عرصه‌ای که درآیند خیل سوختگان
چه دیده‌ها که ز هر گوشه در کمین من است	فتاده تا نظرم بر کمان ابروی تو
سر ملوک جهان جمله بر زمین من است	از آن زمان که زمین بوس آستان توام
که اسم اعظم تو نقش بر نگین من است	به تختگاه محبت من آن سلیمانم
کمینه خاک رهت جان نازنین من است	من آن وجود شریفم که در قلمرو عشق
غمی که از تو نصیب دل غمین من است	به شادی دو جهانش نمی‌توان دادن
تجلی کف موسی در آستین من است	فروغی از شرف خاک آستانه‌ی دوست

تو و آن قامتی که موزون است

تو و آن قامتی که موزون است	من و این طالعی که وارون است
تو و آن طره‌ای که مفتول است	من و این دیده‌ای که مفتون است
تو و آن پیکری که مطبوع است	من و این خاطری که محزون است
تو و آن پنجه‌ای که رنگین است	من و این سینه‌ای که کانون است
تو و آن خنده‌ای که نوشین است	من و این گریه‌ای که قانون است
تو و آن نخوتی که بی‌حد است	من و این حسرتی که افزون است
تو و رویی که لمعه‌ی نور است	من و چشمی که چشمه‌ی خون است
تو و زلفی که عنبر ساراست	من و اشکی که در مکنون است
من و خون دلی که مقسوم است	تو و لعل لبی که میگون است
من ندانم غم فروغی چیست	تو نپرسی که خسته‌ام چون است

گر نه زلفش پی شبیخون است

گر نه زلفش پی شبیخون است	پس چرا حال دل دگرگون است
درد شیرین دوا‌ی فرهاد است	غم لیلی نشاط مجنون است
صبر در چنگ شوق مغلوب است	عقل در کار عشق مفتون است
چون ننالِم که تیغ بر فرق است	چون نگریم که بخت وارون است
خون من ریخت قاتلی که به حشر	کشته‌اش از حساب بیرون است
قسمت من ز کارخانه‌ی عشق	داغ و دردی که از حد افزون است
می حرام است خاصه در رمضان	جز بر آن لعل لب که میگون است

چه کنم با دلی که بر خون است

گر ز دست تو گریه سر نکنم

صاحب صد هزار مضمون است

تا فروغی غزل‌سرای تو شد

کسی که در سر او چشم مصلحت بین است

بجز رخ تو نبیند که مصلحت این است

کسی که در سر او چشم مصلحت بین است

که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است

من از حدیث دهان تو لب نخواهم بست

تو را که تنگ شکر در دهان شیرین است

به تلخ کامی عشاق تنگ‌دل رحمی

کنون که باده‌ی عیشت به جام زرین است

ز می کشان تهی کاسه، من دریغ مدار

گمان برند که بر قرص ماه پروین است

ز تاب آتش می چون عرق کند رویت

هنوز مست و خراب از شراب دوشین است

شب گذشته کجا بوده‌ای که چشمانت

ببین ز عشق تو کارم چگونه رنگین است

ز اشک نیم شبی سرخ شد رخ زردم

که بند پای من آن زلف عنبر آگین است

مسافر از سر کویت کجا توانم شد

به هر که مهر تو ورزید بر سر کین است

سپهر سفله نهاد از ره ستم تا کی

که پنجه‌های تو از خون او نگارین است

بهای خون شهیدی نمی‌توان دادن

که صبح سلطنت شاه ناصرالدین است

علی‌الصباح که بینم رخ تو پندارم

لب فرشته‌ی رحمت به ذکر آمین است

شهی که حرف دعایش چو بر زیان گذرد

سمند سرکش گردون همیشه در زین است

بدین طمع که شود قابل سواری شاه

مگر که هم‌نفس آن غزال مشکین است

فروغی از غزلش بوی مشک می‌آید

دل‌م فارغ ز قید کفر و دین است

که مقصودم برون از آن و این است

دل‌م فارغ ز قید کفر و دین است

تو گویی گریه‌ام در آستین است	جدا تا مانده‌ام از آستانش
که سودای نظربازان چنین است	دو عالم را به یک نظاره دادیم
که بر بالش جای آفرین است	بلای جانن من بالا بلندی است
که چین زلف او آشوب چین است	غزالی در کمند آورده بختم
زهی صورت که با معنی قرین است	نگاری جسته‌ام زیبا و زیرک
که اسم اعظمش نقش نگین است	به لعل او فروشم خاتمی را
که خورشید از چه خاکستر نشین است	تماشا کن رخس را تا بدانی
زهی کوثر که در خلدبرین است	کس کان لعل و عارض دید گفتا
که از هر سو بتان را در کمین است	کمان ابرو بتی دارم فروغی

قصه همه وصل حور و خلد برین است

غایت مقصود ما نه آن و نه این است	قصه همه وصل حور و خلد برین است
در دل آسوده‌ام نه مهر و نه کین است	بر سر آزاده‌ام نه صلح و نه جنگ است
همت ما فارغ از هم آن و هم این است	شیخ و برهمن، مرید کعبه و دیرند
لیک ره اهل معرفت نه چنین است	ره به خدا یافتیم ز بی خودی آخر
ذکر پری پیکران پرده نشین است	حلقه‌ی دیوانگان خوش است که دایم
مشتی شوریدگان بی‌دل و دین است	بزم بتان جای عشرت است که آنجا
نقش تو بالاتر از گمان و یقین است	کس نشد از سر پرده‌ی تو خبردار
پرده‌ی چشمم نگارخانه‌ی چین است	تا به خیال از رخ تو پرده کشیدم
چشم رقیب از چهار سو به کمین است	تا ننوازی مرا به گوشه‌ی چشمی
زلف تو زنجیر آسمان و زمین است	کو سر موئی که بسته‌ی تو نباشد

چشمه‌ی پر نور آفتاب فروغی

عکس قمر طلعتان زهره جبین است

نخست نغمه‌ی عشاق فصل گل این است

نخست نغمه‌ی عشاق فصل گل این است

فغان ز دامن باغی که باغبان آنجا

سپرده مرهم زخمی فلک به دست مهی

علاج نیست خلاص از کمند او ورنه

به عهد عارض گلگون او بحمدالله

کسی که شهد محبت چشیده می‌داند

اسیر آن خط سبزم که مو به مو دام است

به هر کجا که منم شغل اختران مهر است

سواد زلف تو مجموعه‌ی شب و روز است

قد تو وقت روش رشک سرو و شمشاد است

فروغی از سخن دوست لب نمی‌بندد

که داغ لاله‌رخان به ز باغ نسرین است

همیشه چشم امیدش به دست گل‌چین است

که صاحب خط خوش بوی و خال مشکین است

ز پای تا به سرم چشم مصلحت بین است

که کار اهل نظر ز اشک دیده رنگین است

که تلخ از آن لب نوشین به طعم شیرین است

غلام آن سر زلفم که سر به سر چین است

به هر زمین که تویی کار آسمان کین است

نگاه چشم تو غارتگر دل و دین است

رخ تو زیر عرق شرم ماه و پروین است

که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است

حور تویی، بوستان بهشت برین است

حور تویی، بوستان بهشت برین است

حادثه‌ها را ز چشم مست تو ببند

کس نستاند به هیچ نافه‌ی چین را

تا که دو زلف تو بر یسار و یمین است

زلف گره‌گیر خود بین که بدانی

باده به من ده که سلسبیل همین است

بر سر هر کس که چشم حادثه بین است

تا سر زلف تو سر به سر همه چین است

چشم دو عالم بدان یسار و یمین است

کارگشای دل اسیر من این است

کز همه سو ترک غمزات به کمین است	از دم تیر بلا کجا بگریزم
خرمن مه در میان خانه زین است	تا تو سوار سمند برق عنانی
چون صفت خواجهی کریم چنین است	کی کرمت نگذرد ز بنده عاصی
تا سر و کارم بدان لب نمکین است	زخم درونم چگونه چاره پذیرد
شوخ پری پیکری که پرده نشین است	راز نهان مرا ز پرده عیان ساخت
تا که سپهر دو رنگ بر سر کین است	چشم من و دور جام باده رنگین
دور خوشی دور شاه ناصر دین است	دوره‌ی ساقی مدام باد که خوش گفت
بنده‌ی او هر که در زمان و زمین است	بسته‌ی او هر چه در کنار و میان است
تا که نشان در جهان ز تاج و نگین است	تاج و نگین دور از او مباد فروغی

امشب ز رخس انجمنم خلد برین است

حوری که خدا وعده به من داده همین است	امشب ز رخس انجمنم خلد برین است
مردن به ملامت ز غم عشق یقین است	رفتن به سلامت ز در دوست گمان است
گفتا صفت عشق جهان‌سوز چنین است	گفتم که گرفت آتش عشق تو جهان را
هر گوشه کماندار بلایی به کمین است	فریاد که پیوسته ز ابروی تو ما را
تا پسته‌ی خندان تو حرفش نمکین است	چون زخم دل اهل نظر تازه نماند
سودای غمت شادی دل‌های غمین است	داغ ستمت مرهم جان‌های ستم کش
تا طره‌ی مشکین تو چین بر سر چین است	کی باز شود کار گره در گره‌ی من
هم چین سر زلف تو غارتگر چین است	هم روی دلارای تو بر هم‌زن روم است
شایسته ایوان ملک ناصر دین است	این صورت زیبا که تو از پرده نمودی
کز خنجر خود تاجور و تخت نشین است	آن شاه جوان بخت فلک بخت ملک رخت

هم پایه‌ی تختش جهت علم زمین است

هم چشم دل روشن او حادثه بین است

هم نام شریفش همه جان نقش نگین است

الحق که ادای سخنش سحر مبین است

هم گوشه‌ی تاجش سبب دور سپهر است

هم برق دم خنجر او سانحه سوز است

هم حرف دعایش همه را ورد زبان است

شاهها سخن از مدح تو تا گفت فروغی

مرا زمانه در آن آستانه جا داده‌ست

چنین مقام کسی را بگو کجا داده‌ست

که این معامله را هم به آشنا داده‌ست

که دور نرگس ساقی به ما چه‌ها داده‌ست

که کشته را ز لب لعل خون بها داده‌ست

طیب عشق به من مژده‌ی دوا داده‌ست

مرا نوید به سر چشمه‌ی بقا داده‌ست

که آن دو لعل گواهی به خون ما داده‌ست

که زلف مشک فشان بر کف صبا داده‌ست

تراش خط مگر آن چهره را صفا داده‌ست

جمال وجه حسن دولت خدا داده‌ست

که آفتاب فروزنده را ضیا داده‌ست

مرا زمانه در آن آستانه جا داده‌ست

خوشم به آه دل خسته خاصه در دل شب

تو مست گردش پیمانهاش چه می‌دانی

به خون من صنمی پنجه را نگارین ساخت

چنان ز درد به جان آمدم که از رحمت

به تشنه کامی خود خوش دلم که خضر خطش

به خون خویش تپیدیم و سخت خرسندیم

خبر نداشت مگر از جراحی دل ما

خراش سینه‌ی صاحب‌دلان فزون تر شد

کمال حسن به یوسف رسید روز ازل

مه‌ی نشانده به روز سیه فروغی را

یا رب این عید همیون چه مبارک عید است

که بدین واسطه دل دست بتان بوسیده‌ست

پس چرا از گره‌ی زلف زره پوشیده‌ست

یا رب این عید همیون چه مبارک عید است

گر نه آن ترک سپاهی سر غوغا دارد

شاخی از سرو خرامنده‌ی او شمشادست	عکسی از عارض رخشنده‌ی او خورشیدست
نگه سیر بر آن روی نکو نتوان کرد	بس که از خوی بدش چشم دلم ترسیده‌ست
دوش در بزم صفا تنگ دهان تو چه گفت	که از آن خاطر هر تنگ‌دلی رنجیده‌ست
مطرب از گوشه‌ی چشمت چه نوایی سر کرد	که به هر گوشه بسی کشته به خون غلطیده‌ست
تنگ شد در شکرستان دل طوطی گویا	دهن تنگ تو بر تنگ شکر خندیده‌ست
دل یک سلسله دیوانه به خود می‌پیچد	تا که بر گردنت آن مار سیه پیچیده‌ست
حلقه‌ی زلف تو را دست صبا نگرفته است	ذکر سودای تو را گوش کسی نشنیده‌ست
با وجود تو نمانده است امیدی ما را	که رخ خوب تو دیباچه‌ی هر امیدست
عید فرخنده‌ی عشاق به تحقیق تویی	که سحرگه نظرت منظر سلطان دیده‌ست
انبساط دل آفاق ملک ناصر دین	که بساط فلک از بهر نشاطش چیده‌ست
آن که از بخت جوان تا به سر تخت نشست	خاک پایش ز شرف تاج سر جمشیدست
تیغ او روز و غا گردن خصم افکنده‌ست	دست او گاه سخا مخزن زر پاشیده‌ست
آفتاب فلک جود فروغی شاه است	که فروغش به همه روی زمینی تابیده‌ست

هر دم ای گل از تو در گلشن فغان تازه است

هر دم ای گل از تو در گلشن فغان تازه است	عندلیبان کهن را داستان تازه است
تا کدامین خسته را کشتی ز تیغ بی‌دریغ	زان که بر دامانت از خونش نشان تازه است
برقی از هر گوشه آهنگ گلستان کرد باز	گویا بر شاخ طرح آشیان تازه است
چون جرس در سینه می‌نالد دل زارم مگر	نوسفر ماهی میان کاروان تازه است
خلقی از مژگان و ابرو کشته در میدان عشق	ترک سر مست مرا تیر و کمان تازه‌است
کاش آن سرو روان بهر تماشای آمدی	تا به جوی دیده‌ام آب روان تازه است

ز امتحان صد ره فزون تر گشت و بازم زنده کرد
ایمنم از خون خود در عشق آن زیبا جوان
عشق نیرنگی به کار آورده کز هر گوشه‌ای
من فروغی گشتم از ذوق لب او نکته سنج
وه که با من هر زمانش امتحان تازه است
کز خط سبزش مرا خط امان تازه است
منحنی پیری گرفتار جوان تازه است
شکری را طوطی شیرین زبان تازه است

در سینه دلت مایل هر شعله‌ی آهی است

در سینه دلت مایل هر شعله‌ی آهی است
جان از سر میدان تو بیرون نتوان برد
یک باره نشاید ز کسی چشم بپوشی
فریاد که دل در سر سودای تو ما را
گر شاهد درد دل عاشق رخ زرد است
از خط تو مهر کهنم تازه شد امروز
چون خون مرا تیغ تو هر لحظه نریزد
هرگز نکشم منت خورشید فلک را
در کوی کسی عشق فکنده‌ست به چاهم
اندیشه‌ای از فتنه‌ی افلاک ندارد
گویند فروغی که مه و سال تو چون است
در سیم سفید تو عجب سنگ سپاهی است
کز صف زده مژگان تو هر گونه سپاهی است
کاسوده دل از چشم تو گاهی به نگاهی است
انداخت به راهی که برون از همه راهی است
در دعوی عشق تو مرا طرفه گواهی است
نازم سر خطت که عجب مهر گیاهی است
کز عشق توام هر نفسی تازه گناهی است
تا بر سر من سایه‌ی کج کرده کلاهی است
کز هر طرفش یوسفی افتاده به چاهی است
آن را که ز خاک در می‌خانه پناهی است
در مملکت عشق نه سالی و نه ماهی است

طوطی وظیفه خوار لب نوشخند تست

طوطی وظیفه خوار لب نوشخند تست
دوزخ کنایتی ز دل سوزناک من
شکر فروش مصر خریدار قند توست
جنت حکایتی ز رخ دل پسند تست

تا حلق من به حلقه‌ی مشکین کمند تست
هر جا حدیث جلوه‌ی سرو بلند توست
زیرا که خان بر سر آتش سپند تست
چشم زمانه در پی دفع گزند تست
الا سری که به رسم رعنا سمند تست
بیرون کسی نرفت که در شهر بند تست
هر کسی که در طریق طلب دردمندتست

بگسیختم دل از خم گیسوی حور عین
طوبی سر از خجالت خویش افکند به زیر
رخ بر فروز و از نظر بد حذر مکن
از بس که در قلمرو خوبی مسلمی
هر سر سزای عرصه‌ی میدان عشق نیست
گفتی ز شهر بند خیالم به در مرو
داند چگونه جان فروغی به لب رسید

زین حلاوتها که در کنج لب شیرین تست

کی اجل بندد زبانی را که در تحسین تست
نیک‌بخت آن سر که شبها بر سر بالین تست
بی سر و سامان عشق بی‌دل و بی‌دین تست
چین زلف عنبر افشان و خط مشکین تست
زین توانایی که در سرپنجه‌ی سنگین تست
عشق‌بازی کیش تو، عاشق کشی آیین تست
جز بلای ما که از بالای با تمکین تست
وین هم از تحریک تار طره‌ی پرچین تست
کاین هم از کیفیت جام می رنگین تست
ز آن که آب زندگی در شمه‌ی نوشین تست
ز آن که مملوک قدیم و بنده‌ی دیرین تست

زین حلاوتها که در کنج لب شیرین تست
کامیاب آن تن که تنها با تو در بستر بخفت
هر که در کون مکان می‌بینم ای سلطان حسن
آن که چون طومار پیچیده‌ست دلها را به هم
غالباً غالب نگردد با تو دست روزگار
خون‌بهایی از تو نتوان خواست کز روز ازل
هر بلایی بر زمین نازل شود از آسمان
روز مردم تیره شد از ناله‌ی شبگیر ما
گر چو مینا خون بگریم بر من از حیرت مخند
گر من از لب تشنگی در عشق میرم باک نیست
خواجه هی چشم عنایت از فروغی بر مدار

ترک کمان کشیده دو چشم سیاه تست

تیری که بر نشانه نشیند نگاه تست	ترک کمان کشیده دو چشم سیاه تست
فردای رستخیز به جان عذر خواه تست	امروز هر تنی که به شمشیر کشته‌ای
خون کسی که ریخته بر خاک راه تست	بر دیده‌اش فرشته کشد از پی شرف
هر آهویی که قابل نخجیر گاه تست	پای غرور بر سر صید حرم نهد
بس یوسف عزیز که در بند چاه تست	بس دل اسیر زلف و زنخدان نموده‌ای
ملکی که در تصرف خیل و سپاه تست	شاهان به هیچ حيله مسخر نکرده‌اند
جرمی که در حساب نیاید گناه تست	روزی که صف کشند خلایق پی حساب
کیفیتی که در نگه گاه گاه تست	مستان ز باد‌های دمام ندیده‌اند
هر جا که جلوه‌ی رخ تابنده ماه تست	رخشنده آفتاب فروغی فرو رود

گر نه خورشید فلک خاک نشین ره تست

پس چرا هر سحر افتاده به جولان گه تست	گر نه خورشید فلک خاک نشین ره تست
هر طرف می‌نگری جلوه روی مه تست	هر کجا می‌گذری شعله‌ی آه دل ماست
نیک‌بخت آن سر شوریده که بر درگه تست	خاک درگاه تو سر منزل آسودگی است
گاه در گوشه‌ی زندان و گهی در چه تست	دیده تا زلف و زنخدان تو را یوسف دل
تا مرا آگهی از غمزه‌ی کار آگه تست	هیچم از کار دل غمزده آگاهی نیست
بر سر خاک شهیدی که زیارت گه تست	کاشکی خون مرا تیغ محبت می‌ریخت
که دل و جان فروغی همه جا هم‌ره تست	تو سهی سرو خرامان ز کجا می‌آیی

هر سر موی تو را پیوندی از گیسوی تست

هر سر موی تو را پیوندی از گیسوی تست	حلقه‌ها در حلق من از حلقه‌های موی تست
پای مقصودم به هر راهی که پوید راه عشق	روی امیدم به هر سویی که باشد سوی تست
خانه‌پرداز سلامت عشق جان‌فرسای ماست	فتنه‌انگیز قیامت قامت دل‌جوی تست
چین زلفت ناف آهو، نافه‌اش خوناب دل	آه از این خونی که اندر گردن آهوی تست
بی‌حضورت گر نمازی کرده باشم کافر	قبله‌ام تا از پی طاعت خم ابروی تست
چون هلاکم می‌کنی جز کوی خود خاکم مکن	کز ازل مشت گلم مشتاق خاک کوی تست
گر به روی من در رحمت گشاید دست بخت	گرد آن آیینی می‌گردم که رو بر روی تست
هر که می‌بینی به بویی زندگانی می‌کند	زندگانی کردن صاحب‌دلان از بوی تست
اختر برج نحوست طالع منحوس من	مطلع صبح سعادت طلعت نیکوی تست
تا زدی راه فروغی بر همه معلوم شد	کافت اهل محبت غمزه‌ی جادوی تست

کیفیتی که دیدم از آن چشم نیم مست

کیفیتی که دیدم از آن چشم نیم مست	با صد هزار جام نیارد کسی به دست
یک جسم ناتوان ز سر راه او نخاست	یک صید نیم‌جان ز کمین‌گاه او نجست
کو آن دلی که نرگس فتان او نبرد	کو سینه‌ای که خنجر مژگان او نخست
جز یاد او امید بریدم ز هر چه بود	جز روی او کناره گرفتم ز هر که هست
از من دویی مجوی که یک بینم از ازل	وز من ادب‌مخواه که سرمستم از الست
منت خدای را که ز هر سو به روی من	در باز شد ز همت رندان می‌پرست
با من مگو که بهر چه دیوانه گشته‌ای	با آن پری بگوی که زنجیر من گسست

کز شست او رها شد و بر جان من نشست
چشم درست کار تو پیمان من شکست
وز عنبری کمند تو یک جمع پای بست
بر فرق آن کسی که نگردد چو خاک پست

پهلوی زند به شه پر جبریل ناوکی
زلف گره گشای تو پیوند من برید
از جعد سر بلند تو یک قوم دستگیر
سرو بلند من ننهد پا فروغیا

چشم تماشای خلق در رخ زیبای اوست

هر که نظر می کنی محو تماشای اوست
قبله‌ی مجنون عشق خیمه‌ی لیلای اوست
آن که لب شاهدش مساله فرمای اوست
خواجه به دیر و حرم بیهده جویای اوست
مایه‌ی سود جهان در سر سودای اوست
تا سر زنجیرشان زلف چلیپای اوست
روضه‌ی رضوان همین جای من و جای اوست
دیده‌ی امید من در ره فردای اوست
که آینه‌ی آفتاب روی دل آرای اوست
کاین همه جوش مگس بر سر حلوی اوست
باعث هر عشرتی حسن طرب‌زای اوست
تشنه لب خون من لعل شکرخای اوست
زان که مرا دادها بر در دارای اوست
آن که ز روز ازل رای فلک رای اوست

چشم تماشای خلق در رخ زیبای اوست
عاشق دیوانه را کار بدین قبله نیست
مسله‌ی زاهدش هیچ نیاید به کار
آن بت طناز را خلوت دل منزل است
هر که به سوداگری رفت به بازار عشق
حلقه‌ی دیوانگان سلسله را طالبند
روز جزا گر دهند اجر شب هجر را
شادی امروز دل از غم رویش رسید
روز مرا تیره ساخت ماه فروزنده‌ای
کرده مرا تلخ کام شاهد شیرین لبی
علت هر حسرتی عشق غم‌افزای من
در طلب وصل او طبع غزل‌خوان من
دامن آن ترک را سخت فروغی بگیر
ناصر دین شاه یل مفخر شمس و زحل

قطع نظر ز دشمن ما کرد چشم دوست

قطع نظر ز دشمن ما کرد چشم دوست	دردی که داشتیم دوا کرد چشم دوست
در عین خشم اهل هوس را به خون کشید	کامی که خواستیم روا کرد چشم دوست
بر ما نظر فکند و ز بیگانه برگرفت	دیددی که التفات به جا کرد چشم دوست
جمعی بکشت و جمع دگر زنده ساخت باز	بنگر به یک نظاره چه‌ها کرد چشم دوست
از بهر یک نگاه بلاخیز خویشتن	ما را به صد بلیه رضا کرد چشم دوست
دوشینه داد وعده‌ی خون‌ریزی‌ام به ناز	وقت سحر به وعده وفا کرد چشم دوست
قابل نبود خون من از بهر ریختن	این گردش از برای خدا کرد چشم دوست
تشبیه خود به آهوی دشت ختن نمود	مگذر ز حق که عین خطا کرد چشم دوست
هر تن که سر کشید ز فرمان شهریار	او را نشان تیر بلا کرد چشم دوست
شمس‌الملوک ناصر دین شاه کام‌کار	کز رویش اقتباس ضیا کرد چشم دوست
شاهی که به هر خاک قدوم مبارکش	خود را غلام باد صبا کرد چشم دوست
هر سو فروغی از پی آشوب ملک دل	چندین هزار فتنه به پا کرد چشم دوست

ای خوشا وقتی که بگشایم نظر در روی دوست

ای خوشا وقتی که بگشایم نظر در روی دوست	سر نهم در خط جانان جان دهم بر بوی دوست
من نشاطی را نمی‌جویم به جز اندوه عشق	من بهشتی را نمی‌خواهم به غیر از کوی دوست
کوثر من لعل ساقی جنت من روی یار	لذت من صوت مطرب رغبت من سوی دوست
شاخ گل در بند خواری از قد موزون یار	ماه نو در عین خجلت از خم ابروی دوست
گر بنازد بر سر شاهان عالم دور نیست	کز شکار شرزه شیران می‌رسد آهوی دوست

گر ندیدی سحر و معجز دیده‌ی دل باز کن

تا بینی معجزات نرگس جادوی دوست

کس نکردی بار دیگر آرزوی زندگی

گر نبودی در قیامت قامت دل‌جوی دوست

بر شهیدان محبت آفرین بادا که بود

کار ایشان آفرین بر قوت بازوی دوست

زان نمی‌آرد فروغی بوسه‌اش را در خیال

کز خیال من مبادا رنجه گردد خوی دوست

درد جانان عین درمان است گویی نیست هست

درد جانان عین درمان است گویی نیست هست

رنج عشق آسایش جا است گویی نیست هست

عشق سرگرم عتاب و عشق ما زان در عذاب

صبح محشر شام هجران است گویی نیست هست

مشرق خورشید خوبی مطلع انوار عشق

هر دو زان چاک گریبان است گویی نیست هست

چشم ساقی مست خواب و چنگ مطرب بر رباب

دور دور می پرستان است گویی نیست هست

غمزه‌ی پنهان ساقی جلوه‌ی پیدای جام

فتنه‌ی پیدا و پنهان است گویی نیست هست

صولجانش عنبرین زلف است در میدان من

گوی آن سیمین زنخدان است گویی نیست هست

رفته رفته خطش اقلیم صباحت را گرفت

مور را فر سلیمان است گویی نیست هست

تا صبا شیرازه‌ی زلفش ز یکدیگر گسست

دفتر دل‌ها پریشان است گویی نیست هست

دیده تا چشم فروغی جلوه‌ی رخسار دوست

منکر خورشید رخشان است گویی نیست هست

کفر زلفش رهن دین است گویی نیست هست

کفر زلفش رهن دین است گویی نیست هست

کافری سرمایه‌اش این است گویی نیست هست

تا چه کرد آن سنبل نورسته در گل‌زار حسن

کش قدم بر فرق نسرین است گویی نیست هست

تا هوای عنبرین مویش مرا بر سر فتاد

مو به مویم عنبرآکین است گویی نیست هست

شانه تا زد چین زلفش را به همراه صبا

کاروان نافه‌ی چین است گویی نیست هست

چشم مستش مصلحت بین است گویی نیست هست	با صف مژگان به قتل مردم صاحب نظر
ترک چشمش بر سر کین است گویی نیست هست	با نظربازی که هرگز ترک مهر او نکرد
دیده‌ام پراشک رنگین است گویی نیست هست	تا ز دستم سر کشید آن گلبن باغ مراد
گل نصیب دست گل‌چین است گویی نیست هست	وصل جانان قسمت اهل هوس شد ای دریغ
الحق آنجا جای تحسین است گویی نیست هست	هر کجا کز عشق او عشاق ذکری سر کنند
زان که اول نافه خونین است گویی نیست هست	از دل خونینم ای زلف مسلسل سرمپیچ
کوه‌کن را شور شیرین است گویی نیست هست	گر فروغی گفت من عاشق نی‌ام باور مکن

ما و هوس شاهد و می تا نفسی هست

کی خوش‌تر از این در همه عالم هوسی هست	ما و هوس شاهد و می تا نفسی هست
گر باده به اندازه ننوشی عسسی هست	ای خواجه بهش باش که با آن لب می‌نوش
زیرا که به هر قافله بانگ جرسی هست	گر مرد رهی با خبر از ناله‌ی دل باش
یا آن که به صحرای طلب بار بسی هست	یا قافله سالار ره کعبه ندانست
کافتاده در این بادیه هر سو فرسی هست	تنها نه همین اسب من اول قدم افتاد
مشکن دل کس را که در این خانه کسی هست	خواهی که دلت نشکند از سنگ مکافات
ای آینه هش‌دار که صاحب نفسی هست	از دیده‌ی دل‌سوختگان چهره می‌پوشان
کس هیچ ندانست که فریادرسی هست	تا داد مرا از تو ستمگر نگرفتند
تا حلقه‌ی دامی و شکاف قفسی هست	مرغ دلم از باغ به تنگ است فروغی

خوش است اگر ز تو ما را دل غمینی هست

خوش است اگر ز تو ما را دل غمینی هست	که عاقبت پی هر زهر انگبینی هست
ز زلف و روی تو تا عشقم آگهی درداد	خبر نیام که در آفاق کفر و دینی است
حدیث نافه‌ی چین می‌کنند مردم شهر	مگر که جز شکن طره‌ی تو چینی هست
به دیده تا نکشم خاک آستان تو را	مرا به خون دل آلوده آستینی هست
آیا برید صبا چون رسی بدان وادی	بگو به صاحب خرمن که خوشه‌چینی هست
نیاز می‌کشدم در گذر که صنی	که زیر هر قدمش جان نازنینی هست
نشسته‌ام به سر راه ناوک‌اندازی	بدین امید که پیکان دل‌نشینی هست
کمین گشاده به صید دلم کمان‌داری	کزو کشیده کمانی به هر کمینی هست
فروغی از کف من برده آفتابی دل	که در مجاورتش جعد عنبرینی هست

تا بر اطراف رخت جعد چلیپایی هست

تا بر اطراف رخت جعد چلیپایی هست	هر طرف پای نهی سلسله در پای هست
قتل عشاق تو خالی ز تماشایی نیست	وه که از هر طرفت طرفه تماشایی هست
بعد کشتن تن صد چاک مرا باید سوخت	که هنوز از تو به دل باز تمنایی هست
دی پی تجربه از کوی تو بیرون رفتم	به گمانی که مرا از تو شکیبایی هست
جان شیرین ز غم عشق به تلخی دارم	به امیدی که تو را لعل شکرخایی هست
لب جان بخش تو گر بوسه به جان بفروشد	من سودا زده را هم سر سودایی هست
واعظ از سایه‌ی طوبی سخنی می‌گوید	غیر قد تو مگر عالم بالای هست
من و سودای تو تا دامن صحرا برجاست	من و اندوه تو تا عشق غم افزایی هست

ای که بی جرم خوری خون فروغی هر روز

هیچ گویا خبرت نیست که فردایی هست

هیچ سر نیست که با زلف تو در سودا نیست

هیچ سر نیست که با زلف تو در سودا نیست

چون سر از خاک بر آرند شهیدان در حشر

می توان یافتن از حالت چشم سیهت

تو ندانم ز کدامین گلی ای مایه‌ی ناز

دیده مستوجب دیدار جمالت نشود

پس چرا سرو چمن از همه بند آزاد است

گفتمش چشم تو ای دوست هزاران خون کرد

من به تحقیق صنم خانه‌ی چین را دیدم

گاه کافر کندم گاه مسلمان چه کنم

ساغری خورده‌ام از باده‌ی لعل ساقی

مگر آن ماه به شهر از پی آشوب آمد

هیچ دل نیست که این سلسله‌اش در پا نیست

بر سری نیست که از تیغ تو منت‌ها نیست

که نگاه تو نگهدار دل شیدا نیست

زان که در خاک بشر این همه استغنا نیست

ذره شایسته‌ی خورشید جهان‌آرا نیست

گر به جان بنده‌ی آن سرو سهی بالا نیست

گفت سر مستم و زین کرده مرا حاشا نیست

صنمی را که دلم خواسته بود آنجا نیست

عشق بی‌قاعده را قاعده‌ای پیدا نیست

که مرا حسرت امروز و غم فردا نیست

که فروغی نفسی فارغ ازین غوغا نیست

خوش‌تر از دانه‌ی اشکم گهری پیدا نیست

خوش‌تر از دانه‌ی اشکم گهری پیدا نیست

کسی از سر دل جام خیردار نشد

می‌فروش از بزند نوبت شاهی شاید

سینه‌ام چاک شد و ضارب خنجر پنهان

جر تمنای تو در هیچ دلی مخفی نی

حیف و صد حیف که اهل نظری پیدا نیست

بی‌خبر باش که صاحب خبری پیدا نیست

که به غیر از در می‌خانه دری پیدا نیست

پرده‌ام پاره شد و پرده‌دری پیدا نیست

غیر سودای تو در هیچ سری پیدا نیست

آن قدر در خم گیسوی تو دل پنهان است
تا خط سبز تو از طرف بناگوش دمید
صبر من با لب شیرین تو ز اندازه گذشت
بر سر کوی تو از حال دل آگاه نیم
عجیبی نیست که سر خیل نظر بازانم
مگر آه تو فروغی ره افلاک گرفت

کز دل گمشده‌ی ما اثری پیدا نیست
از پی شام سیاهم سحری پیدا نیست
تنگ شد حوصله تنگ شکری پیدا نیست
در چمن طایر بی بال و پری پیدا نیست
کز تو در خیل بتان خوب‌تری پیدا نیست
که امشب از برج سعادت قمری پیدا نیست

از تو ای ترک ختن لعبت چین خوش تر نیست

از تو ای ترک ختن لعبت چین خوش تر نیست
هر که بیند رخت ای حور بهشتی گوید
تو همان طایر فرخنده‌ی اوج شرقی
تا کسی سر به کمندت ننهد کی داند
جلوه کن جلوه که در شهر فروزان ماهی
خنده کن که زخم دل خونین مرا
تا بناگوش تو زد راه دل محزون را
گر در آخر نفسم هم نفسی خواهی کرد
هر کجا می‌روم از گوشه‌ی چشم سیهت
چشم جادوی تو چون لاف کرامت نزنند
راستی خوردن می‌مایه عیش است و نشاط
ساقیا می‌به قدح کن که فروغی خوش گفت
آن شه راد که در پیش کف در پاشش

نقشی از روی تو در روی زمین خوش تر نیست
کز سر کوی تو فردوس برین خوش تر نیست
کز پرت شهپر جبریل امین خوش تر نیست
که سواری ز تو در خانه‌ی زین خوش تر نیست
از تو ای ماه فروزنده جبین خوش تر نیست
مرهم از خنده‌ی لعل نمکین خوش تر نیست
هیچ در گوشم از آواز حزین خوش تر نیست
نفسی از نفس بازپسین خوش تر نیست
گوشه‌ای بهر دل گوشه نشین خوش تر نیست
زان که اعجازی از این سحر مبین خوش تر نیست
ورکسی با تو خورد عیشی از این خوش تر نیست
دوری از دور ملک ناصر دین خوش تر نیست
کاری از بخشش درهای ثمین خوش تر نیست

تو و آن حسن دل آویز که تغییرش نیست

تو و آن حسن دل آویز که تغییرش نیست	من و این عشق جنون خیز که تدبیرش نیست
تو و آن زلف سراسیمه که سامانش نه	من و این خواب پراکنده که تعبیرش نیست
دردی اندر دل ما هست که درمانش نه	آهی اندر لب ما هست که تأثیرش نیست
زرهی نیست که در خط زره سازش نه	گرهی نیست که در زلف گره گیرش نیست
لشکری نیست که در سایه‌ی مژگانش نه	کشوری نیست که در قبضه‌ی شمشیرش نیست
کو سواری که در این عرصه گرفتارش نه	کو شکاری که در این بادیه نخجیرش نیست
هیچ سر نیست که سودایی گیسویش نه	هیچ دل نیست که دیوانه‌ی زنجیرش نیست
تا درآید ز کمین ترک کمان ابروی من	سینه‌ای نیست که آماجگه تیرش نیست
خم ابروی کسی خون مرا ریخت به خاک	که سر تاجوران قابل شمشیرش نیست
آنچنان کعبه‌ی دل را صنمی ویران ساخت	که کس از بهر خدا در پی تعمیرش نیست
شیخ گر شد به ره زهد چنین پندارد	که کسی با خبر از حيله و تزویرش نیست
کامی از آهوی مقصود فروغی نبرد	هر که در دشت محبت جگر شیرش نیست

مزرع امید را یک دانه به زان خال نیست

مزرع امید را یک دانه به زان خال نیست	دل ز خالش برگرفتن خالی از اشکال نیست
ای که می‌گویی به دنبال سرش دیگر مرو	کاکل پیچان او پنداری از دنبال نیست
در صف عشاق گو لاف نظربازی مزین	آن که دامانش ز خون دیده ملامال نیست
من نه تنها کشته خواهم گشت در میدان عشق	هیچکس را ایمنی زان غمزه‌ی قتال نیست

زان که دوران فلک دایم به یک احوال نیست
کش خبر از حالت رندان صاحب حال نیست
بر هلاک بی‌دلان حاجت به استعجال نیست
چون سر زلف بلندت کس بلند اقبال نیست
ورنه چندان هم فروغی را زبان لال نیست

مدعی گو این قدر بر حال ناکامان مخند
الحق از بدحالی زاهد توان معلوم کرد
جان من تعجیل در رفتن خدا را تا به چند
از بلندی زلف در پای تو آخر سر نهاد
شرط یک‌رنگی نباشد شکوه زان زلف دو تا

کس نیست کاو به لعل تو خونش سبیل نیست

الا کسی که تشنه لب سلسبیل نیست
آری به چشم من همه چشمی کحیل نیست
الحق که چون فراق تو لیلی طویل نیست
یوسف به چشم همت ایشان جمیل نیست
چیزی میسرم ز کثیر و قلیل نیست
مانند بنده هیچ عزیزی ذلیل نیست
ماییم و قاتلی که به فکر قتیل نیست
حاجت به رهنمایی پیر و دلیل نیست
جایی که حد پر زدن جبرئیل نیست
یک تن درست نیست کزین غم علیل نیست
کمتر ز نور موسی و نار خلیل نیست

کس نیست کاو به لعل تو خونش سبیل نیست
مستغنی‌ام به عشق تو از وصل حور عین
روز قیامت آمد و وصلت نداد دست
آنان که بر جمال تو بگشاده‌اند چشم
جز نقد جان و دل که پسند تو نیستند
امروز در میانه‌ی عشاق روی تو
روز جزا که اجر شهیدان رقم زنند
گر جذبه‌ای ز حضرت جانان به جان رسد
منت خدای را که برندم خیال عشق
یار من آن طیب مسیحا نفس گذشت
برقی که سوخت کشت فروغی به یک فروغ

پیکی مرا به سوی تو غیر از نسیم نیست

پیکی مرا به سوی تو غیر از نسیم نیست	آن هم ز بخت تیره‌ی من مستقیم نیست
کس دل ز غمزه‌ات به سلامت نمی‌برد	الا کسی که صاحب ذوق سلیم نیست
لعل تو نرخ بوسه مگر نقد جان کند	ور نه به قدر سنگ تو در کیسه سیم نیست
بیگانه را به کوی خود ای آشنا مخوان	کاهل جحیم در خور باغ نعیم نیست
چندان به لطف دوست دلم شد امیدوار	کز خصمی رقیب مرا هیچ بیم نیست
گر بر من آن نگار پری چهره بگذرد	تشویشم از عقوبت دیو رجیم نیست
گر بنده با خبر شود از بحر رحمتش	با عفو خواجه هیچ گناهی عظیم نیست
طومار جرم ما همه از جام باده شست	یارب که گفت ساقی مستان کریم نیست
فارغ فروغی از غم روی تو کی شود	غافل شدن ز مساله کار حکیم نیست

بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست

بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست	خون عشاق تو در ره‌گذری نیست که نیست
غیرت عشق عیان خون مرا خواهد ریخت	که نهان با تو کسی را نظری نیست که نیست
من نه تنها ز سر زلف تو مجنونم و بس	شور آن سلسله در هیچ سری نیست که نیست
نه همین لاله به دل داغ تو دارد ای گل	داغ سودای رخت بر جگری نیست که نیست
اثری آه سحر در تو ندارد، فریاد	ور نه آه سحری را اثری نیست که نیست
سیل اشک ار بکند خانه‌ی مردم نه عجب	کز غمت گریه کنان چشم تری نیست که نیست
جز شب تیره‌ی ما را که ز پی روزی نیست	پی هر شام سیاهی سحری نیست که نیست
چون خرامی، به قفا از ره رحمت بنگر	کز پی‌ات دیده‌ی حسرت نگری نیست که نیست

زان که در بی خبری‌ها خبری نیست که نیست
که درین وادی حیرت خطری نیست که نیست
خاک بوس در او تاجوری نیست که نیست
ور نه در طبع فروغی هنری نیست که نیست

بی خبر شو اگر از دوست خبر می‌خواهی
ترک سر تا نکنی پای منه در ره عشق
من مسکین نه همین خاک درش می‌بوسم
قابل بندگی خواجه نگر دید افسوس

یار اگر جلوه کند دادن این همه نیست

عشق اگر خیمه زند ملک جهان این همه نیست
ور نه چشم و لب و رخسار و دهان این همه نیست
ور نه سرمایه‌ی سودا زدگان این همه نیست
گر به مژگان بکند کوه گران این همه نیست
که میان حرم و دیر مغان این همه نیست
بایع و مشتری و سود و زیان این همه نیست
فتنه‌انگیزی پیدا و نهان این همه نیست
ور نه در کش مکش تیر و کمان این همه نیست
با وجودی که ز مو تا به میان این همه نیست
جلوه‌ی حور و تماشای جنان این همه نیست
زان که در حوصله‌ی وهم و گمان این همه نیست
که مدار فلک و دور زمان این همه نیست
که بر همت او حاصل کان این همه نیست
کی توان گفت که تقریر زبان این همه نیست

یار اگر جلوه کند دادن این همه نیست
نکته‌ای هست در این پرده که عاشق داند
مگر از کوچهی انصاف درآید یوسف
کوه کن تا به دل اندیشه‌ی شیرین دارد
از دو بینی بگذر تا به حقیقت بینی
چار تکبیر بزن زان که به بازار جهان
گر نهان عشوه‌ی چشم تو نگرود پیدا
اثر شست تو خون همه را ریخت به خاک
هیچکس ره به میان تو ز موی تو نبرد
خود مگر روز جزا رخ بنمایی ورنه
تو ندانی نتوان نقش تو بستن به گمان
جام می نوش به یاد شه جمشید شعار
شاه دریا دل بخشنده ملک ناصر دین
آن چه من زان دهن تنگ، فروغی دیدم

من کیم، پروانه‌ی شمعی که در کاشانه نیست

خانام را سوخت بی باکی که او در خانه نیست	من کیم، پروانه‌ی شمعی که در کاشانه نیست
هر کسی را در طلب این همت مردانه نیست	دست همت را کشیدم از سر دنیا و دین
دامن گنجی به چنگ آمد که در ویرانه نیست	از پس رنجی که بردم در وفا آخر مرا
کس حریف آسمان جز گردش پیمانه نیست	می گساران فارغند از فتنه دور زمان
ور نه یک جو خاصیت در سبجی صد دانه نیست	سبجی صد دانه از بهر حساب ساغر است
خنده‌ی شادی به غیر از گریه‌ی مستانه نیست	گریه‌ی مستانه آخر عقده‌ام از دل گشود
زان که هر جان مقدس در خور جانانه نیست	نقد زاهد قابل آن شاهد زیبا نشد
زان که جای آشنا سر منزل بیگانه نیست	تا غم دلبر در آمد خرمی از دل برفت
وین غم دیگر که تأثیری در این افسانه نیست	در غم آن نوش لب افسانه‌ی عالم شدم
لایق این حلقه‌ی زنجیر هر دیوانه نیست	گفتم از دیوانگی زلفش بگیرم، عشق گفت
هیچ کس از سوز من آگه به جز پروانه نیست	تا فروغی پر تو آن شمع در محفل فتاد

ایمن از تیر نگاه تو دل زاری نیست

مردم آزارتر از چشم تو بیماری نیست	ایمن از تیر نگاه تو دل زاری نیست
به کمند تو مگر تازه گرفتاری نیست	باز در فکر اسیران کهن افتادی
هر که از لعل تو اش خاتم زنهاری نیست	کی تواند که به سر تاج سلیمانی زد
هر که را وقت سحر دیده‌ی بیداری نیست	هر گز آن دولت بیدار نصیبش نشود
هر که را در دل شب چشم گهرباری نیست	دامن گوهر مقصود به دستش نفتد
لیکن از ضعف مراقوت رفتاری نیست	قدمی بیش نمانده‌ست میان من و دوست

خود چه گویم که مرا قدرت گفتاری نیست	ای که گفتم غم دل در بر دلداری بگو
تا بدانند که سنگین تر از این باری نیست	کاشکی بار غمش بر کمر کوه نهند
خوش تر از مشغله‌ی عشق دگر کاری نیست	گاهی از حضرت معشوق نگاهی بکند
یوسفی هست دریغا که خریداری نیست	یار از پرده هویدا شد و یاران غافل
سبحه‌ی شیخ کم از حلقه زناری نیست	اثری در نفس پیر مغان است ار نه
نشه‌ای هست که در خانه خماری نیست	از لب ساقی سر مست فروغی ما را

وصل تو نصیب دل صاحب نظری نیست

یاقوت لبست قسمت خونین جگری نیست	وصل تو نصیب دل صاحب نظری نیست
بر گردن من منت شام و سحری نیست	المنه‌الله که به عهد رخ و زلفت
کاسوده ز سودای غمش هیچ سری نیست	پیداست ز نالیدن مرغان گلستان
اندر سفر عشق مرا هم سفری نیست	فریاد که جز اشک شب و آه سحرگاه
زیرا که درین ورطه مرا راهبری نیست	در راه خطرناک طلب گم شدم آخر
الحق که درین پرده چنین پرده‌داری نیست	تا آن صنم آمد به در از پرده، فلک گفت
جز اشک گران مایه به دستم گهری نیست	گفتمی که چه داری به خریداری لعلش
انگشت کسی کارگشای دگری نیست	تا خود نشوی شانه، به زلفش زنی چنگ
کانچا ز کرامات فروشان اثری نیست	در کوی خرابات رسیدم به مقامی
افسوس که در بی خبری هم خبری نیست	جز دردسر از درد کشی هیچ ندیدم
پنداشت ز تنگ شکرش تنگ تری نیست	شرمنده شد آخر ز دل تنگ فروغی

غمش را غیر دل سر منزلی نیست

غمش را غیر دل سر منزلی نیست	ولی آن هم نصیب هر دلی نیست
کسی عاشق نمی‌بینم و گر نه	میان جان و جانان حایلی نیست
کی اش مجنون لیلی می‌توان گفت	کسی کافسانه در هر محفلی نیست
کجا گردد قبول خواجهی ما	غلامی را که بخت مقبلی نیست
نشاطی هست در قربان گه عشق	که مقتولی ملول از قاتلی نیست
شرابی خورده‌ام از جام طفلی	که در خم خانه‌ی هر کاملی نیست
من از بی حاصلی حاصل گرفتم	و زین خوش تر کسی را حاصلی نیست
سر کوی عدم گشتم که آنجا	دو عالم را وجود قابلی نیست
شدستم غرق دریایی که هرگز	غریقش را امید ساحلی نیست
من و آن صورت زیبا فروغی	که این معنی به هر آب و گلی نیست

گر نه آن ترک سیه چشم سر یغما داشت

گر نه آن ترک سیه چشم سر یغما داشت	مژه را بهر چه صف در صف جا بر جا داشت
تلخ کامی مرا دید و ترش روی نشست	آن که صد تنگ شکر در لب شکرخا داشت
جانم آمد به لب از حسرت شیرین دهنی	که در احیای دل مرده دم عیسی داشت
شاهدی تشنه لبم کشت که از غایت لطف	چشمه‌ی آب بقا در لب جان بخشا داشت
بخت بدبین که ز اندوه کسی جان دادم	کز پی کاهش غم روی نشاط افزا داشت
دل دیوانه از آن کوی به حسرت می‌رفت	ولی از سنبل او سلسله‌ها برپا داشت
وقت کشتن نظری جانب قاتل کردند	تیغ بر گردن عشاق چه منت‌ها داشت

کاش بر حسن خود آن ماه نظر بگشاید

تا بداند که چرا عشق مرا شیدا داشت

دوش از وجد فروغی به کلیسا می گفت

که مرا جلوه‌ی ترسایچه‌ای ترسا داشت

پیشتر ز آن که مهی جلوه در این محفل داشت

پیشتر ز آن که مهی جلوه در این محفل داشت

من همین از نظر افتاده چشمت بودم

ور نه صد مساله با مردم صاحب دل داشت

دوش با سرو حدیث غم خود می گفتم

کاو هم از قد تو خون در دل و پا در گل داشت

خون بهای دلیم از چشم تو نتوانم خواست

که به یک غمزه‌ی دو صد غرقه به خون بسمل داشت

هر تنی در طلبت لایق جان دادن نیست

نیک بخت آن که تن پاک و دل قابل داشت

خال هندوی تو بر آتش عارض شب و روز

پی احضار دل سوختگان فلفل داشت

در ره عشق مرا حسرت مقتولی کشت

که نگاهی که کشتن به رخ قاتل داشت

ساخت فارغ ز غم رفته و آینده مرا

وه که ساقی خبر از ماضی و مستقبل داشت

با همه ناخوشی عشق فروغی خوش بود

شادکام آن که غم روی ترا حاصل داشت

سر بیمار گر آن چشم دل آزار نداشت

سر بیمار گر آن چشم دل آزار نداشت

بر سر هر گذری این همه بیمار نداشت

نازم آن طره که با این همه بار دل خلق

سرگرانی ز گران باری این بار نداشت

کارم از هیچ طرف تنگ نمی شد در عشق

اگر آن تنگ دهان با دل من کار نداشت

بر کسی خواجه ما از سر رحمت نگذشت

که نشد بنده‌ی او از دل و اقرار نداشت

روز روشن کسی آن سنبل شب رنگ ندید

که پریشان دلش آهنگ شب تار نداشت

طالب وصلی اگر با غم هجران خوش باش

گل نمی گشت عزیز این همه گر خار نداشت

شاهدی کشت به یک جلوه‌ی قامت ما را
که قیامت شد و از کار خود انکار نداشت
همه گویند که از جان چه تمتع بردی
چه تمتع ز متاعی است که بازار نداشت
نقد جان در عوض بوسه بتان نگرفتند
گوهری داشت فروغی که خریدار نداشت

دی چو تیر از برم آن ترک کمان دار گذشت

دی چو تیر از برم آن ترک کمان دار گذشت
تا خبردار شدم کار دل از کار گذشت
با وجودی که نه شب دیده‌ام او را و نه روز
شب و روزم همه در حسرت دیدار گذشت
چه نگه بود که دل از کف عشاق ربود
چه بلا بود که بر مردم هشیار گذشت
گر صفای می ناب و رخ ساقی این است
کس نیارد ز در خانه خمار گذشت
تا دلت خون نکند لاله رخی کی دانی
که چه‌ها بر سرم از دیده‌ی خون‌بار گذشت
قامت شاخ گل از بار خجالت خم شد
هر که آن سرو خرامنده به گل‌زار گذشت
عاشقان رخ آن تازه جوان پیر شدند
وقت آزادی مرغان گرفتار گذشت
طالع خفته‌ام از خواب برآمد وقتی
که به سر وقت من آن دولت بیدار گذشت
من که از سلطنت امکان گذشتن دارم
توان ز گدایی در یار گذشت
گر به یک لحظه دو صد بار کشتی در خونم
ممکن نیست ز عشق تو به یک بار گذشت
عشقت از چار طرف بست ره چاره‌ی ما
که میسر نشود از تو به ناچار گذشت
چه کنم گر نکنم صبر فروغی در عشق
گر نیارد دلم از صحبت دلدار گذشت

دلم به کوی تو هر شام تا سحر می گشت

دلم به کوی تو هر شام تا سحر می گشت
سحر چو می‌شد از آن کو به ناله بر می گشت
پس از مجاهده چون همدم تو می گشتم
دل از مشاهده مدهوش و بی خبر می گشت

به جستجوی تو یک شهر در به در می گشت	به آرزوی تو یک قوم کو به کو می رفت
که هم چو گوی ز چوگان او به سر می گشت	به طره‌ی تو کسی می کشید دست مراد
ز بس که هر سر مویم چو بیشتر می گشت	شب فراق تو در خون خویش می خفتم
ارادت دل صد پاره بیشتر می گشت	غم تو هر چه فزونش به بیشتر می زد
لعاب در دهنم نشه‌ی شکر می گشت	دهان نوش تو را چون خیال می بستم
تمام روی زمین ز آب دیده تر می گشت	شبی که از غم روی تو گریه می کردم
که هر طرف از پدری از پی پسر می گشت	فغان که شد سر کویی گذر فروغی را

چندی از صومعه در دیر مغان باید رفت

قدمی چند پی مغیجگان باید رفت	چندی از صومعه در دیر مغان باید رفت
پاک شو پاک که در عالم جان باید رفت	نقد جان را به سر کوی بتان باید داد
باده خور باده که در خواب گران باید رفت	عیش کن عیش که دوران بقا چیزی نیست
که به حسرت ز جهان گذران باید رفت	می ز مینا به قدح ریز و ز عشرت مگذر
که به جان از پی آن تیر و کمان باید رفت	مژه و ابروی او دیدم و با دل گفتم
که به جولان گه آن سرو روان باید رفت	جوی خون از مژه‌ام کرده روان دل یعنی
وز سر کوی تو بی نام و نشان باید رفت	از غم روی تو بی صبر و سکون باید رفت
کز سر راه تو حسرت نگران باید رفت	گر به حسرت ندهم جان گرامی چه کنم
که از این باغ به صد آه و فغان باید رفت	خط سبز از رخ زیبای تو سر زد افسوس
کز درت با مژه‌ی اشک فشان باید رفت	حسرتم سوخت زمانی که فروغی می گفت

عید مولود علی را تا شه والا گرفت

عقل کل گفتا که کار دین حق بالا گرفت	عید مولود علی را تا شه والا گرفت
عید مولود علی عالی اعلی گرفت	ناصرالدین شاه کفر افکن که در ماه رجب
بس که این عید همایون را خوش و زیبا گرفت	عیسی از چارم فلک آمد به ایوان ملک
مهر روشن دل و مهرش به دلها جا گرفت	تا ملک مهر علی را در دل خود جای داد
پرتوی باید ز خورشید جهان آرا گرفت	ظل حق را پرتو مهر علی خورشید کرد
روشنی می باید از آئینه دلها گرفت	الحق از مهر علی آئینهی دل روشن است
دامن مقصود خود هم پیر و هم برنا گرفت	تا علی عالی از طاق حرم شد آشکار
قطره داد امروز و فردا در عوض دریا گرفت	من غلام همت آنم که در راه علی
مایه سود دو عالم را از این سودا گرفت	هر که آمد بر سر سودای بازار علی
وین کسی داند که از حق خاطر دانا گرفت	کیست دست حق و نفس مصطفی الا علی
کی توان اسم سها را در بر بیضا گرفت	مدعی را نام نتوان برد در نزد علی
زان که رسم هر مسمی باید از اسما گرفت	از علی عالی تری در عالم امکان مجوی
داد خود را در مصاف از لشکر اعدا گرفت	نام او را هر که بر تن ساخت جوشن بی خلاف
منبر او نکته بر نه گنبد خضرا گرفت	قنبر او پنجه با هفت اختر سیار زد
خور ز خاک آستانش دیدهی بینا گرفت	مه به پای پاسبانش چهره تابان نهاد
آسمان از دولت او خلعت دیبا گرفت	آفتاب از حضرت او طلعت زیبا ستاند
قلم از ابر عطایش لال لالا گرفت	معدن از دست سخایش گوهر سیراب یافت
هم چمن را خلق او در عنبر سارا گرفت	هم هوا را لطف او پر نافه اذفر نمود
هم ز عشقش آتشی در سینهی سینا گرفت	هم ز حسنش تابشی بر دیدهی موسی فتاد
آن چه احمد از احد در لیلۃ الاسری گرفت	بامدادان با علی اسرار خود را فاش کرد

دقتر اوصافش از یکتای بی همتا گرفت	من کجا و مدح مولایی که دست احمدی
آهن خود گرم باید داد و این حلوا گرفت	جان اگر مولا بخواهد، لا نمی‌بایست گفت
دست امید فروغی دامن مولا گرفت	هر کسی دامان پیری را به دست آورده است

یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت

داد خود را زان مه بیدادگر خواهم گرفت	یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
نوک مژگان را به خون آب جگر خواهم گرفت	چشم گریان را به توفان بلا خواهم سپرد
شعله‌ها خواهم شد و در خشک و تر خواهم گرفت	نعره‌ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد
آرزویم را ز لعلش سر به سر خواهم گرفت	انتقامم را ز زلفش مو به مو خواهم کشید
یا گریبان وصالش بی خبر خواهم گرفت	یا به زندان فراقش بی نشان خواهم شدن
یا نهال قامت او را به بر خواهم گرفت	یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد
یا ز دستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت	یا به پایش نقد جان بی‌گفتگو خواهم فشاند
یا به حجت از درش راه سفر خواهم گرفت	یا به حاجت در برش دست طلب خواهم گشاد
یا میانش را به بر هم‌چون کمر خواهم گرفت	یا لبانش را ز لب هم‌چون شکر خواهم مکید
دامنش فردا به نزد دادگر خواهم گرفت	گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
زندگی را با دم تیغش ز سر خواهم گرفت	بر سرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت
کام چندین ساله را از یک نظر خواهم گرفت	باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند
یا به رو دوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت	با سر و پای مرا در خاک و خون خواهد کشید
صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت	گر فروغی ماه من برقع ز رو خواهد فکند

کی دل از حلقه‌ی آن زلف دو تا خواهد رفت

آن که این جا به کمند است کجا خواهد رفت	کی دل از حلقه‌ی آن زلف دو تا خواهد رفت
پای هر دل که در آن زلف رسا خواهد رفت	هرگز آزادی ازین بند نخواهد جستن
هر که در حلقه‌ی رندان به خطا خواهد رفت	چهره‌ی شاهد مقصود نخواهد دیدن
از میان قاعده‌ی مهر و وفا خواهد رفت	گر بدینسان کمر جور و جفا خواهی بست
هر دلی ناله کنان رو به خدا خواهد رفت	گر چنین دست به شمشیر ستم خواهی برد
هر سری در قدم بیک صبا خواهد رفت	گر شبی وعده‌ی دیدار تو را خواهد داد
تشنه کامی به لب آب بقا خواهد رفت	دل ز نوشین دهننت کامروا خواهد شد
دردمندی که به دنبال دوا خواهد رفت	نوش داروی دهان تو حرامش بادا
قالب خاکی‌ام آخر به هوا خواهد رفت	به امیدی که به خاک سر کوی تو رسد
تا دگر بر سر عشاق چه‌ها خواهد رفت	همه از خاک در دوست به حسرت رفتند
که به سودای محبت سر ما خواهد رفت	زان سر زلف به هم خورده فروغی پیداست

هر جا سخنی از آن دهان رفت

کیفیت باده از میان رفت	هر جا سخنی از آن دهان رفت
سر مست و خراب از این جهان رفت	خوش آن که به دور چشم ساقی
وز دیر مغان نمی‌توان رفت	بی مغیچگان نمی‌توان زیست
آرایش ماه آسمان رفت	با جلوه‌ی آن مه جهان تاب
اما سر ما بر آستان رفت	بر دست نیامد آستینش
بس دل که ز دست از آن کمان رفت	تا ابرویش از کمین برآمد

تن را چه کنم کنون که جان رفت

هم پیر ز دست و هم جوان رفت

تا دیده به هم زدم زمان رفت

روزی دو برای امتحان رفت

من مینو و حور خود نخواهم

از دست تو ای جوان زیبا

من با تو به هر زمین نشستم

از کوی تو عاقبت فروغی

روز مردن سویم از رحمت نگاهی کرد و رفت

وقت رفتن به حسرت طرفه آهی کرد و رفت

دادخواهی عرض حالش را به شاهی کرد و رفت

تا به حشرم صاحب روز سپاهی کرد و رفت

غارت ملک دلم باز از سپاهی کرد و رفت

زان که تا محشر مدام است از نگاهی کرد و رفت

شحنه‌ی شهر امشب از سنگی گناهی کرد و رفت

شاهی از رحمت نظر بر دادخواهی کرد و رفت

روز مردن سویم از رحمت نگاهی کرد و رفت

دل حدیث شوق خود در بزم جانان گفت و مرد

تا نظر بر عارضش کردم، خط مشکین دمید

ترک چشم او ز مزگان بر سرم لشکر کشید

یارب آسیبی مباد آن کرکس مستانه را

هم سفالین ساغرم بشکست و هم مسکین دلم

ماهی از شوخی دلی پیش فروغی دید و برد

رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت

نوید رجعت جان را به جسم بی جان گفت

که وصف شهر سبا را بر سلیمان گفت

که داستانی از آن زلف عنبرافشان گفت

که این مقدمه هم گبر و هم مسلمان گفت

که با لبش نتوان حرف شکرستان گفت

غم نهفته‌ی او را به غیر نتوان گفت

رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت

چرا به سر نهد هدهد صبا افسر

ز عنبرین دم باد سحر توان دانست

حکایت غم او من نگفته‌ام تنها

فغان که کام مرا تلخ کرد شیرینی

دل شکسته‌ی ما را درست نتوان کرد

که میر مدرسه تب کرده بود و هذیان گفت	ز توبه دادن مستان عشق معلوم است
که ترک جان به امید حضورش آسان گفت	کسی به خلوت جانان رسد به آسانی
که خدمت همه کس را به قدر امکان گفت	غلام خاک در خواجهی خراباتم
که سر عشق تو را در میان میدان گفت	مرید جذبه‌ی بی اختیار منصورم
که پیش زلف تو حال دل پریشان گفت	نظر مپوش ز احوال آن پریشانی
که حد خوبی گل را هزار دستان گفت	کمال حسن تو را من به راستی گفتم
که مدح گوهر گیتی فروز سلطان گفت	به آفتاب تفاخر سزد فروغی را
که منشی فلکش قبله‌گاه شاهان گفت	ستوده ناصر دین شاه، شهریار ملوک

امروز ندارم غم فردای قیامت

کافروخته رخ آمد و افراخته قامت	امروز ندارم غم فردای قیامت
یعنی که مجو در طلبش راه سلامت	در کوی وفا چاره به جز دادن جان نیست
تا سینه نکردم هدف تیر ملامت	تیری ز کمانخانه ابروش نخوردم
از رشک رقیبان نبود جای اقامت	فرخنده مقامی است سر کوی تو لیکن
کز مست معربد نتوان خواست غرامت	چون دعوی خون با تو کنم در صف محشر
از خون شهیدان تو یابند علامت	تا محشر اگر خاک زمین را بشکافند
تسبیح ز هم بگسلد از دست ندامت	با حلقه‌ی زنار سر زلف تو زاهد
در پای خم انداخته دستار امامت	من پیرو شیخی که ز خاصیت مستی
چون است سبوکش نزند لاف کرامت	کیفیت پیمانه گر این است فروغی

هم به حرم هم به دیر بدر دجا دیدمت

هم به حرم هم به دیر بدر دجا دیدمت	تا نظرم باز شد در همه جا دیدمت
سینه برافروختم، خانه فروسوختم	دیده به خود دوختم، عین خدا دیدمت
دل چو نهادم به مرگ، عمر ابد دادی ام	خو چو گرفتم به درد، محض دوا دیدمت
ز آتش لب تشنگی رفت چو خاکم به باد	خضر مسیحا نفس، آب بقا دیدمت
از خط عنبر فروش مردفکن خواندمت	وز لب پیمانۀ نوش هوش ربا دیدمت
بنده‌ی عاصی منم خواجه مشفق تویی	زان که به مزد خطا، گرم عطا دیدمت
چشم فروغی ندید چون تو غزالی که من	هم به دیار ختن هم به ختا دیدمت

ای فتنه‌ی هر دوری از قامت فتانت

ای فتنه‌ی هر دوری از قامت فتانت	آشوب قیامت را دیدیم به دورانت
یک قوم جگرخونند از لعل می‌آلودت	یک جمع پریشانند از زلف پریشان‌ت
هم چاره‌ی هر نیشی از خنده‌ی نوشینت	هم راحت هر جانی از حقه‌ی مرجانت
هم نشه‌ی هر جامی از چشم خمارینت	هم شکر هر کامی از پسته‌ی خندان‌ت
کیفیت هر مستی از نرگس مخمورت	پیچیدن هر کاری از سنبل بیچانت
فیروزی هر فالی از طلعت فیروزت	تابیدن هر نوری از اختر تابانت
سرمایه‌ی هر تیغی از خم شده ابرویت	برگشتن هر بختی از صف‌زده مژگان‌ت
نطق همه گویا شد از غنچه‌ی خاموش‌ت	راز همه پیدا شد از عشوهِ پنهان‌ت
تا طره‌ی طرارت زد دست به طراری	دست همه بر بستی، فریاد ز دستانت
تا تیر ترا خوردم پرنده شدم آری	پرواز توان کردن از ناوک پرانت

سهل است گر از دستت شد چاک گریبانم	ترسم نرسد دستم بر چاک گریبانم
آهی که دل تنگم از سینه کشد امشب	آه ار بکشد فردا در حضرت سلطانت
شد ناصر دین کز دل دور فلکش گوید	ای ثابت و سیارم، آماده‌ی قربانت
تا چند فروغی را حیرت زده می‌خواهی	ای ماه فروغ افکن مات رخ رخشانم

ای آب زندگانی یک نکته از دهانت

ای آب زندگانی یک نکته از دهانت	تا چند رحمتی نیست بر حال تشنگانت
دردا که بر لب آید جانم ز تشنه کامی	و آب حیات دارد لعل گهر فشانم
با من مکن مدارا اکنون که در محبت	شد رازم آشکارا از غفره‌ی نهانت
ای بوستان خوبی خارم ز بی‌نوایی	بگذار تا بچینم برگ‌ی ز بوستانم
هرگز کسی نیاید غیر از تو در خیالم	تا کیست در خیالت یا چیست در کمانم
بخت ار مدد نماید ای ترک سخت بازو	هم می‌خورم خدنگت، هم می‌کشم کمانم
مفتون تست خلقی الحق که می‌توان گفت	هم آفت زمینت هم فتنه‌ی دهانت
تا کی حدیث واعظ از هول رستخیز است	برخیز تا ببیند بالای دل ستانم
چشم از دو کون پوشم گر اوفتد به دستم	یا طرف آستینت یا خاک آستانم
گر برده بر گشایی از این طرب فروغی	اول نظر نماید جان را فدای جانم

عهد همه بشکستم در بستن پیمانم

عهد همه بشکستم در بستن پیمانم	دامن مکش از دستم، دست من و دامانم
حسرت خورم از خونی کش ریخته شمشیرت	غیرت برم از چاک‌ی کش دوخته پیکانم
بس جبهه که بر خاک است از طلعت فیروزت	بس جامه که صد چاک است از چاک گریبانم

بس دیده که گریان است از غنچه‌ی خندان	بس خانه که ویران است از لشگر بیداد
هم جای طلب کاران پیرامن دکانت	هم خون خریداران پیرایه‌ی بازاری
وز کثرت مشتاقان تنگ آمده میدان	از کشتن مظلومان عاجز شده بازویت
تشویق سحرخیزان از جنبش مژگان	امید نظربران از چشم سیه مست
مجموعه‌ی دلبندی گیسوی پریشان	دیباچه‌ی زیبایی رخسار دل‌آرای
دست همه بربستی گرد سر دستانت	خون همه در مستی خوردی به زبر دستی
کایی بی دل جویی بر خاک شهیدانت	آن روز قیامت را بر پای کند ایزد
تا چشم وی افتاده‌ست بر لعل سخن دانت	الهام توان گفتن اشعار فروغی را

ای تنگ شکر تنگ دل از تنگ دهانت

وی سرو چمن پا به گل از سرو چمانت	ای تنگ شکر تنگ دل از تنگ دهانت
قربان خدنگی که رها شد ز کمانت	خرسند شکاری که نشینی به کمینش
خود را نگرانی و جهانی نگران	تا آینه از خوبی خود با خبرت کرد
زان خواننده فلک نادره‌ی دور زمانت	مانند تو بر روی زمین نادره‌ای نیست
در شهر ندیدیم به جز موی میان	مویی که بدان بستگی رشته جهان‌هاست
آن هم به فدای قدم نامه رسانت	ماییم و سری در سر سودای محبت
بر جان و تنم باد بلای تن و جان	گویند که بالات بلای تن و جان است
طوطی ز چه رو دم زند از شرم لبانت	آن جا که فروغی به سخن لب بگشایی

مدام ذکر ملک این کلام شیرین باد

مدام ذکر ملک این کلام شیرین باد	که خسرو ملکان شاه ناصرالدین باد
کبوتری که نیاید به زیر پنجه‌ی شاه	سرش ز دست قضا پایمال شاهین باد
سمند چرخ که بی‌تازیانه می‌رقصد	پی سواری او زیر زین زرین باد
کفش همیشه به شمشیر جوهرافشان است	سرش هماره به دیهیم گوهر آگین باد
نشیب حضرت او سجده‌گاه خورشید است	فراز رایت او بوسه‌گاه پروین باد
بساط بارگهش چهره‌ی امیران است	چراغ انجمنش دیده‌ی سلاطین باد
غبار رزمگهش بر سر سماوات است	شهاب تیزپرش در دل شیاطین باد
زمانه در صف میدان او به توصیف است	ستاره بر در ایوان او به تحسین باد
جمال او همه روز آفتاب اجلال است	جلال او همه شب آسمان تمکین باد
رخ محب وی از جام باده گلگون است	کنار خصم وی از خون دیده رنگین باد
همه دعای فروغی به دولت شاه است	همیشه ورد زبان فرشته آمین باد

تا پرده ز صورتش برافتاد

تا پرده ز صورتش برافتاد	آتش به سرای آذر افتاد
صبر از دل من نخواه در عشق	کشتی نرود چو لنگر افتاد
خط سر زد از آن لبان شیرین	طوطی به میان لشکر افتاد
بیرون نرود به هیچ دستان	سری که ز عشق بر سر افتاد
ما را به سر از محبت دوست	هر لحظه هوای دیگر افتاد
مردیم ز درد شام هجران	دیدار به صبح محشر افتاد

در طبله‌ی مشک و عنبر افتاد

از خال و خط تو آتش رشک

کار دل او به خنجر افتاد

مژگان تو دید تا فروغی

دل در اندیشه‌ی آن زلف گره گیر افتاد

عاقلان مژده که دیوانه به زنجیر افتاد

دل در اندیشه‌ی آن زلف گره گیر افتاد

چه کند بنده که در پنجه‌ی تقدیر افتاد

خواجه هی منع من از باده‌پرستی تا کی

که زبان از سخن و نطق ز تقریر افتاد

دامنش را ز پی شکوه گرفتم روزی

هم ز کف‌نامه و هم خامه ز تحریر افتاد

گفتم از مساله‌ی عشق نویسم شرحی

لیکن آن وقت که این خانه ز تعمیر افتاد

دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم

گویا پرده از آن حسن جهان گیر افتاد

نامی از جلوه‌ی خورشید جهان آرا نیست

قمر از رشک تو از بام فلک زیر افتاد

پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد

کار زنجیری عشق تو به شمشیر افتاد

دل ز گیسوی تو بگسست و به ابرو پیوست

هم دل از ناله‌ی و هم ناله ز تاثیر افتاد

بس که بر ناله‌ی دل گوش ندادی آخر

تا چه کردم که چنین کار به تاخیر افتاد

گفت زودت کشم آن شوخ فروغی و نکشت

فریاد که رفت خونم از یاد

چون دیده به روی قاتل افتاد

فریاد که رفت خونم از یاد

حوری بجهای تو یا پریراد

فرزند بشر بدین روش نیست

کز خانه تو را برون فرستاد

آتش به درون من کسی زد

عشقم گرهی ز کار نگشاد

تا طره‌ی پرشکن گشادی

بس خرمن جان من که رفت بر باد

تا دانه‌ی خال تو بر آید

در بندگی تو سرو آزاد

بر بست به راستی میان را

عهد تو بنای سست بنیاد

عشق تو حریف سخت پیمان

ویرانه‌ی دل نکردی آباد

سر رشته‌ی کین ندادی از دست

آن هم اثری نکرد فریاد

من بودم و ناله‌ی فروغی

تا دلم در خم آن زلف سیه‌نام افتاد

چون غریبی است که در کشمکش شام افتاد

تا دلم در خم آن زلف سیه‌نام افتاد

تا مرا کار بدان دلبر خود کام افتاد

سر ناکامی دل باختگان دانستم

که میان من و او کار به پیغام افتاد

چه کنم گر نکنم پیروی باد صبا

تا نگاهش به من تیره سرانجام افتاد

نظر از روشنی شمس و قمر پوشیدم

فتنه‌ی چشم سیاهش پی ایام افتاد

همه از فتنه‌ی ایام ز پا افتادند

بر سر کوی خرابات نکونام افتاد

آن که هرگز قدمی از پی ناموس نرفت

جرعه‌اش بود که از لعل تو در جام افتاد

این همه باده که مستان سبو کش زده‌اند

می‌خورم حسرت مرغی که در این دام افتاد

ریخت تا دام سر زلف تو بر دانه‌ی خال

که چرا از نظرم شکر و بادام افتاد

میگساری که لب و چشم تو بیند، داند

که ز تفسیر غمت شعله در اقلام افتاد

نامه گر سوخت ز تحریر فروغی نه عجب

بر دوش تو تا زلف زره‌پوش تو افتاد

بار دل عالم همه بر دوش تو افتاد

بر دوش تو تا زلف زره‌پوش تو افتاد

صد بار سراسیمه در آغوش تو افتاد

تار سر زلفت ز گران باری دل‌ها

کز بهر چه بر طرف بناگوش تو افتاد

یک سلسله دیوانه‌ی آن حلقه زلفند

فریاد که یک باره فراموش تو افتاد	آن دل که نبوده‌ست کسی جز تو به یادش
تا روز جزا می زد و مدهوش تو افتاد	آسوده حریفی که ز مینای محبت
هر دیده که بر صبح بناگوش تو افتاد	تا شام قیامت نکشد منت خورشید
خالی است که بر کنج لب نوش تو افتاد	آن نقطه که پیرایه‌ی پرگار وجود است
تا در جگرم خار جگر جوش تو افتاد	از چشم ترم جوش زند خون دمام
هر چشم که بر لعل قدح‌نوش تو افتاد	یک باره نظر بست ز سرچشمه‌ی کوثر
تا در طلب غنچه‌ی خاموش تو افتاد	خون می‌چکد از گلبن اشعار فروغی

در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد

بس دل که از این سلسله در پای تو افتاد	در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد
بس تن که ز بازوی توانای تو افتاد	تنها نه من افتاده‌ی سر پنجه‌ی عشقم
شوریده سری کز پی سودای تو افتاد	هرگز نشود مشتری یوسف مصری
خاکی که بر آن سایه‌ی بالای تو افتاد	در دیده‌ی عشاق نه کم ز آب حیات است
هر چشم که بر قامت رعنا‌ی تو افتاد	آسوده شد از شورش صحرای قیامت
هر دیده که بر صورت زیبای تو افتاد	آگاه شد از معنی حیرانی عشاق
در فکر خریداری غم های تو افتاد	هر دل که خیردار شد از عیش دو عالم
تا بر سر من شور تمنای تو افتاد	از دامن شیرین‌دهنان دست کشیدم
تا پرده ز رخسار دلا رای تو افتاد	خورشید فتاد از نظر پاک فروغی

در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد

دلها به تظلم همه در پای تو افتاد	در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد
جان در طمع لعل شکرخای تو افتاد	دل در طلب خنده‌ی شیرین تو خون شد
طوبی به هوای قد رعنا‌ی تو افتاد	کوثر به خیال لب میگون تو دم زد
یک سلسله هر شام به سودای تو افتاد	یک طایفه هر صبح به امید تو برخاست
در فکر خریداری کالای تو افتاد	سودازده‌ای را که به جان دسترسی بود
در بند سر زلف سمن‌سای تو افتاد	یارب چه جوانی تو که پای دل پیران
در گردن بازوی توانای تو افتاد	خون همه عشاق وفاکیش جفاکش
هر خسته‌دلی کز پی بالای تو افتاد	بایست که از هیچ بلایی نگریزد
غوغای مگس بر سر حلوای تو افتاد	ارباب هوس گرد لب نوش تو جمعند
فریاد که اندر صف غوغای تو افتاد	آن دل که به هر معرکه‌ای دادرسم بود
دردا که مرا کار به فردای تو افتاد	داد دل بیچاره‌ام امروز ندادی
کاین قرعه به نام رخ زیبای تو افتاد	در مملکت حسن بزن سکه شاهی
چشمی که به مژگان صف‌آرای تو افتاد	آگه ز صف‌آرایی دارای جهان شد
کز حلقه‌ی خوبان به تمنای تو افتاد	سر حلقه‌ی شاهان جهان ناصر‌دین شاه
تا بر سر او شور تماشای تو افتاد	یک شهر در آمد به تماشای فروغی

تا سوی من آن چشم سیه را نگه افتاد

از یک نگهش دل به بلایی سیه افتاد	تا سوی من آن چشم سیه را نگه افتاد
هر بنده که بر خواست به فکر گنه افتاد	من بنده‌ی آن خواجه که با مزده‌ی عفوش

هر گه که مرا دیده به امید گه افتاد	گردید امید دلم از ذوق فراموش
یک بار اگر یوسف کنعان به چه افتاد	صد بار دل افتاد در آن چاه زنخدان
مسکین چه کند کار چو با پادشه افتاد	از دست جفای تو شکایت نتوان کرد
مانند شکاری که بر جرگ سپه افتاد	دل از صف مژگان تو بیرون نبرد جان
چندان بدویدیم که از سر کله افتاد	در مرحله‌ی عشق تو ای سرو قباپوش
دردا که مریض تو به حال تبه افتاد	ز امید نگاهی که به حالش نفکندی
خورشید فروغی است که بر خاک ره افتاد	آنجا که فروغ مه من یافت فروغی

دل به ابروی تو ای تازه جوان باید داد

بوسه بر تیغ تو باید زد و جان باید داد	دل به ابروی تو ای تازه جوان باید داد
گوشمالی به همه سبز خطن باید داد	شمه‌ای از خط سبز تو بیان باید کرد
یا به یاران همه سر خط امان باید داد	یا نباید خم ابروی تو شمشیر کشد
در بهای سخنت جان جهان باید داد	به هوای دهننت نقد روان باید باخت
که به آشفته دلان تاب و توان باید داد	چشم بیمار تو با زلف پریشان می‌گفت
در کف مرد چرا تیر و کمان باید داد	خون مردم همه گر چشم تو ریزد شاید
قبله را بر همه‌ی خلق نشان باید داد	گر نمودم به همه روی تو را معذورم
هر چه دارند سراسر به زیان باید داد	به زیان کاری عشاق اگر خرسندی
تکیه بر حلقه‌ی آن موی میان باید داد	پنجه در چنبر آن زلف دوتا باید زد
همه دم بوسه بر آن کنج دهان باید داد	همه جا دیده بدان چاه ذقن باید دوخت
می ز خون مزه و لعل بتان باید داد	آخر ای ساقی گل‌چهره فروغی را چند

لعل تو به سر چشمه‌ی زمزم نتوان داد

این مهر خدا داده به خاتم نتوان داد	لعل تو به سر چشمه‌ی زمزم نتوان داد
مستان تو را جام دمام نتوان داد	عشاق تو را زجر پیایی نتوان کرد
آهوی حرم را به خطا رم نتوان داد	بر چشم تو نتوان نظر از عین هوس کرد
در هیچ کمائی به از این خم نتوان داد	هر کس خم ابروی تو را دید به دل گفت
جنسی است محبت که جوی کم نتوان داد	نقد دل و دین بر سر سودای تو دادیم
ماییم و پیامی که به محرم نتوان داد	ماییم و جهانی که به خاطر نتوان گفت
کیفیت آن را به دو عالم نتوان داد	سری که میان من و میگون لب ساقی است
جسمی که به صد جان مکرم نتوان داد	جانان مرا بار خدا داده ز رحمت
هرگز به دم عیسی مریم نتوان داد	آن معجزه کز لعل تو دیده‌ست فروغی

روزی که خدا کام دل تنگ دلان داد

کام دل تنگ من از آن تنگ‌دهان داد	روزی که خدا کام دل تنگ دلان داد
خندید که از هیچ که را بهره توان داد	گفتم که مرا از دهنش هیچ ندادند
با شاهد مقصود چنین گفت و چنان داد	خرم دل مستی که گه باده‌پرستی
تا ساقی می‌خانه به من رطل گران داد	المنة لله که سبک‌بار نشستیم
کاین اشک روان را به من آن سرو روان داد	چون قمری از این رشک نالد به چمن‌ها
نتوان به هم آمیزش پیدا و نهان داد	سودای نیاز من و ناز تو محال است
خوش آن که مقیم در جانان شد و جان داد	در راه طلب جان عزیزم به لب آمد
زیرا که به من چشم تو سر خط امان داد	گر ایمنم از فتنه‌ی دوران عجیبی نیست

فریاد ز دستی که به دست تو کمان داد	آخر خم ابروی تو خون همه را ریخت
کز پرده رخت را ملک العرش نشان داد	آن روز ملائک همه در سجده فتادند
در خانم انگشت سلیمان زمان داد	هر اسم معظم که خدا داشت فروغی
کز روی کرم داد دل اهل جهان داد	فخر همه شاهان عجم ناصر دین شاه

مصوری که تو را چین زلف مشکین داد

ز مشک زلف تو ما را سرشک خونین داد	مصوری که تو را چین زلف مشکین داد
که زیب عارضت از خط عنبر آگین باد	فدای خامه‌ی صورت گری توان گشتن
که تار زلف خم اندر تو را چین داد	گره‌گشایی کارم کسی تواند کرد
که جمع دل شدگان را چگونه تسکین داد	من از دو زلف پراکنده‌ی تو حیرانم
صلای عشق تو بر عاشقان مسکین داد	همان که سکه‌ی شاهی به نام حسن تو زد
کسی که بوسه دمادم به لعل شیرین داد	ز تلخ کامی فرهاد کی خبر دارد
که خوشه‌ی عرقش گوش مال پروین داد	مهی ز مهر می از شیشه ریخت در جامم
که در حضور رقیبم شراب رنگین داد	چنان حبیب خجل شد ز اشک رنگینم
که خون بهای مرا از کف نگارین داد	کمر به کشتن من نازنین نگاری بست
که می‌برم به در شاه ناصرالدین داد	ببین چه می‌کشم از دست پاسبان درش
که کمترین خدمش حکم بر سلاطین داد	خدیو روی زمین آفتاب دولت و دین
که تخت را قدمش صد هزار تمکین داد	شکوه افسر و فر و سریر و زینت کاخ
که جبرئیل امین را زبان آیین داد	کدام اهل دل امشب دعای شه می‌کرد
که پیش تخت تو بختش لسان تحسین داد	شها برای فروغی همین سعادت بس

همان که چشم تو را طرز دلربایی داد

همان که چشم تو را طرز دلربایی داد	دل مرا به نگاه تو آشنایی داد
پس از شکستن دل کام دادی ام آری	به تن درست نباید که مومیایی داد
به یاد شمع رخت آهی از دلم سر زد	که در دل شب تاریک روشنایی داد
نهاد عمر من آن روز زد به کوتاهی	که کام بوالهوسان زلفت از رسایی داد
چه شاهدی تو که زاهد به یک کرشمه‌ی تو	متاع تقوی و کالای پارسایی داد
کجا به شاهی کونین سر فرود آرد	کسی که عشق تو اش منصب گدایی داد
اگر نه با تو یک پرده‌اش فلک پرورد	پس از برای چه گل بوی بی وفایی داد
چنان ز زلف تو مرغ دلم به دام افتاد	که گر بمیرد نتوانمش رهایی داد
سزای من که دمی خرم از وصال شدم	هزار مرتبه عشق از غم جدایی داد
به صیدگاه محبت دل فروغی را	غزال چشم تو ذوق غزل سرایی داد

مشاطه تا به روی تو زلف دوتا نهاد

مشاطه تا به روی تو زلف دوتا نهاد	بس مرغ دل که پای به دام بلا نهاد
بی چون اگر گناه شمارد نگاه را	پس در رخ تو این همه خوبی چرا نهاد
نوشینی لبت ز ظلمت خط گشت آشکار	خضرش لقب به چشمه‌ی آب بقا نهاد
از جان برید هر که به زلفت کشید دست	وز سر گذشت آن که در این حلقه پا نهاد
تا داد کام خاطر بیگانه لعل تو	صد داغ رشک بر جگر آشنا نهاد
هر کس که خواست زان لب شیرین مراد دل	جان عزیز بر سر این مدعا نهاد
تا از وفای خویش ندیدیم هیچ خیر	خیرش مباد آن که بنای وفا نهاد

تا آرزوی دیدن او را برم به خاک	تیغ جفا به گردن من از قفا نهاد
تا بوی او به ما نرساند ز تاب زلف	چندین هزار بند به پای صبا نهاد
روزی که در جهان غم و شادی نهاد پای	شادی به سوی او شد و غم رو به ما نهاد
آخر فروغی از ستم پاسبان او	زان خاک آستان شد و دل را به جا نهاد

ای کاش پی قتل من آن سیم تن افتد

ای کاش پی قتل من آن سیم تن افتد	شاید که نگاهش گه کشتن به من افتد
صد تیشه ببايد زدنش بر دل هر سنگ	تا سایه‌ی شیرین به سر کوه کن افتد
واقف شود از حالت دل‌های شکسته	هر دل که در آن جعد شکن بر شکن افتد
خمیازه گشاید دهن زخم دلم باز	چون دیده بدان غمزه‌ی ناوک فکن افتاد
ترسم که ز زندان سر زلف توام دل	آزاد نگر دیده به چاه ذقن افتاد
جان دادم و بوسی ز دهان تو گرفتم	فریاد گر این قصه دهن بر دهن افتاد
کو بخت بلندی که بر زلف تو یک چند	من بر سر حرف آیم و غیر از سخن افتد
برخیزد و جان در قدمت بازفشانند	گر چشم تو بر کشته‌ی خونین کفن افتاد
صاحب نظری را که به چشم توفند چشم	حاشا که به دنبال غزال ختن افتد
بگذار که بیند قد و روی تو فروغی	تا از نظرش جلوه‌ی سرو و سمن افتد

هر سر که به سودای خط و خال تو افتد

هر سر که به سودای خط و خال تو افتد	چون سایه همه عمر به دنبال تو افتد
واقف شده از حال شهیدان تو در حشر	هر دیده که بر نامه‌ی اعمال تو افتد
آن چشم که بندد نظر از منظر خورشید	چشمی است که بر جلوه‌ی تمثال تو افتد

کاری است که با غمزه‌ی قتال تو افتد	آن کار که جز دادن جان چاره ندارد
بیچاره اسیری که به احوال تو افتد	هر کس که خیر شد ز گرفتاری من گفت
می‌کوش به حدی که پر و بال تو افتد	ای مرغ دل ار باخبر از لذت دامی
مشکل که به فکر دل بدحال تو افتد	ای خواجه گر این است طیب دل عشاق
باشد که خود این قرعه به اقبال تو افتد	فالی بزنی ای دل ز پی دولت وصلش
آتش به سراپرده‌ی آمال تو افتد	از شعله‌ی آه تو فلک سوخت فروغی

فرخنده شکاری که ز پیکان تو افتد

در خون خود از جنبش مژگان تو افتد	فرخنده شکاری که ز پیکان تو افتد
هر دیده که بر چاک گریبان تو افتد	داند که چرا چاک زدم جیب صبوری
مرغی ز قفس چون به گلستان تو افتد	مرغ دلم از سینه کند قصد پریدن
خواهد که سرش بر سر میدان تو افتد	هر تن که شود با خبر از فیض شهادت
هر گه که به یاد لب خندان تو افتد	خون گریه کند غنچه به دامان گلستان
نازم سر گویی که به چوگان تو افتد	تا دید زنخدان و سر زلف تو، دل گفت
در بند سر زلف پریشان تو افتد	مجموع نگردد دل صیدی که همه عمر
بگذار فروغی به شبستان تو افتد	بر صبح بناگوش منه طره‌ی شب رنگ
چون چشم ملائک به شهیدان تو افتد	بر پای شود روز جزا محشر دیگر
می‌ترسم از این شعله که بر جان تو افتد	منزل کن ای مه به دل گرم فروغی

نظر ز روی تو صاحب نظر نمی‌بندد

نظر ز روی تو صاحب نظر نمی‌بندد	که هیچ کس به چنین روی در نمی‌بندد
دلَم ز صورت خوب تو پی به معنی برد	که چرخ نقشی ازین خوب تر نمی‌بندد
زمانه زان لب شیرین اگر خبر گردد	به راستی کمر نیشکر نمی‌بندد
به خاک کوی تو شب نیست کاب دیده‌ی من	ره گذرگه باد سحر نمی‌بندد
ز قامت تو چنان پایمال شد طوبی	که تا به روز قیامت کمر نمی‌بندد
کبوتران حرم را به جز تو کافر کیش	پس از هلاک کسی بال و پر نمی‌بندد
جز آن پسر که منش دوست چون پدر دارم	کسی میان پی قتل پدر نمی‌بندد
وفا نمودم و پاداش آن جفا دیدم	که گفت نخل محبت ثمر نمی‌بندد
هزار بار به خون گر کشی فروغی را	ز آستان تو بار سفر نمی‌بندد

کسی به زیر فلک دست بر قضا دارد

کسی به زیر فلک دست بر قضا دارد	که اعتکاف به سر منزل رضا دارد
مریض شوق کی اندیشه‌ی دوا دارد	شهید عشق کجا فکر خون بها دارد
به دور لعل می‌آلود دوست دانستم	که باده این همه کیفیت از کجا دارد
ز خاک میکده در عین بی خودی دیدم	همان خواص که سرچشمه‌ی بقا دارد
من و صراحی من بعد ازین و نغمه‌ی نی	که هم نشینی صافی دلان صفا دارد
سزای آن که زدم لاف عاشقی همه عمر	اگر که تیغ زندم به فرق جا دارد
حکایت غم جانان پیرس از دل من	که آشنا خبر از حال آشنا دارد
مرا دلی است که از درد عشق رنجور است	ترا لبی است که سرمایه‌ی شفا دارد

که عقده بر دل از آن جعد مشکسا دارد

یکی ز جمع پراکندگان عشق منم

که نامرادی عشاق را روا دارد

یکی ز خیل ستم پیشگان حسن تویی

که با وجود جفایت سر وفا دارد

به راه عشق بنام دل فروغی را

آخر این ناله‌ی سوزنده اثرها دارد

شب تاریک، فروزنده سحرها دارد

آخر این ناله‌ی سوزنده اثرها دارد

که در آتشکده‌ی سینه شررها دارد

غافل از حال جگر سوخته عشق مباش

که به جز خون دل و دیده ثمرها دارد

مهر او تازه نهالی است به بستان وجود

آن که از سینه‌ی صد پاره سپرها دارد

قابل ناوک آن ترک کمان ابرو کیست

ساقی بی خبران از طرفه خبرها دارد

گاهی از لعل می‌گوید و گاه از لب جام

به امیدی که دهان تو شکرها دارد

ناله سر می‌زند از هر بن مویم چون نی

مادر دهر به هر گوشه پسرها دارد

تو پسند دل صاحب نظرانی ورنه

که به دیدار تو آینه نظرها دارد

تو در آینه نظر داری و زین بی‌خبری

که نهان در شکن طره قمرها دارد

تیره شد روز فروغی به ره مهر مهی

ترک مست تو به دست از مژه خنجر دارد

باز این فتنه ندانم که چه در سر دارد

ترک مست تو به دست از مژه خنجر دارد

که پریشانی او عالم دیگر دارد

یارب از زلف پریش تو دلم جمع مباد

خم ابروی تو اعجاز پیمبر دارد

ماه نو در فلک از دست غمش شد به دو نیم

اشک سرخ و رخ زرد و تن لاغر دارد

دعوی عشق کسی راست مسلم که مدام

دم به دم باده‌ی گل‌رنگ به ساغر دارد

تنگ عیشی نکشد آن که ز خون آب جگر

آن که بر آب بقا شد کرمش رهبر خضر	خبر از تشنگی کام سکندر دارد
گر نمی‌کشت مرا، خلق نمی‌دانستند	که دم از عشق زدن این همه کیفر دارد
اشک عشاق کجا در نظرش می‌آید	لب لعلی که بسی ننگ ز گوهر دارد
حال ما بی‌رخ آن ماه کسی می‌داند	که ز شب تا به سحر دیده بر اختر دارد
طوف بت‌خانه فروغی چه کند گر نکند	که بتان شکر و او هم دل کافر دارد

جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد

جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد	که زیر هر قدمی یک جهان خطر دارد
دریده تا نشود پردهات نمی‌دانی	که حسن پرده‌نشینان پرده در دارد
ز روی و موی بتان می‌توان یقین کردن	که شام اهل محبت ز پی سحر دارد
بهای بوسه او نقد جان دریغ مکن	که این معامله نفع از پی ضرر دارد
گدا چگونه کند سجده آستانی را	که بر زمین سر شاهان تاجور دارد
اسیر بند سواری شدم ز بخت بلند	که در کمند اسیران معتبر دارد
فتاده بر لب میگون شاهی نظرم	که خون ناحق عشاق در نظر دارد
چسان هوای تو از سر بدر توانم کرد	که با تو هر سر مویم سر دگر دارد
به ملک مهر و وفا کام خشک و چشم تر است	وظیفه‌ای که فروغی ز خشک و تر دارد

کسی ز فتنه‌ی آخر زمان خبر دارد

کسی ز فتنه‌ی آخر زمان خبر دارد	که زلف و کاکل و چشم تو در نظر دارد
نه دیده از رخ خوب تو می‌توان برداشت	نه آه سوختگان در دلت اثر دارد
نه دل از طره خم بر خمت توان بر کند	نه شام تیره هجران ز پی سحر دارد

که فتنه‌های نهانی به زیر سر دارد	ز سحر نرگس جادوی تو عیانم شد
ولی نگاه تو کیفیت دگر دارد	هزار نشه فزون دیده‌ام ز هر چشمی
که از مژه به کمان تیر کارگر دارد	ز ابروان تو پیوسته می‌تپد دل من
کز آتش ستمت داغ بر جگر دارد	حدیث سوختگانم به لاله باید گفت
که پیش تیغ بلا سینه را سپر دارد	سری به عالم عشقت قدم تواند زد
که مه‌ت از همه آفاق بیشتر دارد	برغم غیر مکش دم به دم فروغی را

خداخوان تا خدادان فرق دارد

که حیوان تا به انسان فرق دارد	خداخوان تا خدادان فرق دارد
که واجب تا به امکان فرق دارد	موحد را به مشرک نسبتی نیست
که دانا تا به نادان فرق دارد	محقق را مقلد کی توان گفت
که سیر جسم تا جان فرق دارد	مناجاتی خراباتی نگرود
که دامان تا به دامان فرق دارد	مخوان آلوده‌دامن هر کسی را
مسلمان تا مسلمان فرق دارد	من و ابروی یار و شیخ و محراب
که می با آب حیوان فرق دارد	من و می‌خانه، خضر و راه ظلمات
که دوران تا به دوران فرق دارد	مخوان دور فلک را دور ترسا
پریشان تا پریشان فرق دارد	مکن تشبیه زلفش را به سنبل
که خندان تا به خندان فرق دارد	مهر پیش دهانش غنچه را نام
که سلطان تا به سلطان فرق دارد	چو نسبت شاه ایران را به خاقان
که فرش با سلیمان فرق دارد	مظفر ناصرالدین‌شاه غازی
که خور با ماه تابان فرق دارد	رخش را مه مگو هرگز فروغی

آن که یک ذره غمت در دل پر غم دارد

آن که یک ذره غمت در دل پر غم دارد	اگر انصاف دهد عیش دو عالم دارد
دیده با قد تو کی سایه طوبی جوید	سینه با داغ تو کی خواهش مرهم دارد
کم و بیش آن که به دو چشم ترحم دای	هرگز اندیشه نه از بیش و نه از کم دارد
عاقلی کز شکن زلف تو دیوانه شود	سر این سلسله باید که محکم دارد
آن که کام از لب شیرین تو خواهد، باید	نیش را بر قدح نوش مقدم دارد
من سودا زده‌ی جمعم ز پریشانی دل	کاین پریشانی از آن طره‌ی پر خم دارد
شاکرم شاکر اگر زهر پیایی بخشد	خوش‌دلم خوش‌دل اگر نیش دمامد دارد
گر مکرر سخن تلخ بگوید معشوق	عاشق آن است که این نکته مسلم دارد
یارب از هیچ غمی خاطرت آزرده مباد	که فروغی ز غمت خاطر خرم دارد

گهی به دیر و گهی جلوه در حرم دارد

گهی به دیر و گهی جلوه در حرم دارد	ندانم این چه جمال است کان صنم دارد
کسی است صاحب بخت بلند و عمر دراز	که دست بر سر آن زلف خم به خم دارد
حیات بخشد اگر خاک مقدمش نه عجب	که جان زنده‌دلی زیر هر قدم دارد
کسی که تکیه زند بر عنایت ساقی	اگر غلط نکنم تکیه گاه جم دارد
غلام چشم سیاهی شدم ز دولت عشق	که ناز بر سر شاهان محتشم دارد
تو خود به چشم حقیقت نظر نکردی باز	وگر نه دیر و حرم هر دو یک صنم دارد
جهان ز جنبش مژگان گرفته‌ای آری	جهان بگیرد شاهی که این حشم دارد
دهان تنگ تو تا آمد از عدم به وجود	وجود تنگ دلان حسرت عدم دارد

مگر ز چشم تو دم به گلستان نرگس	که از خمار سحر حالتی دژم دارد
کسی که با سر زلف تو دست پیمان داد	سرش به باد فنا گر رود چه غم دارد
از آن خدنگ تو در دل عزیز و محترم است	که ره به خلوت دل های محترم دارد
فروغی از لب شیرین شکرافشانست	هزار تنگ شکر در نی قلم دارد

هر خم زلف تو یک جمع پریشان دارد

هر خم زلف تو یک جمع پریشان دارد	وه که این سلسله صد سلسله جنبان دارد
چنبر زلف تو گر نیست به گردون هم چشم	پس چرا گوی قمر در خم چوگان دارد
سر نالیدن مرغان قفس کی داند	آن که از خانه رهی تا به گلستان دارد
شد چمن انجمن از بوی خوشش پنداری	که سمن در بغل و گل به گریبان دارد
با وجودی که رخ از پرده نداده‌ست نشان	یک جهان واله و یک طایفه حیران دارد
بس که از الفت عشاق به خود پیچیده‌ست	بر سر سرو سهی سنبل پیچان دارد
کاش یعقوب بدیدی رخ او تا گفتمی	فرق‌ها یوسف من تا مه کنعان دارد
تا نرفتم ز در دوست نشد معلوم	که سر کی طلب این همه حرمان دارد
تشنه لب کشت مرا شاهد شیرین کاری	که لبش مشک ز سرچشمه‌ی حیوان دارد
دوست را صبر دگر هست فروغی و نه	بوستان هم سمن و سنبل و ریحان دارد

کسی که در دل شب چشم خون فشان دارد

کسی که در دل شب چشم خون فشان دارد	بیاض چهره‌اش از خون دل نشان دارد
ز پرده راز دلم عشق آشکارا کرد	که شعله را نتواند کسی نهان دارد
به سختی از سر بازار عشق نتوان رفت	که این معامله هم سود و هم زیان دارد

به تیره‌روزی من چشم روزگار گریست	ندانم آن مه تابان چه در کمان دارد
کشاکش دلم آن زلف مو به مو داند	خوشا دلی که دلارام نکته‌دان دارد
سزد که اهل نظر سینه را نشان سازند	که ترک عشوه‌گری تیر در کمان دارد
ز سخت جانی آینه حیرتی دارم	که تاب جلوه‌ی آن یار مهربان دارد
مهی ز برج مرادم طلوع کرد امشب	که فخر بر سر خورشید آسمان دارد
ز هر طرف به تظلم نیازمندی چند	رخ نیاز بر آن خاک آستان دارد
من آن حریف عقوبت کش وفا کیشم	که عشق زنده‌ام از بهر امتحان داد
فروغی از غم آن نازنین جوان جان داد	کدام پیر چنین طالع جوان دارد

چراغی کاین همه پروانه دارد

چراغی کاین همه پروانه دارد	یقین کز سوز ما پروا ندارد
نه چشمش مردمان را سرخوشی‌هاست	خوشا دوری که این پیمان‌ه دارد
ز زنجیر سر زلفش توان یافت	که کاری با دل دیوانه دارد
دل خلقی به خاک او گرفتار	چه خرمن‌ها کز این یک دانه دارد
هر آن دل کاشنای کوی او گشت	چه باک از شنت بیگانه دارد
جهانی سرخوش از افسانه‌ی اوست	چه افسونی در این افسانه دارد
غمش هر لحظه می‌کاود دلم را	مگر گنجی در این ویرانه دارد
ز اعجاز دم عیسی عیان است	که این فیض از لب جانانه دارد
فروغی فارغ است از ماه گردون	که ماهی امشب اندر خانه دارد

هر کس که به دل حسرت پیکان تو دارد

هر کس که به دل حسرت پیکان تو دارد	آسایشی از جنبش مژگان تو دارد
گل چاک زد از شوق گریبان صبوری	تا آگهی از چاک گریبان تو دارد
هر غنچه که سر زد ز دم باد بهاری	مهری به لب از پسته‌ی خندان تو دارد
هر لاله نو رسته که بشکفت در این باغ	داغی به دل از عارض رخشان تو دارد
جمعیت خاطر ندهد دست کسی را	کاشفتگی از زلف پریشان تو دارد
هر لحظه محبت ز پی سیر خلایق	سودازدهای بر سر میدان تو دارد
هر سو که نظر می‌کنی آن منظر زیبا	صاحب نظری واله و حیران تو دارد
پیراهن من چاک شد از رشک مگر باز	شوریده‌سری دست به دامان تو دارد
پیداست ز نالیدن دل سوز فروغی	کاین سوختگی را ز گلستان تو دارد

گر نه آن زلف سیه قصد شبیخون دارد

گر نه آن زلف سیه قصد شبیخون دارد	پس چرا دل همه شب حال دگرگون دارد
من و نظاره‌ی باغی که بهاران آنجا	خاک را خون شهیدان تو گلگون دارد
من دیوانه و زلف تو گرفتن، هیئات	زان که این سلسله صد سلسله مجنون دارد
در خور خرمی هر دو جهان دانی کیست	آن که از دست غمت خاطر محزون دارد
گرچه خوبان به ستم شهره‌ی شهرند اما	دل سنگین تو کین از همه افزون دارد
می‌توان یافت ز خون باری چشم مردم	که لب لعل تو دل های جگر خون دارد
در وجودی که تویی کی ره صحرا گیرد	در درونی که تویی کی سر بیرون دارد
هر کجا جلوه‌ی بالای تو باشد به میان	راستی سرو کجا قامت موزون دارد

نه همین فتنه‌ی چشم تو فروغی تنه‌است

چشم فتنان تو یک طایفه مفتون دارد

این چه تابی است که آن حلقه‌ی گیسو دارد

این چه تابی است که آن حلقه‌ی گیسو دارد

که دل هر دو جهان بسته یک مو دارد

نقد یک بوسه به صد جان‌گران مایه نداد

داد از این سنگ که لعلش به ترازو دارد

اهل بینش همه در جلوه‌ی او حیرانند

این چه معنی است که آن صورت نیکو دارد

مگر از دیدن او دیده ببوشد ورنه

کی کسی طاقت نظاره آن رو دارد

پس چرا می‌رمد از حلقه‌ی صاحب نظران

گر نه آن چشم سیه شیوه‌ی آهو دارد

یک مسلمان ز در کعبه نیامد بیرون

بنده دیر مغان ابش که هندو دارد

تاج داران همه خاک در آن درویشند

که به سر خاکی از آن خاک سر کو دارد

من و اندیشه ز بسیاری دشمن حاشا

دست موسی چه غم از لشگر جادو دارد

من و از کوی تو رفتن به سلامت، هیهات

که سر راه مرا عشق ز هر سو دارد

مگرش دست به چین سر زلف تو رسید

که دم باد سحر نافه‌ی خوش بو دارد

آه من دامن آن ماه فروغی نگرفت

زان که یک شهر هواخواه و دعاگو دارد

غلام آن نظر بازم که خاطر با یکی دارد

غلام آن نظر بازم که خاطر با یکی دارد

نه مملوکی که هر ساعت نظر با مالکی دارد

مسلم نیست عمر جاودان الا وجودی را

که از زلف رسای او به کف مستمسکی دارد

حدیث بردباری را بپرس از عاشق صادق

که بر دل حسرت بسیار و طاقت اندکی دارد

دم از دانش مزین با دانه خال نکورویان

که از هر حلقه‌دام عشق مرغ زیرکی دارد

به حرمت بوسه باید داد خاک صید گاهی را

که صیادش هزاران بسمل از هر ناوکی دارد

به قدر خویشتن هر کس که بینی مدرکی دارد	فقیه و چشمه‌ی کوثر، من و لعل لب ساقی
که از هر گوشه صید افکن سوار خانگی دارد	هوای دل عنانم می‌کشد هر دم نمی‌دانی
هنوز آن صورت زیبا در این معنی شکی دارد	یقین شد جان سپاریهای من بر خویش این گونه
که داغ اندرون سوزی و درد مهلکی دارد	فروغی را بجز مردن علاجی نیست دور از او

مهره توان برد، مار اگر بگذارد

غنچه توان چید، خار اگر بگذارد	مهره توان برد، مار اگر بگذارد
چشم بد روزگار اگر بگذارد	با همه حسرت خوشم به گوشه‌ی چشمی
یک نفسم هوشیار اگر بگذارد	کام توان یافتن ز نرگس مستش
گردش لیل و نهار اگر بگذارد	سر خوشم از دور جام و گردش ساقی
غیرت باد بهار اگر بگذارد	فصل گل از باده توبه داده مرا شیخ
گریه‌ی بی‌اختیار اگر بگذارد	بوسه توان زد بر آن دهان شکرخند
کشمکش پرده‌دار اگر بگذارد	پرده توانم کشید از آن رخ زیبا
بازوی آن شهسوار اگر بگذارد	بر سر آنم که در کمند نیفتم
غمزه آن دل شکار اگر بگذارد	وانگذارم به هیچ کس دل خود را
زلف پریشان یار اگر بگذارد	دست نیابد کسی به خاطر جمعم
جلوه‌ی حسن نگار اگر بگذارد	هیچ نگردم به گرد عشق فروغی

کسی پا به گوی وفا می‌گذارد

که اول سری زیر پا می‌گذارد	کسی پا به گوی وفا می‌گذارد
که منت بر آب بقا می‌گذارد	لبی تشنه لب داردم چون سکندر

دلی باید از خویش بیگانه گردد	که رو بر در آشنا می‌گذارد
سری کی شود قابل پای قاتل	که از تیغ رو به قفا می‌گذارد
کسی می‌زند چنگ بر تار مویش	که سر بر سر این هوا می‌گذارد
کجا کام حاصل شود رهروی را	که کام از پی مدعا می‌گذارد
کجا می‌توان بست کار کسی را	که اسباب کامش خدا می‌گذارد
دل آخر ز دست غمش می‌گریزد	مرا در میان بلا می‌گذارد
ز کویش به جای دگر می‌رود دل	ولی هر چه دارد به جا می‌گذارد
دو تا کرده قد مرا نازنینی	که بر چهره‌ی زلف دوتا می‌گذارد
دعای مرا بی اثر خواست ماهی	که تاثیر در هر دعا می‌گذارد
فنادهست کارم به رعنا طیبی	که هر درد را بی‌دوا می‌گذارد
سزد گر ببوسد لب را فروغی	که در بزم سلطان ثنا می‌گذارد
عدو بند غازی ملک ناصرالدین	که گردون به حکمش قضا می‌گذارد

دل نام سر زلف ترا مشک ختا کرد

دل نام سر زلف ترا مشک ختا کرد	الحق که در این نکته غلط رفت و خطا کرد
مژگان تو دل را هدف تیر ستم ساخت	ابروی تو جان را سپر تیغ بلا کرد
هر نکته که آن تنگ شکر گفت، نکو گفت	هر جلوه که آن رشک قمر کرد، به جا کرد
ترکان خطایی روش مهر ندانند	توان ز خطازاده تمنای وفا کرد
در مجلس غیر آن بت بی‌شرم و حیا را	دیدم که چها خورد و چها برد و چها کرد
صد جان گران‌مایه گرفت از لب جانان	یک جان به سر راه طلب هر که فدا کرد
گر بر سر ما دست فلک تیغ بیبارد	ما را نتوان زان مه بی مهر جدا کرد

تا بیز مغان آگهم از سر خدا کرد

خود را همه حال فراموش نمودم

تا باد صبا شانه بر آن زلف دوتا کرد

یک خاطر آشفته نشد جمع فروغی

دوش زلف سیهت بنده‌نوازیها کرد

دل دیوانه به زنجیر تو بازیها کرد

دوش زلف سیهت بنده‌نوازیها کرد

عنبرین طره‌ی تو غالیه سازیها کرد

آتش چهره‌ی تو مجمره سوزیها داشت

چشم افسون گر تو سحر طرازیها کرد

لب پر شکر تو شهد فشانیها داشت

عمر کوتاهم از این قصه درازیها کرد

تا نسیم سحر از جعد بلندت دم زد

چین کاکل به سرت چتر فرازیها کرد

تا فروغی دلش از شوق فروزان گردد

شبی که دل به برم یاد زلف دلبر کرد

دماغ جان مرا تا سحر معطر کرد

شبی که دل به برم یاد زلف دلبر کرد

که صید مرغ دل از جعد دام گستر کرد

خیال دانه‌ی خال مهی اسیرم ساخت

که زنده کشته‌ی خود را به زخم دیگر کرد

شهید خنجر مژگان شاهده‌ی شده‌ام

که هر چه کرد به من آن دو چشم کافر کرد

مخور فریب نگاهش اگر مسلمانی

که یار وعده خلاف آن چه گفت باور کرد

به جان رسیده‌ام از دست ساده‌لوحی دل

اشارتی به خم طره‌ی معنبر کرد

سراغی از دل گم گشته دوش می‌کردم

یکی ز دامن کوی تو خاک بر سر کرد

یکی ز حسرت روی تو چاک بر دل زد

یکی ز شوق لب‌ت گفتگوی کوثر کرد

یکی ز یاد قدت سرگذشت طوبی گفت

یکی دهان تو نسبت به تنگ شکر کرد

یکی رخ تو شباهت به ماه تابان داد

یکی ز ماه رخت دیده را منور کرد

یکی ز خط خوش‌ت خانه را معطر ساخت

غلام زنگی شه روم را مسخر کرد	گرفت زلف سیه تا رخ تو را گفتم
که قطره را کف جودش محیط گوهر کرد	ستوده خسرو بخشنده ناصرالدین شاه
که هر چه بنده نوشتم فرشته از بر کرد	شها ثنای تو در دست قدسیان افتاد
که مدح ذات تو را آفتاب دفتر کرد	فروغ طبع فروغی گرفت عالم را

نرگس که فلک چشم و چراغ چمنش کرد

چشم تو سرافکنده به هر انجمنش کرد	نرگس که فلک چشم و چراغ چمنش کرد
عطار صبا مشک ختن در دهنش کرد	تا غنچه به باغ از دهن تنگ تو دم زد
نقاش چمن صاحب وجه حسنش کرد	تا گل به هواخواهی روی تو درآمد
دور فلک آزاد ز بند محنش کرد	تا سرو پی بندگی قد تو برخاست
سلطان قضا امر به خون ریختنش کرد	تا لاف به هم چشمیت آهوی حرم زد
فردای جزا کس نتواند ثمنش کرد	هر خون که به خاک از دم تیغ تو فروریخت
عشق تو به سر پنجه قدرت کفنش کرد	هر جامه که بر قامت عشاق بریدند
مانند غریبی که هوای وطنش کرد	هر شام دل از یاد سر زلف تو نالید
نتوان خبر از حال دل کوهکنش کرد	هر کس که به شیرین‌دهنی دل نسپارد
کاری که به دل غمزه‌ی ناوک فکنش کرد	با هیچ نشانی نکند سخت کمانی
تا جذبه‌ی عشق آمد و هم درد منش کرد	دردا که ز معشوق نشد چاره‌ی دردم
دستی به سر زلف شکن بر شکنش کرد	گفتم که دل اهل جنون را به چه بستی
کاین بی خبری با خبر از خویشتنش کرد	ز نهار به مست در می‌خانه مخندید
نسبت نتوانم به غزال ختنش کرد	چشمی که به یک غمزه مرا طبع غزل داد
تا جوهری عقل قبول سخنش کرد	یا قوت صفت خون جگر خورد فروغی

چشم مستش نه همین غارت دین و دل کرد

چشم مستش نه همین غارت دین و دل کرد	که به یک جرعه مرا بی خود و لایعقل کرد
چشم بد دور ازین فتنه که عاقل برخاست	که به یک جلوه مرا از دو جهان غافل کرد
زد به یک تیغم و از زحمت سر فارغ ساخت	رحمتی کرد اگر در حق من قاتل کرد
دل به شیرین دهنش دستی اگر خواهد یافت	کام یک عمر به یک بوسه توان حاصل کرد
نه مرا خواهش حور است و نه امید قصور	یاد او آمد و فکر همه را باطل کرد
گفتم آسان شود از عشق همه مشکل من	آه از این کار که آسان مرا مشکل کرد
وقتی از حالت عشاق خیردار شدم	که مرا عشق تو خون در دل و در پا گل کرد
این سلاسل که تو داری همه را حیران ساخت	وین شمایل که تو داری همه را مایل ساخت
شبی افتاد به بزم تو فروغی را راه	عشق تا محشرش افسانه‌ی هر محفل کرد

از بناگوش تو هر شب گله سر خواهم کرد

از بناگوش تو هر شب گله سر خواهم کرد	شب خود را به همین شیوه سحر خواهم کرد
مو به مو بنده‌ی آن زلف سیاه خواهم شد	سال ها خواجگی دور قمر خواهم کرد
با خم ابروی او نرد هوس خواهم باخت	پیش شمشیر بلا سینه سپر خواهم کرد
گندم خال وی از جنت او خواهم چید	من هم از روی صفا کار پدر خواهم کرد
زان لب تنگ شکر بار سخن خواهم گفت	همه‌ی شهر پر از تنگ شکر خواهم کرد
هم ز خاک در او سوی سفر خواهم رفت	هم لب خشک به آب مژه تر خواهم کرد
خون دل در غم یاقوت لبش خواهم ریخت	دیده را غرقه به خون آب جگر خواهم کرد
آخر از دست غمش چاک به دل خواهم زد	عاقبت از ستمش خاک به سر خواهم کرد

خویشتن را به ره کفر سمر خواهیم کرد	دل به زنار سر زلف بتان خواهیم بست
شعله خواهیم شد و در سنگ اثر خواهیم کرد	نعره خواهیم زد و در دشت جنون خواهیم تاخت
کی به جز دادن جان کار دگر خواهیم کرد	گر فروغی رخ او بار دیگر خواهیم برد

بیدادگر نگارا تا کی جفا توان کرد

پاداش آن جفاها یک ره وفا توان کرد	بیدادگر نگارا تا کی جفا توان کرد
کی آن قدر تطاول با آشنا توان کرد	بیگانه رحمت آورد بر زحمت دل ما
جانی به ما توان داد، کامی روا توان کرد	مخمور و تشنگانیم زان چشم و لعل میگون
گاهی به یک تبسم دردی دوا توان کرد	وقتی به یک اشارت جانی توان خریدن
با صد هزار حرمان دل را رضا توان کرد	یک بار اگر بپرسی احوال بی نصیبان
چندی به سر توان زد عمری دعا توان کرد	هر مدعا که خواهی گر از دعا دهد دست
برگ هوس توان سوخت ترک هوا توان کرد	گر جذبه‌ی محبت آتش به دل فروزد
هر سو به کام خاطر عیشی به پا توان کرد	گر پیر باده‌خواران گیرد ز لطف دستم
خاک سبوکشان را آب بقا توان کرد	گر جرعه‌ای بریزد بر خاک لعل ساقی
آدم ز نو توان ساخت عالم بنا توان کرد	گر آدمی درآید در عالم خدایی
راه قضا توان زد، دفع بلا توان کرد	گر نیم شب بنالی از سوز دل فروغی

نه حسرت وصالش از دل به در توان کرد

نه صبر در فراقش زین بیشتر توان کرد	نه حسرت وصالش از دل به در توان کرد
یک چند از آن سر کو عزم سفر توان کرد	تا وقت باز گشتن چندی عزیز باشی
یک عمر ازین تمنا خون در جگر توان کرد	گر بوسه‌ای توان زد یا قوت آن دو لب را

روزی به شب توان برد، شامی سحر توان کرد	گر کام جان توان یافت از روی و موی دلبر
دامان گلستان را از گریه تر توان کرد	گر بر مراد بلبل آن شاخ گل بخندد
پیرانه سر به عالم خود را سمر توان کرد	گر دامن جوانان افتد به دست ما را
جز عاشقی مپندار کار دگر توان کرد	هر جا که حسن معشوق سرگرم جلوه گردد
دل را هدف توان ساخت جان را سپر توان کرد	در هر کمین که آن ترک تیر از کمان گشاید
پنداشتم کز آن رو قطع نظر توان کرد	کارم به جان رسیده‌ست از ناصبوری دل
کی در غم محبت صبر آن قدر توان کرد	از من به کوی محبوب بی‌قدرتر کسی نیست
کانجا غم جهان را خاکی به سر توان کرد	از کوی می فروشان جایی کجا توان رفت
هر ذره را فروغی چندین قمر توان کرد	گر سر زند ز مشرق آن آفتاب خوبی

زلف پر چین تو مشاطه شبی شانه نکرد

که دو صد خون به دل محرم و بیگانه نکرد	زلف پر چین تو مشاطه شبی شانه نکرد
خانه‌ای نیست که سودای تو ویرانه نکرد	خرمنی نیست که غمهای تو بر باد نداد
هر که را سلسله‌ی موی تو دیوانه نکرد	آخرش چرخ به زندان مکافات کشید
هیچ در دل هوس سبحة‌ی صد دانه نکرد	شیخ تا حلقه‌ی زنار سر زلف تو دید
آن چه او کرد به من، شمع به پروانه نکرد	رخ افروخته‌ات ز آتش هجرانم سوخت
هر که از روی صفا خدمت می‌خانه نکرد	خانه هستیش از سیل فنا ویران باد
هر حریفی که می از شیشه به پیمانه نکرد	نه عجب گر بکند دست قضا ریشه‌ی او
آن که در پای قدح نعره‌ی مستانه نکرد	آگهی هیچ ز کیفیت مستانش نیست
آن که جان را به فدای سر جانانه نکرد	پی به سر منزل مقصود فروغی نبرد

هر گه که ناوکی ز کمانت کمانه کرد

هر گه که ناوکی ز کمانت کمانه کرد	اول شکاف سینه‌ی مرا نشانه کرد
دستی که بر میان وصال تو می‌زدم	تیغ فراق منقطعش از میانه کرد
تا چشمم اوفتاد به شاهین زلف تو	عنق‌ای عشق بر سر من آشیانه کرد
سیل غمت فتاد به فکر خرابی‌ام	چندان که در خرابه من جغد خانه کرد
در ناف آهوان ختا نافه گشت خون	تا جعد مشک‌بوی تو را باد شانه کرد
هر سر خیر ز سر محبت کجا شود	الا سری که سجده‌ی آن آستانه کرد
تنها من اسیر خط و خال او شدم	بس مرغ دل که صید بدین دام و دانه کرد
تیغ ستم کشیده به سر وقت من رسید	الحق که در حقم کرم بی‌کرانه کرد
گفتم مگر ز باده به دامن نشانمش	برخاست از میانه و مستی بهانه کرد
منت خدای را که شراب صبح‌ی‌ام	فارغ ز ورد صبح و دعای شبانه کرد
بی‌مهری از تو دید فروغی ولی مدام	فریاد از آسمان و فغان از زمانه کرد

ای خوشا رندی که رو در ساحت می‌خانه کرد

ای خوشا رندی که رو در ساحت می‌خانه کرد	چاره‌ی دور فلک از گردش پیمانه کرد
سال‌ها کردم به صافی خدمت میخانه را	تا می‌صاف محبت در وجودم خانه کرد
دانه‌ی تسبیح ما را حالتی هرگز نداد	بعد از این در پای خم، انگور باید دانه کرد
نازم آن چشم سیه کز یک نگاه آشنا	مردم آگاه را از خویشتن بیگانه کرد
چشمه‌ی خورشید رویش چشم را بی‌تاب ساخت	حلقه‌ی زنجیر مویش عقل را دیوانه کرد
من که در افسون‌گری افسانه‌ام در روزگار	نرگس افسون‌گر ساقی مرا افسانه کرد

سیل غم بیهوده یکسر خانه‌ای ویرانه کرد

در طلب منصور الحق همت مردانه کرد

کی فروغی شمع با آتش به جان پروانه کرد

دامن آن گنج شادی را نیاوردم به دست

سر حق را بر سر دار فنا کرد آشکار

آن چه با جان فروغی کرد حسن روی دوست

نرخ یک بوسه گر آن لعل به صدجان می کرد

مشتری فکر خریداری‌اش آسان می کرد

که به یک خنده جهان را شکرستان می کرد

چون صبا شرحی از آن زلف پریشان می کرد

چون خم طره او دست به چوگان می کرد

یوسفش را همه‌ی عمر به زندان می کرد

خاک حسرت به سر چشمه‌ی حیوان می کرد

تا سحر مشک ختا باد به دامان می کرد

مشک در دامن و عنبر به گریبان می کرد

با کتان آن چه فروغ مه تابان می کرد

نرخ یک بوسه گر آن لعل به صدجان می کرد

تلخ کام از لب شیرین بتی جان دادم

همه جمعیت عشاق پریشان می شد

کوی دل ها همه از شوق به سر می غلطید

گر زلیخا رخ زیبای تو می دید به خواب

خضر اگر لعل روان بخش تو را می بوسید

شب که از خط تو یک نکته بیان می کردم

با خیال خط و خال تو دل مشتاقان

کرد با جان فروغی رخ تابنده‌ی دوست

ساقی بده رطل گران، زان می که دهقان پرورد

انده برد، غم بشکرد، شادی دهد، جان پرورد

کش خضر در ظلمات دن، چون آب حیوان پرورد

از بهر عیش آماده کن، لعلی که مرجان پرورد

خضر مسیحا دم شوی، انفاست انسان پرورد

با شاهی می خورده‌ام، کاو باغ رضوان پرورد

ساقی بده رطل گران، زان می که دهقان پرورد

زان دارو درد کهن، پیمانهای دراده به من

برخیز و ساز باده کن، فکر بتان ساده کن

جامی بکش تا جم شوی، با اهل دل محرم شوی

تا می به ساغر کرده‌ام، کوثر به دست آورده‌ام

بر نفس کافر کیش من طعن مسلمانی مزن
 گر خواجه از روی کرم من بنده را بخشد چه غم
 بگزیده‌ی پیر مغان رندی است از بخت جوان
 گر بر خرابی بگذری سوبیش به خواری ننگری
 شوریده و شیدا کند هر دل که دلبر جا کند
 گر صاحب چشم تری گوهر به دامان پروری
 مشکن دل مرد خدا زیرا که بازوی قضا
 در بند نفسی مو به مو، هامون به هامون، کو به کو
 چون دل به جایی شد گرو هم کم بگو هم کم شنو
 گر سالک دیرینه‌ای دریاب روشن سینه‌ای
 آن خسرو شیرین دهن خندد به آب چشم من
 خط بر لب نوشش نگر چون مور بر تنگ شکر
 گیسوی چون زنار او، آرایش رخسار او
 دارم به شاهی دسترس، کاو منبع فیض است و بس
 شاهان همه هندوی او، زاری کنان در کوی او
 گو خصم از باب صفا از سحر سازد مارها
 همت مجو از هر خسی، در فقر جو یا شو بسی
 پیری فروغی سوی من دارد نظر در انجمن
 شاه جوان مردان علی در خفی، هم در جلی
 زیرا که میر انجمن باید که مهمان پرورد
 پاکیزه دامان لاجرم آلوده دامان پرورد
 کز طفلیش مام جهان زاب رزستان پرورد
 کایام گنج گوهری در گنج ویران پرورد
 عین بقا پیدا کند هر جان که جانان پرورد
 کز گریه ابر آذری درهای غلتان پرورد
 صد کافر اندازد ز پا تا یک مسلمان پرورد
 یزدان نجوید هر که او در پرده شیطان پرورد
 کاسرار خود را راهرو بهتر که پنهان پرورد
 تحصیل کن آینه‌ای کانوار یزدان پرورد
 چون ابر گرید در چمن گل های خندان پرورد
 یا طوطی کو بال و پر در شکرستان پرورد
 یک شمه‌است از کار او کفری که ایمان پرورد
 در سایه‌ی بال مگس، شاهین پران پرورد
 هر موری از نیروی او، چندین سلیمان پرورد
 تا دست موسی از عصا خون خواره ثعبان پرورد
 درویش می‌باید کسی کز سیر سلطان پرورد
 کز یک فروغ خویشتن صد مهر رخشان پرورد
 آن کز جمال منجلی خورشید تابان پرورد

تا مه روی تو از چاک گریبان سر زد

گفتی از جیب افق نیر رخشان سر زد	تا مه روی تو از چاک گریبان سر زد
صبح امید من از شام غریبان سر زد	تا عیان شد رخ زیبای تو از چنبر زلف
ای دریغا که شب تیره‌ی هجران سر زد	صبح نورانی دیدار تو طالع نشده
همه جا سرو و گل و سنبل و ریحان سر زد	هر کجا دم زدم از قد و رخ و زلف و خطت
ظلماتی که از آن چشمه حیوان سر زد	خط به گرد لب جان بخش تو می‌دانی چیست
عوض لاله همی غنچه‌ی پیکان سر زد	از سر خاک شهیدان تو ای سخت کمان
شعله آه من از سینه‌ی سوزان سر زد	صورت خوب تو از عالم معنی برخاست
گر به جز عشق ز عشاق تو عصیان سر زد	یارب از دوزخ هجران تو فارغ نشوند
نالهای کز دل مرغان گلستان سر زد	خبر از حال اسیران محبت می‌داد
کاین گناهی است که از عالم امکان سر زد	گر فروغی گنه عشق تو دارد غم نیست

تا صبا شانه بر آن سنبل خم در خم زد

آشيان دل يك سلسله را بر هم زد	تا صبا شانه بر آن سنبل خم در خم زد
فتنه عشق چو گیسوی تماش بر هم زد	بود از زلف پریشان توام خاطر جمع
آتش عشق تو بر محرم و نامحرم زد	تابش حسن تو در کعبه و بت خانه فتاد
که زنخدان تو آتش به چه زمزم زد	تو صنم قبله‌ی صاحب نظرانی امروز
بس چرا زلف تو صد حلقه درین ماتم زد	گر نه از مردن عشاق پریشان حال است
که به دل داغ تو را در عوض مرهم زد	حال دل سوخته‌ی عشق کسی می‌داند
زان که شیطان به همین دانه ره آدم زد	اگر آن خال سیه رهزن من شد شاید

چشم بد دور که آن صف زده مزگان دراز
 خنجری بر دل صد پاره‌ی ما محکم زد
 خجلت عشق به حدی است که در مجلس دوست
 آستین هم نتوان بر مژه‌ی پرnm زد
 اولین نقطه‌ی پرگار محبت ماییم
 پس از آن کلک قضا دایره‌ی عالم زد
 هر چه در جام تو ریزند فروغی می‌نوش
 که به ساقی نتوان شکوه ز بیش و کم زد

نرگس مست تو راه دل هشیاران زد

نرگس مست تو راه دل هشیاران زد
 خفته را بین که چسان بر صف بیداران زد
 عشق هر عقده که در زلف گره گیر تو بود
 گه به کار من و گاهی به دل یاران زد
 ساقی آن باده که از لعل تو در ساغر ریخت
 آتشی بود که در خانه‌ی میخواران زد
 تو که از قید گرفتاری دل آزادی
 کی توان با تو دم از حال گرفتاران زد
 تا عذار تو عرق ریز شد از آتش می
 باغبان گفت که بر برگ سمن باران زد
 تا خط سبزی تو از یاسمت چهره دمید
 برق یاس آمد و بر کشت طلب کاران زد
 آن که در بزم توام توبه ز می خوردن داد
 گرم شوق آمد و سر بر در خماران زد
 نازم آن چشم سیه مست که از راه غرور
 سرگران آمد و بر قلب سبکباران زد
 جور خوبان جفا پیشه فروغی را کشت
 تا دم از محکمی عهد وفادارن زد

چشم مستش اگر از خواب گران برخیزد

چشم مستش اگر از خواب گران برخیزد
 ای بسا فتنه که در دور زمان برخیزد
 از پی جلوه گر آن سرو روان برخیزد
 دل به عذر قدمش از سر جان برخیزد
 عجبی نیست که در صحبت آن تازه جوان
 پیر بنشیند و آن گاه جوان برخیزد
 ضعفم از پای در انداخت خدایا مپسند
 که ز کویش تن بی تاب و توان برخیزد

نگذارد که خدنگش ز کمان برخیزد

کس نیارد ز در دیر مغان برخیزد

کز دم تیر تو شهری به امان برخیزد

غنچه از شاخ به صد آه و فغان برخیزد

استخوانم ز لحد رقص کنان برخیزد

از سر راه تو حسرت نگران برخیزد

ترسم افزونی صیدی که در این صیدگه است

خون به پیمانہ کشی مغیچگان بنشینند

با کمان خانہی ابرو گذر انداز به شهر

گر بدین پستہی خندان به چمن بنشینی

گر پس از مرگ قدم بر سر خاکم بنهی

آخر ای سرو خرامندہ، فروغی تا چند

هر که افتاده‌ی آن جنبش قامت باشد

برنخیزد اگر آشوب قیامت باشد

حیف از آن کشته که چشمش به غرامت باشد

باید از جان هدف تیر ملامت باشد

عاشق آن است که دارای علامت باشد

گو مذن ز پی بستن قامت باشد

آه اگر حاصل این کار ندامت باشد

گر به پای خم می جای اقامت باشد

گر قدح ریخت سر شیشه سلامت باشد

آن که شایسته‌ی محراب امامت باشد

کس ندیدیم که خورشید کرامت باشد

که فلک پیرو او تا به قیامت باشد

هر که افتاده‌ی آن جنبش قامت باشد

یار اگر قاتل صاحب نظران خواهد بود

کار هر کس که بر آن ترک کمان‌دار افتاد

تا ز خون چهره منقش نکنی لاف مزین

ما که بستیم به دل نقش قد موزونش

در همه عمر به جز عشق نکردم کاری

عهد کردم که به سر چشمه‌ی کوثر نروم

کی توان باده ننوشید در ایام بهار

نشود صدرنشین در می‌خانه‌ی عشق

هر چه گشتیم فروغی به جز از سایه حق

دادگر داور بخشنده ملک ناصر دین

هر که در عشق چو من عاجز مضطر باشد

هر که در عشق چو من عاجز مضطر باشد	جای رحم است بر او گر همه کافر باشد
قاتلی خون مرا ریخت که مقتولش را	باز بر سر هوس ضربت دیگر باشد
گر صبا دم زند از مشک ختن عین خطاست	با دماغی که از آن طره معطر باشد
من ندانم که لب از وصف لبش بر بندم	سخن قند همان به که مکرر باشد
مشت خاکم ز لحد رقص کنان برخیزد	وعده وصلش اگر در صف محشر باشد
پر کند سیل سرشکم ز میان بنیادش	گر میان من و او سد سکندر باشد
خم آن طره‌ی مشکین و دل مسکینم	مثل شهپر شاهین و کیوتر باشد
واقف از حال پراکنده‌دلان دانی کیست	دل جمعی که در آن جعد معنبر باشد
گر تو در مجلس فردوس نباشی ساقی	می ننوشم اگر از چشمه‌ی کوثر باشد
در ره عشق اگر بخت فروغی این است	یار باید که جفاکار و ستمگر باشد

هر کس که به جان دسترسی داشته باشد

هر کس که به جان دسترسی داشته باشد	باید که به دل مهر کسی داشته باشد
زان بر سر بیمار غمش پا نگذارد	ترسد که مبادا نفسی داشته باشد
دل ناله کنان رفت پی محمل دلدار	کاین قافله باید جرسی داشته باشد
گر یاد گلستان نکند هیچ عجب نیست	مرغی که به تنها قفسی داشته باشد
از الفت بیگانه بیندیش که حیف است	دامان تو هر بوالهوسی داشته باشد
در پرده قدح نوش فروغی که مبادا	سنگی به کمینت عسسی داشته باشد

هر دلی کز عشق ماهی اندرو راهی نباشد

کشوری ویرانه دانش کاندرو شاهی نباشد	هر دلی کز عشق ماهی اندرو راهی نباشد
آسمان نیکویی را چون رخت ماهی نباشد	بوستان دلبری را چون قدت سروی نروید
غافل کز ضعف در من قوت آهی نباشد	ای که می‌گویی به آهی نرم کن سنگین دلش را
لیک قهر آن به که گاهی باشد و گاهی نباشد	زهر قهرت گر چه شیرین است اندر کام عاشق
زان همی گویم که زاهد مرد آگاهی نباشد	زاهدان آگاه از علمند و از عشقتند غافل
شب بسی تار است بنگر در رهت چاهی نباشد	ای دل از زلف دل آویزش مکن قصد زنخدان
شام هجران است و بس کاو را سحرگاهی نباشد	هر کجا شامی بود او را سحرگاهی است در پی
عشق ماه است این و چون او را سر ماهی نباشد	هر سر ماهی ز عشق روی تو دیوانه گردم
زان که در راه غمم جز اشک همراهی نباشد	ای که پرسی سر گذشتم، پایم اندر گل فروشد
زان که غیر از چاکری خسروام چاهی نباشد	لیک شادم در جهان و جاهم از چرخ است برتر
جز وجود پاک او دیگر شهنشاهی نباشد	ناصرالدین شاه غازی آن که اندر ملک عالم
بنده را از بندگی خواجه اکراهی نباشد	بندگی اوست فخر پادشاهان زمانه
کوه را نسبت بخرمنش عرضه‌ی کاهی نباشد	مهر با رای منیرش ذره‌ای کمتر نماید
تا جهان باشد به ملک شاه بدخواهی نباشد	فخریا برگو دعای دولت شاه جهان را

خوش آن که نگاهش به سراپای تو باشد

آینه صفت محو تماشای تو باشد	خوش آن که نگاهش به سراپای تو باشد
چشم از همه بر بندد و بینای تو باشد	صاحب نظر آن است که در صورت معنی
سحری است که در نرگس شهلای تو باشد	آن سحر که چشم همه را بسته به یک بار

در چین سر زلف چلیپای تو باشد	آن نافه که بویش همه را خون به جگر کرد
هر دل که سراسیمه‌ی سیمای تو باشد	چون طره‌ی بی‌تاب تو آرام نگیرد
کز چشمه‌ی لعل طرب افزای تو باشد	در مستی آن باده خماری ندهد دست
هر باده که در جام ز مینای تو باشد	صد صوفی صافی به یکی جرعه کند مست
مردی که سرش خاک کف پای تو باشد	خاک قدمش تاج سر تاجوران است
هر لحظه سری را در سر سودای تو باشد	تو خود چه متاعی که به بازار محبت
کاو خوب‌تر از طلعت زیبای تو باشد	من روی ندیدم به همه کشور خوبی
الا به بلایی که ز بالای تو باشد	من بر سر آنم که گرفتار نباشم
کاشفته‌ی گیسوی سمن‌سای تو باشد	پیدا بود از حال پریشان فروغی

نفس نامسلمانم از گنه پشیمان شد

راهی به راه آمد کافری مسلمان شد	نفس نامسلمانم از گنه پشیمان شد
حلقه‌های موی او مار حلق شیطان شد	دانه‌های خال او دام راه آدم گشت
وز تباهی حالم چشم دوست حیران شد	از سیاهی بختم زلف یار در هم گشت
مطلبم به دست آمد سخت کار آسان شد	تا به پای او دادم نقد جان به آسانی
حال ما دگرگون گشت جمع ما پریشان شد	مطربی به مستی کرد ذکر چشم و زلف او
کز لب شکرخندش نرخ شکر ارزان شد	خسروی به شیرینی تلخ کرد کامم را
تا به درد دل مردم، دردم از تو درمان شد	تا به خون خود خفتن زخمم از تو مرهم یافت
مشتری به خاک افتاد آفتاب پنهان شد	تا ز مشرق خوبی طلعت تو طالع گشت
خادم تو خسرو گشت بنده تو سلطان شد	در غلامی‌ات ما را فر سلطنت دادند
خاک عنبر آگین گشت باد عنبر افشان شد	تا به شانه افشاندی زلف عنبرافشان را

در قلمرو ظلمت نامش آب حیوان شد
تا نیازم افزون گشت ناز او فراوان شد
خط سبز او سر زد روزگار ریحان شد
در کمال دانایی محو طفل نادان شد

ساقی از می باقی جرعه‌ای به خاک افشاند
زاری من آوردش بر سر دل آزاری
چندی از رخ و زلفش سنبل و سمن چیدم
عشق تا پدید آمد دانش فروغی رفت

تا صورت زیبای تو از پرده عیان شد

یک باره پری از نظر خلق نهان شد
ور ساقی مشتاق تویی مست توان شد
بالای بلاخیز تو آشوب جهان شد
سودی که ز سودای تو کردیم زیان شد
تن از ستم عشق تو بی تاب و توان شد
هم‌جان گران مایه به تن سخت گران شد
اشکم همه جا در پی آن سرو روان شد
باید که به جان معتکف دیر مغان شد
صوفی به یقین آمد، زاهد به گمان شد
المنه الله که مرا بخت جوان شد
خورشید ز ما صاحب صد نام و نشان شد

تا صورت زیبای تو از پرده عیان شد
گر مطرب عشاق تویی رقص توان کرد
گیسوی دلاویز تو زنجیر جنون گشت
نقدی که ز بازار تو بردیم تلف گشت
جان از الم هجر تو بی صبر و سکون گشت
هم قاصد جانان سبک از راه نماید
چشمم همه دم در ره آن ماه گهر ریخت
مقصود خود از خاک در کعبه نجستم
تا دم زدم از معجزه‌ی پیر خرابات
پیرانه‌سر آمد به کفم دامن طفلی
تا خاک نشین ره عشقیم فروغی

هر جان که بر لب آمد، واقف از آن دهان شد

هر سر که از میان رفت، آگاه از آن میان شد
هر خون دل که خوردم از دیده‌ام روان شد

هر جان که بر لب آمد، واقف از آن دهان شد
هر دوستی که کردم تاثیر دشمنی داد

سنبل ز بوی زلفت بی صبر و بی سکون شد
در وصف تار مویت یک مو بیان نکردم
از لعل پر فسونت گویا شدیم، آری
پای طلب کشیدم از کعبه و کلیسا
دیدم که زاهد شهر در کوی شاهد ما
در دور چشم ساقی بخت جوان کسی راست
فرش طرب بگستر چون باد نوبهاری
از دولت گدایی کردیم پادشاهی
در گلشن محبت منعم ز ناله کم کن
گفتی ز گریه یک دم فارغ نشین فروغی

نرگس به یاد چشمت رنجور و ناتوان شد
با آن که در تکلم هر موی من زبان شد
گر سامری تو باشی گوساله می توان شد
روزی که سجده گاهم آن خاک آستان شد
دی لاف سلطنت زد، امروز پاسبان شد
کز فیض جام باقی پیرانه سر جوان شد
فراش بوستان گشت نقاش گلستان شد
هر کس که بندگی کرد آخر خدایگان شد
خاموش کی نشیند مرغی که نغمه خوان شد
برهم نمی توان زد چشمی که خون فشان شد

آن که در عشق سزاوار سر دار نشد

آن که در عشق سزاوار سر دار نشد
نقشی از پرده ایجاد پدیدار نشد
آن که بوسید لب نوش تو شکر نجشید
طرب انگیز گلی در همه گلزار نرست
مو به مو حال پراکنده دلان کی داند
هر چه گفتند مکرر همه در گوش آمد
گر نگفتم غم دیرینه ی دل معذورم
آن که نوشید شراب از قدح ساقی ما
آن که در جمع خرابات نشینان نشست

هرگز از حالت منصور خبردار نشد
کز تماشای رخت صورت دیوار نشد
وان که خسبید در آغوش تو بیدار نشد
که به سودای غمت بر سر بازار نشد
آن که در حلقه موی تو گرفتار نشد
بجز از نکته ی توحید که تکرار نشد
که میان من و او فرصت گفتار نشد
مست گردید بدان گونه که هشیار نشد
در حرم خانه ی حق محرم اسرار نشد

حیف از آن رشته تسبیح که ز نار نشد

زلف شاهد ز سر طعنه به زاهد می گفت

قابل دیدن آن مشرق انوار نشد

هر که را خون دل از دیده فروغی نچکید

کو جوانی که ز سودای غمت پیر نشد

کو وجودی که ز جان در طلبت سیر نشد

کو جوانی که ز سودای غمت پیر نشد

کشوری نیست که در دست تو تسخیر نشد

مالکی نیست که در عهد تو مملوک نگشت

گرهی باز از آن جعد گره گیر نشد

خاطری شاد از آن کوی شکرخند نشد

خون ما قابل آن قبضه‌ی شمشیر نشد

حلق ما لایق آن حلقه‌ی فتراک نگشت

هدف سینه‌ام آماجگه تیر نشد

بخت برگشته‌ی من بین که ز مزگان کجش

که ز معنی رخس صورت تصویر نشد

تا کنون صورتی از پرده نیامد بیرون

مو به مو خواب پریشانم تعبیر نشد

تا ز مجموعه‌ی زلف تو پریشان نشدم

کز خم سلسله‌ات بسته‌ی زنجیر نشد

هیچ دیوانه ز سر حلقه‌ی عشاق نخاست

چاره‌ی کار من از ناله‌ی شب گیر نشد

من از آن روز که بیچاره‌ی عشق تو شدم

که ز صدناله یکی صاحب تاثیر نشد

اثر از ناله‌ی شب گیر مجو در ره عشق

عارف آن نیست که صد مرتبه تکفیر نشد

سالک آن نیست که صد گونه ملامت نکشد

که دلش رنجه ز سر پنجه‌ی تقدیر نشد

در همه عالم ایجاد فروغی کس نیست

زان غنچه‌دهان دلم به تنگ آمد

وز دیده سرشک لاله رنگ آمد

زان غنچه‌دهان دلم به تنگ آمد

آواز نی و نوای چنگ آمد

هر گوشه که گوش دادم از عشقش

تا دامن پاک او به چنگ آمد

بس چنگ زدم به دامن پاکان

تیری که به سینه بی‌درنگ آمد	از خانه‌ی آن کمان ابرو بود
فریاد که تیر من به سنگ آمد	آهم به دلش نکرد تأثیری
شهدی که مقابل شرنگ آمد	ساقی به مذاقم از ازل کرده
آهو به گرفتن پلنگ آمد	چشمش پی صید دل مهیا شد
یاری که به صد هزار رنگ آمد	جز عاشق پاک دیده نشناسد
هر مغبچه‌ای که از فرنگ آمد	بازبچه‌ی آن بت شکر لب شد
آسوده ز قید صلح و جنگ آمد	من بنده‌ی خواجه‌ای که در معنی
فارغ ز خیال نام و ننگ آمد	تا می‌کده مسکن فروغی شد

تا خیل غمش در دل ناشاد من آمد

هر جا که دلی بود به امداد من آمد	تا خیل غمش در دل ناشاد من آمد
سیلی است که در کندن بنیاد من آمد	سودای سر زلف کمندافکن ساقی
اول به در خانه‌ی آباد من آمد	هر سیل که برخاست ز کهسار محبت
حال دل گم گشته خود یاد من آمد	هر جا که بیان کرد کسی قصه‌ی یوسف
یک شهر به فریاد ز فریاد من آمد	هر شب که فلک زان مه بی مهر سخن گفت
کاین سلسله سرمایه‌ی ایجاد من آمد	زلفش به عدم گر کشدم هیچ غمی نیست
هر صید که در پنجه‌ی صیاد من آمد	از چنگل شاهین اجل باک ندارد
آن فیض که از خنجر جلاذ من آمد	پیداست که از آب بقا خضر ندیده‌ست
بیدادگری کز پی بیداد من آمد	فریاد که داد از ستمش می‌توان زد
شهری که در آن شوخ پری زاد من آمد	یک آدم عاقل نتوان یافت فروغی

ز اختران جگرم چند پر شرر ماند

ز اختران جگرم چند پر شرر ماند
خدا کند که نه خاور نه باختر ماند

ز شام گاه قیامت کسی نیندیشد
که در فراق تو یک شام تا سحر ماند

ز سر پرده غیب آن کسی خبردار است
که با حضور تو از خویش بی خبر ماند

دلی که زد به دو زلف تو لاف یک رنگی
چو نافه غرق به خونابهی جگر ماند

هزار فتنه ز هر حلقه‌ای برانگیزد
شبی که عقرب زلف تو بر قمر ماند

دلت به سینه‌ی سیمین ز سنگ ساخته‌اند
که تیر ناله‌ی عشاق بی اثر ماند

چو شام زلف تو سر منزل غریبان است
دل غریب من آن به که در سفر ماند

گر اعتقاد به دامان محشر است تو را
مهل که دامنم از خون دیده که ماند

من از وجود تو غافل نی‌ام در آن غوغا
که بی خبر پدر از حالت پسر ماند

ز نارسایی طومار عمر می‌ترسم
که وصف جعد رسای تو مختصر ماند

فتد به روی تو ای کاش دیده یوسف را
که محو حسن تو در اولین نظر ماند

چه دانه‌ها که نکشتیم در زمین امید
دریغ و درد گر این کشته بی‌ثمر ماند

خواص باده ز آب حیات بیشتر است
علی‌الخصوص که در شیشه بیشتر ماند

از آن شراب مرا کاسه‌ای بده ساقی
که سر نماند و کیفیتش به سر ماند

پرستش صنی کن که روی روشن او
برای انور گنجور نامور ماند

ستوده خان معیر که در ممالک شاه
به مهر او همه جا گنج معتبر ماند

یگانه گوهر درج شرف حسین علی
که بحر با کف او خالی از گهر ماند

خدا یمین ورا آفریده بهر همین
که زر فشاند و از زر عزیزتر ماند

قدم به خاک فروغی نهد پی درمان
به درد عشق جگر خسته‌ای که در ماند

گر بدین گونه سر زلف تو افشان ماند

هر چه مجموعه دل هاست پریشان ماند	گر بدین گونه سر زلف تو افشان ماند
ای بسا گوی که در حسرت چوگان ماند	چو درآیم خم زلف تو به چوگان بازی
آن که در صورت زیبایی تو حیران ماند	واقف از معنی خورشید ازل دانی کیست
دردمندی که در اندیشه‌ی درمان ماند	حال در مانده‌ی عشق تو نمی‌داند چیست
تا قیامت سرانگشت به دندان ماند	هر نظرباز که بیند لب خندان تو را
تا گل از شرم رخت سر به گریبان ماند	یک سحر کاش که در دامن گل‌زار آبی
کاین محال است که در عالم امکان ماند	بی تو از هیچ دلی صبر نمی‌باید ساخت
حسن این خانه همین است که ویران ماند	گفتم آباد توان ساخت دلم را گفتا
هر که شد در پی این کار پشیمان ماند	جز ندامت ثمری عشق ندارد آری
کادمیزاده دریغ است که حیوان ماند	کف بزنی کام بچو باده بخور ساده بخواه
نیک بخت آن که سرش بر سر میدان ماند	گر به تحقیق تویی قاتل صاحب نظران
که به شمشیر شهنشاه سخن دان ماند	راستی جز خم ابروی تو شمشیری نیست
آن که در بزم به خورشید درخشان ماند	ظل حق ناصر دین ماه فلک، شاه زمین
تا همی نام تو بر صفحه دوران ماند	مدحت خسرو اسلام فروغی بسرای

با وجود نگه مست تو هشیار نماند

پس از این ساقی خود باش که دیار نماند	با وجود نگه مست تو هشیار نماند
آن که شب تا سحر از عشق تو بیدار نماند	در خور دولت بیدار نگردد هرگز
زیر تیغت به زبان حالت زنهار نماند	زنیهار از تو که هنگام شهادت ما را

مشت خاکی به سر کوچه و بازار نماند	بس که آلوده شد از خون خریدارانت
که به بازار غمت جای خریدار نماند	چه نشاطی است ندانم سر سودای تو را
کو شکاری که در این حلقه گرفتار نماند	کو اسیری که از آن طره به زنجیر نرفت
یار بی‌پرده به بزم آمد و اغیار نماند	عشق مردانه به رزم آمد و تدبیر گریخت
تا خبردار شد از هستیم آثار نماند	خسته‌ام کرد چنان در محبت که طبیب
مشک خون ناشده در طبله‌ی عطار نماند	تا صبا دم زده از طره مشک‌افشانش
هیچ حاجت به در خانه‌ی خمار نماند	گردشی دیدم از آن چشم فروغی که مرا

هیچم آرام دل از زلف دل آرام نماند

نازم این حلقه کزو هیچ دل آرام نماند	هیچم آرام دل از زلف دل آرام نماند
غیر مستی پر ازو در شکن دام نماند	بس که مرغ دلم از ذوق اسیری پر زد
که مرا در پی او قوت رفتار نماند	سروقدی دلم از طرز خرامیدن برد
از حرم بانگ برآرند که اسلام نماند	گر بت من ز در دیر درآید سرمست
که در این کوچه کسی نیست که بدنام نماند	نام نیک ار طلبی گرد خرابات مگرد
که درین میکده جم را به جز از جام نماند	جهد کن تا اثر خیر تو ماند باقی
خاصه وقتی که در آن رهگذر عام نماند	خلوت خاص تو مخصوص دل خاصان است
که دل سوخته‌ام در طمع خام نماند	آن چنان آتش سودای تو افروخته شد
هوس شکر و اندیشه‌ی بادام نماند	با وجود تو لب و چشم نظر‌بازان را
در پی شاهد و می کوش که ایام نماند	فصل گل فارغی از عیش فروغی تا چند

تا حریفان بر در می‌خانه ماوا کرده‌اند

خانه غم را خراب از سیل صهبا کرده‌اند	تا حریفان بر در می‌خانه ماوا کرده‌اند
دعوی گردن کشی با چرخ مینا کرده‌اند	میگساران چنگ تا در گردن مینا زدند
میکشان از بی خودی صدگونه غوغا کرده‌اند	تا به یادش ساقی از مینا به ساغر ریخت می
قطره می از خجالت بخش دریا کرده‌اند	می به کشتی نوش کن کز فیض پیر می‌فروش
آرزوی تنگ‌عیشان را مهیا کرده‌اند	تا ز مستی شکرافشان شد دهان تنگ او
تا صف دیوانگانش را تماشا کرده‌اند	موی او تا با میان نازکش الفت گرفت
شیخ صنعان را طرب از عشق ترسا کرده‌اند	پیر کنعان را قرار از حسن یوسف داده‌اند
نقد جان را با متاع بوسه سودا کرده‌اند	سودها بردند تجاری که در بازار عشق
کز دم جان بخش اعجاز مسیحا کرده‌اند	صحبت نوشین لبان دل مردگان را زنده کرد
گاه نامش را حرم، گاهی کلیسا کرده‌اند	ساختند از بهر جانان خانه‌ای در کفر و دین
حلقه‌ی زنار از آن زلف چلیپا کرده‌اند	دانه‌ی تسبیح از آن خال معنبر ساختند
تا تماشای خود از چشم زلیخا کرده‌اند	گرم شد بازار استغنا‌ی یوسف طلعتان
تا مثال خویش در آینه پیدا کرده‌اند	التفاتی نیست خوبان را به حال عاشقان
کانچه با ما کرده‌اند این قوم، زیبا کرده‌اند	گر بتان خوردند خون ما، فروغی دم مزین

قتل ما ای دل به تیغ او مقدر کرده‌اند

غم مخور زیرا که روزی را مقرر کرده‌اند	قتل ما ای دل به تیغ او مقدر کرده‌اند
مشک چین را از خجالت خاک بر سر کرده‌اند	هر کجا ذکری از آن جعد معنبر کرده‌اند
زان که اینجا خاک را با خون مخمر کرده‌اند	تا ز خونت نگذری، مگذار پا در کوی عشق

ساده لوحی بین که این افسانه باور کرده‌اند
زان که اینان معجز عیسی مکرر کرده‌اند
گاه نوک خنجر و گه نیش نشتر کرده‌اند
آن چه با تقصیر کاران روز محشر کرده‌اند
سودمندان کی ازین سودا نکوتر کرده‌اند
خسروان از تیغ عالم را مسخر کرده‌اند
آن چه جلادان سنگین دل ز خنجر کرده‌اند
معنیش در پرده‌ی خاطر مصور کرده‌اند

عاشقانش را به محشر وعده‌ی دیدار داد
با لب لعل بتان هیچ از کرامت دم مزین
هر سر موی مرا در دیده‌ی بدبین او
تا شب هجرانش آمد روشنم شد مو به مو
تا به بازار تو جان دادم نکو شد کار من
تو به ابرو کرده‌ای تسخیر دلها گر مدام
تو ز مزگان کرده‌ای با قلب مشتاقان خویش
صورتی را کاو ز کف دین فروغی را ربود

می فروشان آن چه از صهای گلگون کرده‌اند

شاهدان شهر ما از لعل میگون کرده‌اند
تنگ داستان داستان از گنج قارون کرده‌اند
حالتی از من که صد رحمت به مجنون کرده‌اند
تا مرا آگاه از آن بالای موزون کرده‌اند
هوشمندان را از این افسانه افسون کرده‌اند
بس که دل را در غمش سرچشمه‌ی خون کرده‌اند
خواجگانش از سرای خویش بیرون کرده‌اند
عقل را از چشم فتان تو مفتون کرده‌اند
لشکر ترکان مگر قصد شبیخون کرده‌اند

می فروشان آن چه از صهای گلگون کرده‌اند
می پرستان ماجرا از حسن ساقی کرده‌اند
در جنون عاشقی مردان عاقل، دیده‌اند
از بلای ناگهان آسوده خاطر گشته‌ام
من نه تنها بر سر سودای او افسانه‌ام
جوی خون از چشم مردم می رود بی اختیار
حال من داند غلامی کاو به جرم بندگی
خلق را از لعل میگون تو مستی داده‌اند
مرغ دل در سینه‌ام امشب فروغی می تپد

مستان بزم عشق شرابی نداشتند

مستان بزم عشق شرابی نداشتند	در عین بی خودی می نابی نداشتند
هرگز به غیر خون دل و پاره‌ی جگر	شوریدگان شراب و کبابی نداشتند
قربان قاتلی که شهیدان عشق او	جز آب تیغ حسرت آبی نداشتند
با قاتل از غرور ندارد سر حساب	با کشتگان عشق حسابی نداشتند
قومی به فیض پیر خرابات کی رسند	کز جام باده حال خرابی نداشتند
آنان که داغ و درد تو بردند زیر خاک	خوف جحیم و بیم عذابی نداشتند
تمکین حسن بین که به کوی تو اهل عشق	بعد از سال چشم جوابی نداشتند
ز آشفتگی به حلقه‌ی جمعی رسیده‌ام	کز حلقه‌های زلف تو تابی نداشتند
تا چشم بند مردم صاحب نظر شدی	شب‌ها ز سحر چشم تو خوابی نداشتند
در مکتب محبت آن مه فروغیا	الا کتاب مهر کتابی نداشتند

تا به دل خورده‌ام از عشق گلی خاری چند

تا به دل خورده‌ام از عشق گلی خاری چند	باز گردیده به رویم در گل‌زاری چند
دست همت به سر زلف بلندی زده‌ام	که به هر تار وی افتاده گرفتاری چند
تا مرا دیده بر آن نرگس بیمار افتاد	هر سر مو شدم آماده‌ی آزاری چند
مست خواب سحر از بهر همین شد چشمش	که به گوشش نرسد ناله‌ی بیداری چند
ای که هر گوشه مسیحا نفسی خسته‌ی تست	چند غفلت کنی از حالت بیماری چند
بهتر آن است که از درد تو بسپارم جان	که به جان آدمم از رنج پرستاری چند
پس چرا در طلبت کار من از کار گذشت	گر نه هر عضو مرا با تو بود کاری چند

آه اگر بر سر سودای تو سودی نکنم
مست هشیار ندیده‌ست کسی جز چشمت
زان که رسوا شده‌ام بر سر بازاری چند
کس به سر منزل مقصود فروغی نرسد
خاصه وقتی که شود رهزن هشیاری چند
تا نیفتد ز پی قافله‌ساری چند

ای بنده‌ی بالای تو زرین کمری چند

ای بنده‌ی بالای تو زرین کمری چند
سر منزل عشاق تو جا نیست که آن جا
منت کش خاک قدمت تاجوری چند
هم از سر عشاق و هم از سینه‌ی مشتاق
بالای هم افتاده تنی چند و سری چند
بر روی کسی بخت گشاید در دولت
عشق از پی شمشیر تو دارد سپری چند
مست آدمم از میکده‌ی عشق تو بیرون
کو منظر زیبای تو ببند نظری چند
تا بر غم روی تو گشادم در دل را
تا واقف از این نکته شود بی خبری چند
فریاد که شد از دل سنگین تو نومید
بر روی من از عیش گشادند دری چند
یا تلخ مکن کام من از زهر تغافل
آهی که در آن بود امید اثری چند
یا آن که بیار از لب شیرین شکری چند
اکنون که تر و خشک جهان قسمت برق است
آن به که فراهم نکنی خشک و تری چند
بیداد بتان خون مرا ریخت فروغی
افغان که شدم کشته‌ی بیدادگری چند

کاش می‌داد خدا هر نفسم جانی چند

کاش می‌داد خدا هر نفسم جانی چند
چشم بد دور ز حسن تو پریچهره که کشت
تا به گام تو می‌کردم قربانی چند
چه غم از کشمکش گردش دوران دارد
حسرت خاتم لعل تو سلیمانی چند
ساقی چشم تواش باده به پیمانہ نکرد
هر که با چشم تو ساغر زده دورانی چند
هر که بشکست در این میکده پیمانی چند

کسی از کافر چشم تو نپرسید آخر	کز چه روی ریخته‌ای خون مسلمانی چند
آه اگر دامن پاک تو نیارند به دست	خستگانی که دریدند گریبانی چند
از سر زلف پریشان تو معلوم گشت	که چرا جمع نشد حال پریشانی چند
بر نمی‌خورد دل از عمر گران‌مایه‌ی خویش	که نمی‌خورد ز مژگان تو پیکانی چند
ای دریغا که به دامن تو دستم نرسید	با وجودی که زدم دست به دامانی چند
مژده ای دل که ز دیوان محبت امروز	از پی قتل تو صادر شده فرمانی چند
تا فروغی هوس چهره‌ی نیر دارد	پای تا سر شده آماده‌ی نیرانی چند

ای به دل ها زده مژگان تو پیکانی چند

ای به دل ها زده مژگان تو پیکانی چند	منت ناوک دل‌دوز تو بر جانی چند
گوشه چاک گریبانت اگر بگشایی	بشکنی رونق بازار گلستانی چند
تا بریدند بر اندام تو پیراهن ناز	بر دریدند ز هر گوشه گریبانی چند
جمع کن سلسله‌ی زلف پریشانت را	تا مگر جمع کنی حال پریشانی چند
یوسف دل که شد از چاه زنخدانت خلاص	از خم زلف تو افتاد به زندانی چند
تنگ شد جای ز بسیاری مرغان قفس	بودی ای کاش مرا قوت افغانی چند
ناصرها منع فروغی ز محبت تا کی	گو به آن مه نکند عشوه‌ی پنهانی چند

دادن باده حرام است به نادانی چند

دادن باده حرام است به نادانی چند	کب حیوان نتوان داد به حیوانی چند
گذر افتاد به هر حلقه‌ی غم دوران را	مگر آن حلقه که ساقی زده دورانی چند
خون دل چند خوری زین فلک مینایی	ساغری چند بزن با لب خندانی چند

خیز و با دور قدح تازه کن ایمانی چند	ایمن از فتنه‌ی این گنبد مینا منشین
تا سرت را ننهی بر سر پیمانی چند	راه در حلقه‌ی پیمان‌ه کشانت ندهند
تا نباشد به کفش نامه‌ی عصیانی چند	کرم خواجه بهر بنده مشخص نشود
تا به سر طی نکند راه بیابانی چند	بای مجنون به در خیمه‌ی لیلی نرسد
خسته شو تا ببری لذت درمانی چند	تشنه شو تا بخوری شربت آن چشمه‌ی نوش
گر فتد راه تو در چاه زرخدانی چند	قصه‌ی یوسف افتاده به چه دانی چیست
کی شوی با خبر از حالت حیرانی چند	تا در آینه تماشای جمالت نکنی
که در این سلسله جمعند پریشانی چند	بر سر زلف تو دیوانه دلم تنها نیست
سر هر کوچه زخم دست به دامانی چند	به تمنای تو ای سرو خرامان تا کی
بر در شاه فروغی کشد افغانی چند	ترسم از چشم مسلمان کش کافرکیش
که رسیده‌ست به فریاد مسلمانی چند	دادگر داور بخشنده ملک ناصر دین

عید آمد و مرغان ره گلزار گرفتند

وز شاخه گل داد دل زار گرفتند	عید آمد و مرغان ره گلزار گرفتند
وز بوی سمن طاقت عطار گرفتند	از رنگ چمن پرده‌ی بزاز دریدند
مستان جوان دامن کهسار گرفتند	پیران کهن بر لب انهار نشستند
عباد ز سر دسته‌ی دستار گرفتند	زهاده ز کف رشته‌ی تسبیح فکندند
یک جمع سراغ از در خمار گرفتند	یک قوم قدم از سر سجاده کشیدند
یک فرقه به شادی می گلنار گرفتند	یک زمره به شوخی لب معشوق گزیدند
یک سلسله ساغر ز کف یار گرفتند	یک طایفه شکر ز لب دوست مزیدند
یک حلقه خم طره‌ی طرار گرفتند	یک جرگه بی چشم سیه مست فتادند

نوروز همایون شد و روز می گلگون	پیمانہ کشان ساغر سرشار گرفتند
شیرین دهنی بوسه به من داد در این عید	کز شکر او قند به خروار گرفتند
میران و وزیران و مشیران و دلیران	دربارگه شاه جهان بار گرفتند
در پای سریر ملک مملکت آرا	بر کف شعرا دفتر اشعار گرفتند
خدام در دولت دارای گهربخش	بر سر طبق درهم و دینار گرفتند
ابنای جهان عیدی هر ساله‌ی خود را	از شاه جوان بخت جهان‌دار گرفتند
اسکندر جمشیدسیر ناصر دین شاه	کز ابر کفش گوهر شه وار گرفتند
فرخنده شد از فر شهی عید فروغی	کز وی همه شاهان سبق کار گرفتند

کام من از آن کنج دهان هیچ ندادند

کام من از آن کنج دهان هیچ ندادند	جز رنجم از این گنج نهان هیچ ندادند
در وصف دهانش همه را ناطقه لال است	اینجاست که تقریر زبان هیچ ندادند
آتش زدگان ستم یار خموشند	اینجاست که یارای فغان هیچ ندادند
باریک تر از موی شدند اهل دل اما	آگاهی از آن موی میان هیچ ندادند
از بوالهوسان مسالهی عشق مپرسید	زیرا که در این مرحله جان هیچ ندادند
یک باره سبک‌بار شد از غصه‌ی دوران	آن را که بجز رطل گران هیچ ندادند
آسایشی از مغیجگان هیچ ندیدم	آسایشم از دیر مغان هیچ ندادند
رفتم به سراغ دل گم گشته به کویش	زین یوسف گم گشته نشان هیچ ندادند
چون شاد نباشم که دل غمزدهام را	غیر از غم آن سرو روان هیچ ندادند
در مردن آن شمع برافروخته ما را	الا نفس شعله‌فشان هیچ ندادند
تیری به نشان دل ما هیچ نینداخت	انصاف بدان سخت کمان هیچ ندادند

بی همت دارای جهان هیچ ندادند

از خوان قضا قسمت ابنای جهان را

آسودگی از دور زمان هیچ ندادند

بخشنده ملک ناصر دین آن که به خصمش

در کشتن عشاق امان هیچ ندادند

فریاد که ترکان ستم پیشه فروغی

خاکم به ره آن بت چالاک نکردند

فریاد که کشتندم و در خاک نکردند

خاکم به ره آن بت چالاک نکردند

کز دست غمش جامه‌ی جان چاک نکردند

من طایفه‌ای بر سر آن کوی ندیدم

کاندیشه از آن غمزه‌ی بی‌پاک نکردند

من پاک ندارم مگر از بی‌بصرانی

کز تیر دعا رخنه در افلاک نکردند

قومی به وصالش نتوانند رسیدن

خلقی که در آن حلقه‌ی فتراک نکردند

فردای قیامت به چه رو سر زند از خاک

لیک از رخ ما گرد غمش پاک نکردند

شستند به دریای محبت تن ما را

کز عشق تو جان دادم، ادراک نکردند

المنه لله که بمردند گروهی

امشب به قدح آب طربناک نکردند

غم دست بر آورد مگر باده‌فروشان

از برق فروزنده به خاشاک نکردند

کاری که غمش با دل من کرد فروغی

ای خوش آنان که قدم در ره میخانه‌ی زدند

بوسه دادند لب شاهد و پیمان‌ه زدند

ای خوش آنان که قدم در ره میخانه‌ی زدند

بشت پا بر فلک از همت مردانه زدند

به حقارت منگر باده‌کشان را کاین قوم

که به کام دل ما خنده‌ی مستانه زدند

خون من باد حلال لب شیرین دهنان

قدح باده به یاد لب جانانه زدند

جانم آمد به لب امروز مگر یاران دوش

سر زنجیر به پای دل دیوانه زدند

مردم از حسرت جمعی که از آن حلقه‌ی زلف

بنده حضرت شاهی شدم از دولت عشق	که گدایان درش افسر شاهانه زدند
عاقبت یک تن از آن قوم نیامد به کنار	که به دریای غمش از پی دردانه زدند
هیچ کس در حرمش راه ندارد کانجا	دست محرومی بر محرم و بیگانه زدند
گر نه کاشانه‌ی دل خلوت خاص غم تست	پس چرا مهر تو را بر در این خانه زدند
کس نجست از دل گم گشته‌ی ما هیچ نشان	مو به مو هر چه سر زلف تو را شانه زدند
آخر از پیرهن شمع فروغی سر زد	آتشی را که نهان بر پر پروانه زدند

بر زلف تو باید که ره شانه ببندند

بر زلف تو باید که ره شانه ببندند	یا مشک‌فروشان در کاشانه ببندند
آن جا که تویی جای نظر بستن ما نیست	گو اهل نصیحت لب از افسانه ببندند
خرم دل قومی که به یاد لب لعلت	پیمان همه با گردش پیمانه ببندند
عیشی به از این نیست که از روی تو عشاق	برقع بگشاند و در خانه ببندند
بگشا گره‌ی از شکن جعد مسلسل	تا گردن یک سلسله دیوانه ببندند
بنمای به مرغان چمن دانه‌ی خالت	تا دل به خریداری این دانه ببندند
شاید که به تحصیل تو ای گوهر شهوار	شاهان جهان همت شاهانه ببندند
کیفیت چشم تو کفاف همه را کرد	گو باده‌فروشان در میخانه ببندند
بیرون نرود رنج خمار از سر مردم	گر دیده از آن نرگس مستانه ببندند
اهل نظر از زلف تو خواهند کمندی	تا دست عدوی شه فرزانه ببندند
کوشنده محمدشه غازی که سپاهش	دست فلک از بازوی مردانه ببندند
ای شاه فروغی به تجلی گه آن شمع	مپسند رقیبان پر پروانه ببندند

مردان خدا پرده‌ی پندار دریدند

مردان خدا پرده‌ی پندار دریدند	یعنی همه جا غیر خدا یار ندیدند
هر دست که دادند از آن دست گرفتند	هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
یک طایفه را بهر مکافات سرشتند	یک سلسله را بهر ملاقات گزیدند
یک فرقه به عشرت در کاشانه گشادند	یک زمره به حسرت سر انگشت گزیدند
جمعی به در پیر خرابات خرابند	قومی به بر شیخ مناجات مریدند
یک جمع نکوشیده رسیدند به مقصد	یک قوم دویدند و به مقصد نرسیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاکی	بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند
همت طلب از باطن پیران سحرخیز	زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند
ز نهار مزین دست به دامان گروهی	کز حق ببردند و به باطل گرویدند
چون خلق در آیند به بازار حقیقت	ترسم نفروشد متاعی که خریدند
کوتاه نظر غافل از آن سرو بلند است	کاین جامه به اندازه‌ی هر کس نبردند
مرغان نظرباز سبک‌سیر فروغی	از دام گه خاک بر افلاک پریدند

مرا با چشم گریان آفریدند

مرا با چشم گریان آفریدند	تو را با لعل خندان آفریدند
جهان را تیره‌رو ایجاد کردند	تو را خورشید تابان آفریدند
خطت را عین ظلمت خلق کردند	لبت را آب حیوان آفریدند
خم موی تو را دیدند بر روی	قرین کفر و ایمان آفریدند
پریشان زلف تو تا جمع گردید	دل جمعی پریشان آفریدند

سرم گوی خم چوگان او شد	چو گوی از بهر چوگان آفریدند
من از روز جزا واقف نبودم	شب یلدای هجران آفریدند
به مصر آن دم زلیخا جامه زد چاک	که یوسف را به کنعان آفریدند
به چه افتاد وقتی یوسف دل	که آن چاه زنخدان آفریدند
زمانی سرو را از پا فکندند	که آن قد خرامان آفریدند
صف عشاق را روزی شکستند	که آن صف های مژگان آفریدند
فروغی را شبی پروانه کردند	که آن شمع شبستان آفریدند

چینیان گر به کف از جعد تو یک تار آرند

چینیان گر به کف از جعد تو یک تار آرند	آن چه خواهی به سر نافه‌ی تاتار آرند
زال گردون به کلافی نخرد یوسف را	گر بدین حسن تو را بر سر بازار آرند
روز روشن ندهد کاش فلک جمعی را	کز مه روی تو شمعی به شب تار آرند
کشتگان تو کجا زندگی از سر گیرند	که نه بر تربتشان مژده‌ی دیدار آرند
مردم آخر همه مردند ز بیماری دل	به امیدی که تو را بر سر بیمار آرند
گر به کیش تو گناه است محبت، ترسم	که جهان را به صف حشر گنه کار آرند
اندکی صبر کن از قابل صاحب نظران	تا ز میدان غمت کشته‌ی بسیار آرند
نالہ هم در شکن دام تو نتوان که مباد	خط آزادی مرغان گرفتار آرند
بلبل از شاخ گل افتد به زمین از مستی	گر سحر بوی خوشت جانب گل‌زار آرند
سخت بی چشم تو در عین خمارم، ای کاش	یک دو جامم ز در خانه خمار آرند
خون بها را نبرد نام فروغی در حشر	اگرش بر دم تیغ تو دگر بار آرند

گر به چین بویی از آن سنبل مشکین آرند

عوض نافه همی خون دل از چین آرند	گر به چین بویی از آن سنبل مشکین آرند
کز سر زلف دو تا چین به سر چین آرند	همه ایجاد بتان بهر همین کرد خدا
مگرش مژدهی وصل از بر شیرین آرند	کوه کن زنده نخواهد شدن از نفخهی صور
کافران بهر نثارت بت سیمین آرند	گر تو زیبا صنم از کعبه در آیی در دیر
به امیدی که تو را بر سر بالین آرند	دردمندان همه در بستر حسرت مردند
تا بلاها به سر واعظ خودبین آرند	پرده ز آیینهی رخسار، خدا را بردار
کی توانند مثال از مه و پروین آرند	شب که روی تو عرق ریز شود از می ناب
مژدهی سرو و گل و سوسن و نسرين آرند	گر پیام تو بیارند از آن به که مرا
عشق بازان تو یاد از غم دیرین آرند	هر کجا تازه کنند اهل هوس بزم نشاط
مگر آن دم ز خم بادهی رنگین آرند	رخ زردم نشود سرخ فروغی از عشق

بهل ز صورت خوبت نقاب بردارند

که با وجود تو عشاق نقش دیوارند	بهل ز صورت خوبت نقاب بردارند
که پیش روی تو گل های گلستان خوارند	چگونه خواری عشق تو را به جان بکشم
که ساکنان درت از بهشت بیزارند	با خلد خواندمان شیخ شهر و زین غافل
شکستگان تو هم آه آتشین دارند	تو گر به سینه دل سخت آهنین داری
گرفتگان کمندت ز بس که بسیارند	به سخت گیری ایام هیچ کم نشوند
تو مست خوابی و خلقی ز غصه بیدارند	تو شادکامی و شهری مسخر غم عشق
که از طپانچهی عشقت کبودرخسارند	به جز بنفشه نروید ز خاک پاکانی

حساب خون من افتاده است با قومی

که خون بی گنهان را به هیچ نشمارند

گناهکار تر از من کسی فروغی نیست

به کیش دولت اگر عاشقان گنه کارند

چون بتان دستی به ناز زلف پر چین می‌برند

چون بتان دستی به ناز زلف پر چین می‌برند

شیخ را از کعبه در بت‌خانه‌ی چین می‌برند

چون شهیدان طلب را زنده می‌سازند باز

کوه‌کن را بر سر بازار شیرین می‌برند

چون خداوندان خوبی کوش شاهی می‌زنند

صبر و آرام از دل عشاق مسکین می‌برند

چون به یاد چشم او اهل نظر را می‌کشند

یک جهان کیفیت جام جهان‌بین می‌برند

ترک جان می‌بایدم گفتن که این شیرین‌لبان

بوسه می‌بخشند، اما جان شیرین می‌برند

تنگ شد کار شکر امشب مگر میخوارگان

نقل مجلس را از آن لب‌های نوشین می‌برند

هر که سر از عنبری خط جوانان می‌کشد

حلقه‌ها در حلقش از گیسوی مشکین می‌برند

من به باغی باغبانی می‌کنم با چشم تر

کز درختش دیگران گل‌های رنگین می‌برند

من به بزمی باده می‌نوشم که مستانش مدام

مایه‌ی مستی از آن چشم خمارین می‌برند

من بتی را قبله می‌سازم که در دیر و حرم

اسم او را ممن و ترسا به تمکین می‌برند

بر همه گردن فرازان سجده واجب می‌شود

چون به مجلس نام سلطان ناصرالدین می‌برند

هم دعای دولتش خیل ملائک می‌کنند

هم غبار موکبش چشم سلاطین می‌برند

هر کجا بر تخت شاهی می‌نشیند شاد کام

نو عروس بخت را آن جا به آیین می‌برند

چون فروغی در سر هر هفته می‌سازد غزل

نزد شاهش از پی احسان و تحسین می‌برند

آنان که در محبت او سنگ می‌خورند

خون را به جای باده‌ی گل‌رنگ می‌خورند	آنان که در محبت او سنگ می‌خورند
تنگ شکر از آن دهن تنگ می‌خورند	من تنگ‌دل ز رشک گروهی که در خیال
باور مکن که حسرت اورنگ می‌خورند	قومی که خشت میکده بالین نموده‌اند
تا بنگری که می به چه آهنگ می‌خورند	زاهد شبی به حلقه‌ی مستان گذار کن
اندوه و آن دو سنبل شب رنگ می‌خورند	گل‌های سرفکنده‌ی این باغ روز و شب
می را به نغمه‌های خوش چنگ می‌خورند	من خون دل به ناله خورم زان که اهل ذوق
کم نام آن کسان که غم تنگ می‌خورند	نامم به ننگ در همه شهر شهره شد
زخمی که پر دلان به صف جنگ می‌خورند	من خورده‌ام ز ناوک مژگان کودکی
در عین حیرتم که چرا بنگ می‌خورند	مردم به دور نرگس مستش فروغیا

تشنگان ستمت زندگی از سر گیرند

کامی از تیغ تو گر نوبت دیگر گیرند	تشنگان ستمت زندگی از سر گیرند
دامن پاک تو در دامن محشر گیرند	بر سر خاک شیهدان قدمی نه که مباد
چون فقیران که گذرگاه توانگر گیرند	پادشاهان سر راه تو گرفتند به عجز
گر زمانی سر سیمین تو در بر گیرند	خاک صاحب نظران را شود از دولت عشق
عوض لعل تو سرچشمه‌ی کوثر گیرند	تشنه کامان ره عشق کجا روز جزا
آستین از غم دل بر مژه تر گیرند	پرده بر گیر ز رخساره که مردم کمتر
کار را تنگ‌دلان تنگ به شکر گیرند	لب شیرین به شکر خنده اگر بگشایی
مگر آن سلسله جعد معنبر گیرند	چاره‌ی درد مجانین محبت نبود

خار را با گل خوش رنگ برابر گیرند

باغبانان اگر آن عارض رنگین ببینند

دادخواهان به تظلم در داور گیرند

آخر از خصمی آن شوخ فروغی ترسم

صورتگران که صورت دل خواه می کشند

چون صورت تو می نگرند آه می کشند

صورتگران که صورت دل خواه می کشند

کز طره‌ی تو دست به اکراه می کشند

جمعی شریک حال پراکنده‌ی من اند

آب حیات دم به دم از چاه می کشند

لب تشنگان چاه زنخدان دلکشت

سرو بلند را همه کوتاه می کشند

یارب چه گلبنی تو که با نقش قامتت

خورشید را گدا و تو را شاه می کشند

من مات صورت تو که در کارگاه حسن

من منتظر که دامن خرگاه می کشند

تو در حجاب رفته به چندین هزار ناز

چون عنبرین نقاب تو بر ماه می کشند

می گیرد آفتاب ز دود درون ما

آهی که عاشقان به سحرگاه می کشند

ترسم خدا نکرده کشد از تو انتقام

در اولین قدم، قدم از راه می کشند

این است اگر صعوبت عشق تو، رهروان

بر لوح سینه نقش انا الله می کشند

برداشت عشق پرده به حدی که عاشقان

چون داغ عشق بر دل آگاه می کشند

فارغ ز رشک بوالهوسانم فروغیا

مگر خدا ز رقیبان تو را جدا بکند

عجب خیال خوشی کرده‌ام، خدا بکند

مگر خدا ز رقیبان تو را جدا بکند

که روزگار تو را با من آشنا بکند

سزای مردم بیگانه را دهم روزی

که آه سوختگان در دل تو جا بکند

خبر نمی‌شوی از سوز ما مگر وقتی

در این معامله گر عمر من وفا بکند

بر آن سرم که جفای تو را به جان بخرم

اگر به درد تو دل خواهش دوا بکند

که قصد بندگی از بهر مدعا بکند

که ما وفا بنماییم و او جفا بکند

که ما خطا بنماییم و او عطا بکند

خدا نکرده اگر تیر او خطا بکند

شب دراز بنالد، سحر دعا بکند

که در قلمرو عشقت غزل سرا بکند

قبول حضرت صاحب دلان نخواهد شد

پسند خواجه ما هیچ بنده‌ای نشود

طریق عاشقی و رسم دلبری این است

کمال بندگی و عین خواجه‌گی این است

ندانم این دل صدپاره را چه چاره کنم

به یاد زلف و بناگوش او دلم تا چند

فروغی از پی آن نازنین غزال برو

زان سبب جان آفرینش جان روشن لطف کرد

تا همایون سایه‌اش را بندگی از جان کند

فرصتش بادا که نیکبهای بی پایان کند

نیک بخت آن کس که با وی جنبش جولان کند

تا تمام عمر میل صحبت پاکان کند

صبح کیوان فلک تعظیم آن ایوان کند

مرد می‌باید که با مردی چنین پیمان کند

فکر آبادی برای هر دل ویران کند

کی مشام خلق را مشکین و مشک افشان کند

خود چنین کس را خدا البته صاحب نان کند

عن قریب از آتش جوعش قضا بریان کند

من جوان مردی ندیدم کاین همه احسان کند

هر چه مقدورش بود در عالم امکان کند

زان سبب جان آفرینش جان روشن لطف کرد

چون وجودش نیک خواه شاه جم جاه است بس

نیک حال و نیک فال و نیک خوی و نیک خواه

پاک یزدان فطرت پاکش ز پاکی آفرید

شب در ایوانی که از جاهش حکایت کرده‌اند

سخت پیمان‌تر ندید از وی جهان سست عهد

گر ز معماری ندارد اطلاعی پس، چرا

هر لیمی را که بر خلق خوش او راه نیست

هر کسی بر خوان هستی خورده نانش را بسی

هر دلی کز نعمت الوان او آسوده نیست

هر ز پا افتاده پیری را گرفت از لطف دست

کو جوادی همچو او کاندر حق بیچارگان

درد جانها را ز فرط مکرمت درمان کند	داغ دلها را به دست مرحمت مرهم نهد
تا فلک ساقی صفت گردد زمین دوران کند	یارب از خم‌خانه‌ات پیمان‌اش در دور باد
جرعه‌ی باقی بنوشد عمر جاویدان کند	خضرسان از چشمه‌ی احسان هستی بخش نوش
زیور دفتر نماید زینت دیوان کند	بر فروغی لازم است اوصاف این بخشنده را

گر نرخ بوسه را لب جانان به جان کند

حاشا که مشتری سر مویی زیان کند	گر نرخ بوسه را لب جانان به جان کند
کاش استخوان سینه ما را نشان کند	چون از کرشمه دست به تیر و کمان کند
الا سری که سجده‌ی آن آستان کند	در دست هر کسی نفتد آستین بخت
اول علاج فتنه‌ی آخر زمان کند	گر عقل خواند از قد او خط ایمنی
کاتش به پنبه کس نتواند نهان کند	گر عشقم آشکار شد، انکار من مکن
چندان مجال کو که مرا امتحان کند	من پیر سالخورده‌ام او طفل سالخورد
کو حالتی که فارغم از این و آن کند	گاهی ز می خرابم و گاهی ز نی کباب
چون دل خیال آن بت شیرین دهان کند	تنگ شکر شود همه کام و دهان من
کو عارفی که قول مرا ترجمان کند	سیمرغ کوه قاف حقیقت کنون منم
مرد خدا چسان گله از آسمان کند	باید رضا به حکم قضا بود و دم نزد
هر گه بیان از آن لب شکرشان کند	طوطی ز شرم نطق فروغی شود خموش

کاشکی ساقی ز لعلش می به جام من کند

چرخ مینا تا سحر گردش به کام من کند	کاشکی ساقی ز لعلش می به جام من کند
کاش دوزخ را خدا یک جا مقام من کند	گر به جنت هم نشین با ابلهان باید شدن

تا علاج سردی سودای خام من کند	گرم‌تر از آتش حسرت بیاید آتشی
طایر دولت کجا تمکین دام من کند	تا نریزم دانه‌های اشک رنگین را به خاک
گر چنین آهو رمی را بخت رام من کند	پنجه‌ای در پنجه‌ی شیر فلک خواهم زدن
گر چنین تابنده ماهی رو به یاد من کند	آفتاب آید ز گردون بر سجود بام من
کو نظربازی که سیر صبح و شام من کند	با خیال روی و مویش غرق نور و ظلمتم
کو قیامت تا تماشای قیام من کند	قامتی دیدم که می‌گوید گه برخاستن
سیرگاهش را فلک در زیر گام من کند	گر بدان درگاه عالی گام من خواهد رسید
هر چه سلطان است از این منصب غلام من کند	گر غلام خویشتن خواند مرا سلطان عشق
هر خطیبی خطبه در منبر به نام من کند	گر به درویشی برد نام مرا آن شاه حسن
شاه می‌باید که تحسین کلام من کند	گوهر شهوار شد نظم گهربارم بلی
لشکرت باید که تعظیم نظام من کند	ناصرالدین شه که فرماید به شاه اختران
گر نظر بر منظر ماه تمام من کند	دیگر از مشرق نمی‌تابد فروغی آفتاب

دل نداند که فدای سر جانان چه کند

گر فدای سر جانان نکند جان چه کند	دل نداند که فدای سر جانان چه کند
تا دهان تو به سرچشمه‌ی حیوان چه کند	لب شکر شکنت رونق کوثر بشکست
تا خم طره‌ی آن سلسله جنبان چه کند	جنبش اهل جنون سلسله‌ها را بگسست
تا قوی پنجه آن طره‌ی پیچان چه کند	گره‌ی کار مرا دست فلک باز نگرد
تا پریشانی آن زلف پریشان چه کند	جمع کردم همه اسباب پریشانی را
تا فروغ رخ آن ماه درخشان چه کند	شام من صبح ز خورشید فروزنده نشد
تا که غمازی آن غمزه‌ی پنهان چه کند	رازم از پرده‌ی دل هیچ هویدا نشده‌ست

تا به پیمانه‌ی ما ساقی دوران چه کند	به خضر آب بقا داد و به جمشید شراب
تا سهی قامت آن سرو خرامان چه کند	جنبشی کرد صنوبر که قیامت برخاست
تا قدح بخشی آن نرگس فتان چه کند	نرگس مست به باغ آمد و پیمانه به دست
تا شکر خنده‌ی آن پسته‌ی خندان چه کند	بسته‌های شکر از هند به ری آمده باز
تا صف آرایی آن صف زده مزگان چه کند	صف ترکان ختایی همه آراسته شد
تا علو نظر همت سلطان چه کند	پایه طبع فروغی ز نهم چرخ گذشت
می‌نداند که به سرمایه‌ی عمان چه کند	ناصرالدین شه بخشنده که دست کرمش

چون دم تیغ تو قصد جان ستانی می‌کند

بار سر بر دوش جانان زان گرانی می‌کند	چون دم تیغ تو قصد جان ستانی می‌کند
دعوی زورآوری در ناتوانی می‌کند	چشم بیمار تو را نازم که با صاحب دلان
شرح حال خویش را در بی‌زبانی میکند	من غلام آن نظر بازم که با منظور خود
بلبل داستان سرا هم داستانی می‌کند	حالتی در باغ او دارم که با من هر سحر
دامن باغی که گل چین باغبانی می‌کند	چون ننالد مرغ مسکینی که او را داده‌اند
صعوه با شهباز کی هم آشیانی می‌کند	من کجا و بزم آن شاهنشاه اقلیم حسن
برق آهم پس چرا آتش فشانی می‌کند	گر نه باد صبح دم در گلشن او جسته راه
ارغوانی رنگ ما را زعفرانی می‌کند	ساقیا من ده که آخر گنبد نیلوفری
زان که می‌دفع بلای آسمانی می‌کند	عاقبت خواهی زمین بوس در می‌خانه باش
کاو وطن در کوی بی‌نام و نشانی می‌کند	رهروی از کعبه مقصود می‌جوید نشان
نقد جان را کی دریغ از یار جانی می‌کند	عاشق صادق فروغی بر سر سودای عشق

زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند

زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند	این دو بلای سیاه ولوله‌ی عالمند
حلقه به گوشان شوق با المَش خوش دلند	خانه به دوشان عشق با ستمش خرمند
راهروان صفا از همه دل واقفند	کارکنان خدا در همه جا محرمند
خاطر آزادگان بند کم و بیش نیست	مردم کوتاه نظر در غم بیش و کمند
عشق و سلامت مجو، زان که اسیران او	کشته‌ی تیغ بلا، غرقه‌ی بحر غمند
چون سحری سر کنند از لب جان بخش او	بر تن دل مردگان روح دگر دردمند
اهل خرابات را خوار مبین کاین گروه	مالک آب حیات صاحب جام جمند
آیت پیغمبری داده بتان را خدا	زان که همه در جمال یوسف عیسی دمند
من به جنون خوش دلم زان که پری پیکران	شیفته را هم نشین سوخته را مرهمند
قتل فروغی خوش است زان که همه مهوشان	در سر این ماجرا کارنمای همنند

بتان به مملکت حسن پادشاهانند

بتان به مملکت حسن پادشاهانند	ولی دریغ که بدخواه نیک خواهانند
ز اصل پرورش روح می‌دهند این قوم	ولی ز فرقت جان سوز جسم گاهانند
به جای شیر ز بس خورده‌اند خون جگر	هنوز تشنه‌لب خون بیگناه اند
کجا کمان سلامت ز عرصه‌ای ما راست	که در کمین ز چپ و راست کج کلاهانند
به طاق آن خم ابرو شکستگی مرساد	که در پناهش پیوسته بی پناهانند
گرت ز تیغ کشد غمزه‌اش گواه مخواه	که کشتگان ره عشق بی گواهانند
فروغی از پی خوبان ماه روی مرو	که سر به سر همه بی مهر و دل سیاهانند

جمعی که مرهم جگر خسته‌ی مند

از جعد عنبرین همه عنبر به دامنند	جمعی که مرهم جگر خسته‌ی مند
خیلی که از دو زلف خداوند جوشنند	از تیر غمزه رخنه به جانم فکنده‌اند
با دشمنان موافق و با دوست دشمنند	من دشمنم به خیل نکویان که این گروه
زیرا که در شکستن دلها معینند	تعیین دل مکن بر خوبان سنگ دل
سیمین بران که سخت‌تر از کوه آهنند	گر بشکنند شیشه‌ی دل را غریب نیست
از دستبرد فتنه‌ی ایام ایمنند	آنان که برده ساقی سرمست هوششان
شد وقت آن که برده ز رویت برافکنند	بی پرده گشت راز من ای ماه خرگهی
افتادگان دام تو فارغ ز گلشنند	دل بستگان زلف تو آسوده از نجات
شهری ز دست عشق تو سرگرم شیونند	با آن که هیچ ناله به گوشت نمی‌رسد
کاسوده دل ز غمزه‌ی آن چشم رهنند	خلقی کنند منع فروغی به راه عشق

ای خنده تو راهزن کاروان قند

ما نیش عشق خورده و لعل تو نوشخند	ای خنده تو راهزن کاروان قند
از هم جدا جدا شد و بیریده بندبند	برخاست نیشکر که ز قد تو دم زند
آتش زدی به عالم از آن خال چون سپند	مردم سپند بر سر آتش نهند و تو
خودرای و خودنما، خودآرای خودپسند	ماهی ندیده‌ام چو تو در چارسوی حسن
چون شعله‌ای که از سر آتش شود بلند	بالا گرفت آه من از شمع قد تو
تو سر به سر ملاحظت من خسته گزند	من مو به مو جراحی و جعد تو مشک بو
دل ز اشتیاق موی تو در مویه تا به چند	چشم از فراق روی تو در گریه تا به کی

عشاق را کشیده‌ای از زلف چین به چین	آفاق را گرفته‌ای از خم به خم کمند
جمعی اسیر آن سر زلفین تاب دار	شهری شهید آن خم ابروی تیغ بند
بیرون نمی‌رود غم لیلی به هیچ روی	عاقل نمی‌شود دل مجنون به هیچ بند
بر آن دو زلف دست فروغی نمی‌رسد	بی همت بلند خداوند هوشمند

هر جا حدیث حسن تو تقریر می‌کنند

هر جا حدیث حسن تو تقریر می‌کنند	آیات رحمت است که تفسیر می‌کنند
یارب چه صورتی تو که در کارگاه چشم	مردم همی خیال تو تصویر می‌کنند
هر خواب فتنه‌خیز که بینند مردمان	آن را به چشم مست تو تعبیر می‌کند
خون می‌چکد ز خامه‌ی خونین دلان شوق	چون نامه فراق تو تحریر می‌کنند
دل بسته‌ام به زلف تو زیرا که عاقلان	دیوانه را به حلقه‌ی زنجیر می‌کنند
خرسندم از خرابی دل زان که عاقبت	ویران‌سرای عشق تو تعمیر می‌کنند
در صیدگاه عشق همه زخم کاری است	اول ترحمی که به نخجیر می‌کنند
عشقم کشیده بر سر میدان لشکری	کز غمزه کار خنجر و شمشیر می‌کنند
ملکی که در تصرف شاهان نیامده	ترکان به یک مشاهده تسخیر می‌کنند
کاری که از کمند نیاید، سهی قدان	از حلقه حلقه‌ی زلف گره گیر می‌کنند
شاهان همه اسیر بتان سیاه چشم	این آهوان نگر که چه با شیر می‌کنند
مژگان او به جان فروغی کجا رسد	کی لاشه را نشان چنین تیر می‌کنند

هر که را که بخت، دیده می‌دهد، در رخ تو بیننده می‌کند

وان که می‌کند سیر صورتت، وصف آفریننده می‌کند
یار نازنین هر چه می‌کند، جمله را خوشانده می‌کنند
من به حال دل گریه می‌کنم، دل به کار من خنده می‌کند
من حکایت از رفته می‌کنم، او حدیث از آینده می‌کند
کز شمیم خود باد نوبهار، خاک مرده را زنده می‌کند
چون به زلف خود شانه می‌زند، خاطر مرا پراکنده می‌کند
چون به باغ ناز می‌نهد قدم، سرو را سرافکنده می‌کند
ما در این گمان کانچه می‌کند، آسمان گردنده می‌کند
پیر می‌فروش از سر کرم، کارهای فرخنده می‌کند
ورنه عاقبت سیل حادثات، خانه‌ی تو برکنده می‌کند
گاهم اختیار شاه تاجور، گاهم اضطرار بنده می‌کند
وان چه می‌کند مشق دلبری، بهر خان بخشنده می‌کند
کز جبین اوست هر چه منجلی، آفتاب تابنده می‌کند
کز فروغ خود مهر خاوری، ذره را فروزنده می‌کند

هر که را که بخت، دیده می‌دهد، در رخ تو بیننده می‌کند
خوی ناخوشش می‌کشد مرا، روی مهوشش زنده می‌کند
هر گه از درش خیمه می‌کنم، جامه می‌درم، نعره می‌زنم
هست مدتی کان شکر دهن، می‌دهد مرا ره در انجمن
گر در این چمن من به بوی یار، زندگی کنم بس عجب مدار
چون به روی خود پرده می‌کشد، روز روشنم تیره می‌شود
چون به بام حسن می‌زند علم، ماه را پس پرده می‌برد
کاسه‌ی تهی هر چه باقی است، پر کننده‌اش دست ساقی است
گاه می‌دهد جام می به جم، گاه می‌زند پشت پا به غم
جام باده چیست، کشتی نجات، باده خور کز اوست مایه‌ی حیات
گاهی آگهم، گاه بی‌خبر، گاه ایمنم، گاه در خطر
نو عروس بخت هر شب از دری، جلوه می‌دهد ماه انوری
خازن ملک، گنج خوش دلی، نام او حسین، اسم وی علی
زان فروغی از شور آن پری، مشتهر شدم در سخنوری

آتش‌زدگان ستم آب از تو نخواهند

دل سوختگان غیر عذاب از تو نخواهند
خونین کفنان هیچ حساب از تو نخواهند
تقصیر تو بخشند و عقاب از تو نخواهند

آتش‌زدگان ستم آب از تو نخواهند
فردای قیامت که حساب همه خواهند
گر بی‌گنهان را کشی امروز به محشر

پاداش عمل در همه باب از تو نخواهند	گر خون محبان خوری از تاب محبت
شاید که بجز باده‌ی ناب از تو نخواهند	قومی که جگر سوخته آتش عشقند
جور است که یک بوسه به خواب از تو نخواهند	جمعی که به بیداریشان کام ندادی
صد نامه نویسند و جواب از تو نخواهند	تا چند ز خون مژه در کوی تو احباب
مستند به حدی که شراب از تو نخواهند	مردم ز سیه چشم تو در میکده‌ی عشق
ارباب طرب چنگ و رباب از تو نخواهند	هر جا که برآید ز غمت ناله‌ی عشاق
حیف است غزلهای خوش آب از تو نخواهند	الحق که غزالان سیه چشم فروغی

گر ز غلامیش نشانت دهند

سلطنت کون و مکانت دهند	گر ز غلامیش نشانت دهند
خواجگی هر دو جهانت دهند	بنده‌ی او شو که یک التفات
تا شرف بخت جوانت دهند	پیروی پیر خرابات کن
تا همه دم رطل گرانت دهند	دامن رندان سبک سیر گیر
تا ز قضا خط امانت دهند	سر به خط ساقی گل‌چهره نه
تا خبر از راز نهانت دهند	باده‌ی مستانه بنوش آشکار
نوشی از آن گنج دهانت دهند	تا نرسد جان تو بر لب کجا
دیده‌ی یاقوت فشانند دهند	گر نگری لعل گه‌بار او
ره به سراپرده جانند دهند	گر بدری پرده‌ی تن را ز هم
گر همه گل‌زار جنانت دهند	در عوض خاک در او مگیر
تا به سحر تاب و توانند دهند	کاش فروغی شب هجران دوست

عاشقی کز خون دل جام شرابش می دهند

عاشقی کز خون دل جام شرابش می دهند	چشم تر، اشک روان، حال خرابش می دهند
هر که را امروز ساقی می کشد پای حساب	ایمنی از هول فردای حسابش می دهند
هر که ماهی خدمت می را به صافی می کند	سالها فرماندهی آفتابش می دهند
هیچ هشیاری نمی خواهد خمار آلوده‌ای	کز لب میگون او صهبای نابش می دهند
گرد بیداری نمی گردد کسی در روزگار	کز خمارین چشم او داروی خوابش می دهند
تشنه کامی کز پی ابروی ترکان می رود	آخر از سر چشمه شمشیر آبش می دهند
هر که اول زان صف مزگان سالی می کند	آخرا لمر از دم خنجر جوابش می دهند
گر کمند حلق عاشق طره‌ی معشوق نیست	بس چرا بر چهره چندین پیچ و تابش می دهند
چون ز جعد پر گره آن ترک می سازد زره	ره به جیش خسرو مالک رقابش می دهند
ناصرالدین شاه غازی آن که در میدان جنگ	فتح و نصرت بوسه بر زرین رکابش می دهند
کی فروغی روز وصل او به راحت می رود	بس که شبها از غم هجران عذابش می دهند

هر که را کار بدان چشم دل آزار بود

هر که را کار بدان چشم دل آزار بود	عجیبی نیست گرش کشته شدن کار بود
شاهد ار می طلبی بر سر این کار ز من	نظم دربار شهنشاه جهاندار بود
من قوی پنجه و چشم تو ز بیماران است	کس شنیده‌ست قوی کشته‌ی بیمار بود
دانی از بهر چه شب تا به سحر بیدارم	چشم عاشق همه شب باید بیدار بود
من به جز چشم سیه مست تو کم تر دیدم	ترک مستی که پی مردم هشیار بود
کرده تا چشم تو از غمزه اسیرم گفتم	شیرگیری صف آهوی تاتار بود

کی کند در همه عمرش هوس آزادی	آن که در حلقه‌ی زلف تو گرفتار کند
گر تو صیاد دل اهل محبت باشی	دام البته به از دامن گل‌زار بود
تو به هر جا که روی سنبل پر چین بر دوش	خاک مشکین شود و مشک به خروار بود
زین تطاول که دل از طره‌ی طرار تو دید	گر بدادش برسد شاه سزاوار بود
دادگر خسرو بخشنده ملک ناصر دین	کافتاب فلکش حاجب دربار بود
گر نه منظور فروغی به حقیقت شاه است	پس چرا خاطر او مشرق انوار بود

دل دیوانه‌ی من قابل زنجیر نبود

دل دیوانه‌ی من قابل زنجیر نبود	ورنه کوتاهی از آن زلف گره گیر نبود
دوش با طره‌اش از تیرگی بخت مرا	گله‌ای بود ولی قدرت تقریر نبود
عشق می‌گفتم و می‌سوختم از آتش عشق	که در این مساله‌ام فرصت تفسیر نبود
کی جهان سوختی از عشق جهان سوز اگر	در جهان جلوه‌ی آن حسن جهان گیر نبود
بس که سرگرم به نظاره‌ی قاتل بودم	هیچ آگاهییم از ضربت شمشیر نبود
یارب این صید فکن کیست که نخجیرش را	خون دل می‌شد و دل با خبر از تیر نبود
نازم آن شست کمان‌کش که به جز پیکانش	خواهشی در دل خون گشته‌ی نخجیر نبود
با غمش گر نکنم صبر، فروغی چه کنم	که جز این قسمتم از عالم تقدیر نبود

شب که در حلقه‌ی ما زلف دل آرام نبود

شب که در حلقه‌ی ما زلف دل آرام نبود	تا به نزدیک سحر هیچ دل آرام نبود
حلقه‌ی دام نجات است خم طره‌ی دوست	وای بر حالت مرغی که در این دام نبود
جز بدان آهوی وحشی که به من رام نگشت	دل وحشت‌زده با هیچ کسرم رام نبود

گر در این کار مرا غایت ابرام نبود	یار در کشتن من این همه انکار نداشت
که میان من او حاجت پیغام نبود	منت پیک صبا را نکشیدم در عشق
که به جز جام کسی واقف از انجام نبود	من از انجام جهان واقفم از دولت جام
خون دل خورد حریفی که می آشام نبود	می خور ای خواجه که زیر فلک مینایی
جم سرانجام نمی‌جست اگر جام نبود	خم فرح‌بخش نمی‌گشت اگر باده نداشت
نشه‌ای بود که در باده‌ی گلغام نبود	چشم بد دور که در چشمه‌ی نوش ساقی
که نشان از مه نو بر لب این بام نبود	مایل گوشه‌ی ابروی تو بودم وقتی
صبح معلوم نمی‌گشت اگر شام نبود	جلوه‌گر حسن تو از عشق من آمد آری
چشم فتان تو گر فتنه‌ی ایام نبود	فتنه در شهر ز هر گوشه نمی‌شد پیدا
ناصرالدین شاه اگر خسرو اسلام نبود	کفر زلف تو گرفتی همه عالم را
داد آن روز که از خاتم جم نام نبود	آن خدیوی که فروغی خبر شاهی او

مانع رفتن بجز مهر و وفای من نبود

ور نه در کوی بتان بندی به پای من نبود	مانع رفتن بجز مهر و وفای من نبود
لقمه‌ای هرگز بقدر اشتهای من نبود	گر نبودی کوه اندوه محبت در میان
انتها در خواهش بی منتهای من نبود	دانی از بهر چه کامم را دهان او نداد
با خبر از شاهد شیرین ادای من نبود	آن که در هر پرده نقش صورت شیرین کشید
ور نه کوتاهی ز اقبال رسای من نبود	حلقه‌ی گیسوی او با من سر سودا نداشت
کو نظربازی که چشمش در قفای من نبود	تا فتادم در قفای چشم سحرانگیز او
تنگ شد از کشتگان چندان که جای من نبود	عرصه‌ی نازش که از اندازه بیرون رفته بود
پس چرا قاتل به فکر خون بهای من نبود	گر شهیدان را به محشر خون بها خواهند داد

این عنایت‌های گوناگون سزای من نبود	از پس آتش زدن خاکسترم برباد داد
این عقوبت‌های پی در پی جزای من نبود	من که الا عاشقی جرمی نکردم هیچ وقت
صد نگه چشمش نمود اما برای من نبود	صد گره زلفش گشود اما ز کار دیگران
واقف از عدل شه کشورگشای من نبود	عقده‌ها زد بر دل گویا که آن زلف بلند
جز بقای دولت او مدعای من نبود	ناصرالدین شاه عادل آن که هنگام دعا
تا نپنداری اجابت در دعای من نبود	از دعا آخر فروغی حاصلم شد مدعا

قدح باده اگر چشم بت ساده نبود

این همه مستی خلق از قدح باده نبود	قدح باده اگر چشم بت ساده نبود
که سراسر همه اسباب وی آماده نبود	سبب باده ننوشیدن زاهد این است
اثری بود که در دامن سجاده نبود	دوش در دامن پاک صنم باده‌فروش
که دری غیر در میکده بگشاده نبود	تا به درها نیروی هر سحری کی دانی
که گناه از طرف عاشق دل داده نبود	هر که دل بردن معشوق ببند داند
عین مقصود گر آن شوخ پری زاده نبود	هرگز ایجاد نمی‌کد خدا آدم را
که میان من و او جای فرستاده نبود	قاصد ار دوست به سویم نفرستاد خوشم
هر سری کز دم شمشیر تو افتاده نبود	روز محشر به چه امید ز جا بر خیزد
هر نهادی که در آن داغ تو بنهاده نبود	واقف از داغ دل لاله نخواهد بودن
یا سگ کوی تو محتاج به قلاده نبود	با که من قابل قلاده نبودم هرگز
گر به درگاه ملک بنده‌ی آزاده نبود	کی فروغی ز فلک سر خط آزادی داشت
که به قدر کرمش گوهر بیجاده نبود	آفتاب فلک جود ملک ناصر دین

لب پیمانہ اگر بر لب جانانہ نبود

لب پیمانہ اگر بر لب جانانہ نبود	بوسه گاه لب رندان لب پیمانہ نبود
گوشه چشمش اگر نشه ندادی می را	یک جهان مست به هر گوشه‌ی می‌خانه نبود
مایه‌ی مستی ما باده نبودى هرگز	ساقی بزم گر آن نرگس مستانه نبود
بعد چندی که شدم داخل کاشانه‌ی دوست	آن هم از دشمنی چرخ به کاشانه نبود
آشنای حرمی بوده‌ام از جذبه‌ی عشق	که در آنجا گذر محرم و بیگانه نبود
از پی مقصد دل در همه عالم گشتیم	گنج مقصود در این عالم ویرانه نبود
من به هر کشوری از عشق نبودم رسوا	گر به هر مجلسی از حسن تو افسانه نبود
پرتو روی تو آتش به دلم زد وقتی	که به پیرامن شمع این همه پروانه نبود
تا سر زلف تو شد سلسله‌جنبان جنون	کس ندیدم به همه شهر که دیوانه نبود
با وجود غزل شاه فروغی چه کند	زان که در طبع گدا گوهر یک دانه نبود
تاج بخشنده خورشید ملک ناصر دین	که رهین فلک از همت مردانه نبود

آشوب شهر طلعت زیبای او بود

آشوب شهر طلعت زیبای او بود	زنجیر عقل جعد چلیپای او بود
ما و دلی که خسته تیر بلای عشق	ما و سری که بر سر سودای او بود
بالای او مرا به بلا کرد مبتلا	یعنی بلا نتیجه‌ی بالای او بود
بر خاک پای ماه من ار سر نسوده مهر	پس چارمین سپهر چرا جای او بود
هشیاریش محال بود روز رستخیز	هر کس که مست نرگس شهلای او بود
روزی که پاره می‌شود از هم طناب عمر	امید من به زلف سمن سای او بود

هر سر سزای افسر زرین نمی‌شود	الا سری که خاک کف پای او بود
هر جا حدیث چشمه کوثر شنیده‌ای	افسانه‌ای ز لعل شکرخای او بود
هر انجمن که جلوه‌ی فردوس دیده‌ای	دییچه‌ای ز روی دل آرای او بود
دانی قیامت از چه ندارد سر قیام	در انتظار قامت رعناى او بود
شد روشنم ز نظم فروغی که بر فلک	خورشید یک فروغ ز سیمای او بود

همه شب راه دلم بر خم گیسوی تو بود

همه شب راه دلم بر خم گیسوی تو بود	آه از این راه که باریک تر از موی تو بود
رهرو عشق از این مرحله آگاهی داشت	که ره قافله‌ی دیر و حرم سوی تو بود
گر نهادیم قدم بر سر شاهان شاید	که سر همت ما بر سر زانوی تو بود
پیش از آن دم که شود آدم خاکی ایجاد	بر سر ما هوس خاک سر کوی تو بود
بنج‌هی چرخ ز سر پنج‌هی من عاجز شد	که توانایی‌ام از قوت بازوی تو بود
زان شکستم به هم آینه‌ی خودبینی را	که نگاهم همه در آینه‌ی روی تو بود
پیر پیمان‌کشان شاهد من بود مدام	که همه مستیم از نرگس جادوی تو بود
تا مرا عشق تو انداخت ز پا دانستم	که قیامت مثل از قامت دل‌جوی تو بود
ماه نو کاسته از گوشه‌ی گردون سر زد	که خجالت‌زده‌ی گوشه‌ی ابروی تو بود
نفس خرم جبریل و دم باد مسیح	همه از معجزه‌ی لعل سخنگوی تو بود
مهربانی کسی از دور فلک هیچ ندید	زان که هم صورت و هم سیرت و هم خوی تو بود
هیچ کس آب ز سرچشمه‌ی مقصود نخورد	مگر آن تشنه که جایش به لب جوی تو بود
دوش با ماه فروزنده فروغی می‌گفت	کافتاب آیتی از طلعت نیکوی تو بود

به گویش دوش یا رب یا ربی بود

که را یارب ندانم مطلبی بود	به گویش دوش یا رب یا ربی بود
ز حق مگذر که خوش روز و شبی بود	شب و روزی که در می‌خانه بودیم
که جانش بر لب از شیرین لبی بود	کسی داند حدیث تلخ کامی
به چرخم گر فروزان کوکبی بود	نبودم تیره‌روز از عشق آن ماه
نمی‌دانم چه سیمین غبغبی بود	بهای اشک سیمینم ندانست
تو پنداری قمر در عقربی بود	رخ زیبای او در چنبر زلف
که عشق اولی تر از هر مذهبی بود	از آن رو کافر عشقم فروغی

تا به رخ چین سر زلف تو لرزان نشود

همه جا قیمت مشک ختن ارزان نشود	تا به رخ چین سر زلف تو لرزان نشود
حلقه‌ی موی تو گر سلسله جنبان نشود	دل یک سلسله دیوانه نجنبد از جای
آن که در حلقه‌ی زلف تو پریشان نشود	راه در جمع پراکنده دلانش ندهند
آن که در صورت زیبای تو حیران نشود	پیش صاحب نظران صورت بر دیوار است
هرگز آلوده به سر چشمه‌ی حیوان نشود	خضر اگر بوسه زند لعل می‌آلود تو را
سر به سر با خبر از گردش دوران نشود	تا دمام نکشد جام لبالب ساقی
لایق بندگی حضرت انسان نشود	تا کسی خواجگی هر دو جهان را نکند
قابل تربیت مهر درخشان نشود	تا کسی ذره صفت پاک نگردد در عشق
کز دلم مهر تو پیدا شد و پنهان نشود	دوش با آن مه تابنده فروغی می‌گفت

گر آن صنم ز پرده پدیدار می شود

تسبیح شیخ حلقه‌ی زنار می شود	گر آن صنم ز پرده پدیدار می شود
مسجد رواق خانه‌ی خماری می شود	ساقی بدین کرشمه اگر می کند به جام
آفاق پر ز نافه‌ی تاتار می شود	گر دم زند ز طره‌ی او باد صبح دم
آخر بدان کمند گرفتار می شود	هر کس که منع من کند از تار زلف او
حایل میانه‌ی من و دلدار می شود	جایی رسید غیرت عشقم که جان پاک
مخرام سوی باغ که گل خار می شود	ای گلبن مراد بدین تازه نازکی
خوابیده فتنه‌ایست که بیدار می شود	خیزد چو چشم مست تو از خواب بامداد
پنداشتم که مست تو هشیار می شود	شد روز رستخیز و نیامد دلم به هوش
محروم آن که محرم اسرار می شود	مهجورم از وصال تو در عین اتصال
در کیش اهل عشق گنهکار می شود	هر تن که سر نداد فروغی به پای دوست

پیش من کام رقیب از لعل خندان می دهد

از یکی جان می ستاند بر یکی جان می دهد	پیش من کام رقیب از لعل خندان می دهد
هر طرف بر قتل من از غمزه فرمان می دهد	می گشاید تا ز هم چشمان خواب آلوده را
زخم مرهم می گذارد، درد درمان می دهد	می کشد عشقم به میدانی که جان خسته را
دل به دلبر می سپارد جان به جانان می دهد	خوابم از غیرت نمی آید مگر امشب کسی
خانه‌ی همسایه را یک سر به توفان می دهد	گر چنین چشم ترم خون آب دل خواهد فشاند
هر دم صد پیچ و تاب آن زلف پیچان می دهد	من که دست چرخ را می پیچم از نیروی عشق
زان که گاهی کام دل‌های پریشان می دهد	یارب از آن موی مسلسل را پریشانی مباد

دست او می‌گیرد و بر دست هجران می‌دهد

نسبت می‌را کجا با آب حیوان می‌دهد

گوهر ارزنده‌اش را سخت ارزان می‌دهد

گفته‌ی خود را به سلطان سخن‌دان می‌دهد

نطق گوهربار او خجالت به مرجان می‌دهد

وای بر حال گرفتاری که دست روزگار

هر که می‌بوسد لب ساقی به حکم می‌فروش

یک جهان جان در بهای بوسه می‌خواهد لبش

تا فروغی گفتگو زان شکرین لب می‌کند

ناصرالدین شاه غازی آن که در میدان جنگ

جان سپاری به ره غمزه‌ی جانان باید

تیرباران قضا را سپر از جان باید

دامن کفر رها کن گرت ایمان باید

هر که را بویی از آن زلف پریشان باید

هر که را کامی از آن غنچه‌ی خندان باید

خاکش اندر لب و چاکش به گریبان باید

زان که بر دامن جو سرو خرامان باید

تشنه‌کامان تو را چشمه‌ی حیوان باید

شمع افروخته را رو به شبستان باید

که گلستان تو را مرغ غزلخ وان باید

جان سپاری به ره غمزه‌ی جانان باید

بگذر از هر دو جهان گر سر وحدت داری

از پریشانی اگر جمع نگردد غم نیست

گریه چون ابر بهاری چه کند گر نکند

آن که منع دلم از چاک گریبان تو کرد

چشم من قامت دلجوی تو را می‌جوید

عاشقان جز دهننت هیچ نخواهند آری

عکس رخسار تو در چشم من افتاد آری

از سر کوی تو حیف است فروغی برود

هر جا که به طنازی، آن سرو روان آید

دل بر سر دل ریزد، جان از پی جان آید

کز رهگذر خوبان حسرت نگران آید

فریاد که از دستش یک شهر به جان آید

هر جا که به طنازی، آن سرو روان آید

حسرت نبرد عاشق جز بر دل مشتاقی

شهری به ره آن مه، خون در دل و جان بر لب

هرگز نتوان رفتن بیرون ز کمین گاهی	کان ترک شکارافتن با تیر و کمان آید
باید که تنم گردد چون موی به باریکی	شاید به کنار من آن موی میان آید
مشکل ز وجود من ماند اثری باقی	وقتی که به سر رفتم آن جان جهان آید
آنجا که تو بنشین، خلقی به فغان خیزد	وانجا که تو بر خیزی، شهری به امان آید
ترسم ندهی راهم در صحن گلستان	تا تازه بهارت را آسیب خزان آید
اندوه نمی‌ماند در عشق فروغی را	هر گه به دل تنگش آن تنگ دهان آید

همه جا تیر تو بر سینه‌ی ما می‌آید

همه جا تیر تو بر سینه‌ی ما می‌آید	جان به قربان خدنگ که به جا می‌آید
جوی خون می‌رود از چشمه‌ی چشمم بر خاک	بر سرم بین که ز دست تو چه‌ها می‌آید
گر دل از سنگ جفای تو ننالده چه کند	شیشه هنگام شکستن به صدا می‌آید
صف عشاق به یک چشم زدن بر هم زد	یارب این صف زده مژگان ز کجا می‌آید
سخت شد بر دل من کار به حدی در عشق	که به سر وقت من آن سست وفا می‌آید
من ز خود می‌روم و یار قدح می‌بخشد	تشنه جان می‌دهد و آب بقا می‌آید
همه اخوان صفا بر سر وجدند مگر	صنم ماست که از روی صفا می‌آید
می‌رسد جلوه‌گر آن سرو خرامان ای دل	مستعد باش که توفان بلا می‌آید
مگر اندیشه‌ام از روی خطا رفت که باز	ترک سر مست من از راه خطا می‌آید
جمعی افتاده به هر گوشه پریشان حالند	مگر از سنبل او باد صبا می‌آید
از سر ریختن خون فروغی مگذر	چون به میدان تو در عین رضا می‌آید

دل به حسرت ز سر کوی کسی می آید

مرغی از سدره به کنج قفسی می آید	دل به حسرت ز سر کوی کسی می آید
تا بدانی که چه‌ها بر مگسی می آید	شکری چند بخواه از لب شیرین دهنان
زان که رهرو به صدای جرسی می آید	در ره عشق پی ناله دل باید رفت
عاشقی می‌رود و بوالهوسی می آید	می‌روم گریه‌کنان از سر کویی کانجا
شحنه‌ای می‌گذرد یا عسسی می آید	کردیم مست به نوعی که ندانم امشب
وین میسر نشود تا نفسی می آید	نفسی با تو به از زندگی جاوید است
من در اندیشه که فریادرسی می آید	تو ستم پیشه برآنی که بستانی همه عمر
دل شهری ز پی ملتسمی می آید	در گذرگاه تو ای چشم و چراغ همه شهر
بس چرا بر سر این راه بسی می آید	گر نه در راه تو گم کرد فروغی دل را

گر به کاری نزنم دست به جز عشق تو شاید

مرد باید نزند دست به کاری که نباید	گر به کاری نزنم دست به جز عشق تو شاید
من سر زلف تو گیرم، اگر از دست بر آید	چون بگیرند پراکنده دلان زلف بتان را
کاروان سحر از هر طرفی مشک نساید	گر گذارش به سر زلف دوتای تو نیفتد
بس از این طوطی خوش لهجه، شکر هیچ نخاید	گر بدین پسته‌ی خندان گذری در شکرستان
شانه‌گر زلف گره‌گیر تو از هم نگشاید	گر گشاید گره از کار فرو بسته‌ی دلها
که ز آیینی دل گرد کدورت بزدايد	من به جز روی دل‌آرای تو آیینه ندیدم
مستیم هیچ نبخشاید و شادی نفزاید	ترسم این باده که دور از لب میگون تو خوردم
تا از این پیشه چه پیش آید و این شیشه چه زاید	پیشه‌ی من شده در میکده‌ها شیشه کشیدن

هر چه معشوق کند عین عنایت بود اما	بیش ازین جور به عشاق جگر خسته نشاید
شادباش از دهدت وعده‌ی دیدار به محشر	در سر وعده اگر وعده‌ی دیگر ننماید
لایق بزم شهنشه نشود بزم فروغی	تا ز سودای غزالان غزلی خوش نسراید
ناصر دین شه منصور که در معرکه، تیغش	جان دشمن بستاند، سر اعداد بریاید

به امیدی که وفا خواهیم دید

به امیدی که وفا خواهیم دید	از تو تا چند جفا خواهیم دید
تا کی از لعل شراب آلودت	غیر را کامروا خواهیم دید
گر توان وصل تو را دید بخواب	این چنین خواب کجا خواهیم دید
طاق ابروی تو گر قبله شود	خوش اثرها ز دعا خواهیم دید
تا سر زلف تو در دست من است	مشک چین را به خطا خواهیم دید
حسن تو پرده ز چشمم برداشت	تا ازین پرده چها خواهیم دید
گر تو شمشیر زنی مردم را	چشم حسرت به قفا خواهیم دید
گر کمان دار تویی دلها را	هدف تیر بلا خواهیم دید
هر کجا قامت تو بنشیند	بس قیامت که به پا خواهیم دید
گر کف پای نهی بر سر خاک	خاک را آب بقا خواهیم دید
مگر آن ماه فروغی دیدی	که فروغت همه جا خواهیم دید

هر کس که دید روی تو آهی ز جان کشید

هر کس که دید روی تو آهی ز جان کشید	هر دل که شد اسیر تو دست از جهان کشید
هر خون که ریختی تو به محشر نشد حساب	پنداشتم حساب تو را می‌توان کشید

دیشب به یاد قد تو از دل کشیده‌ام	آهی که انتقام من از آسمان کشید
آن را که چرخ داد به کف سر خط امان	خود را به زیر سایه پیر مغان کشید
یک بارگی خصومت عشاق و بوالهوس	برخاست از میانه چو تیغ از میان کشید
ابروی او که مایه‌ی چندین گشایش است	منت خدای را که به قتل کمان کشید
مسکین کسی که داد ز کف آستین تو	مسکین تر آن که پای از آن آستان کشید
این است اگر تطاول گلچین و باغبان	باید قدم فروغی از این گلستان کشید

گر در آید شب عید از درم آن صبح امید

گر در آید شب عید از درم آن صبح امید	شب من روز شود یک سر و روزم همه عید
خستگیهای مرا عشق به یک جو نگرفت	لاغریهای مرا دوست به یک مو نخريد
غنچه‌ای در همه گل‌زار محبت نشکفت	گلبنی در همه بستان مودت ندמיד
هم سحابی ز بیابان مروت نگذشت	هم نسیمی ز گلستان عنایت نوزید
صاف بی‌درد کس از ساقی این بزم نخورد	گل بی خار کس از گلبن این باغ نچید
نه مسلمان ز قضا کام‌روا شد نه یهود	نه شقی مطلبش از چرخ برآمد نه سعید
رهروی کو که درین بادیه از ره نفتاد	پیروی کو که درین معرکه در خون نثید
نیک بخت آن که در این خانه نه بگرفت و نه داد	تیزهوش آن که در این پرده نه بشنید و نه دید
از مرادت بگذر تا به مرادت برسی	که ز مقصود گذشت آن که به مقصود رسید
وقتی آسوده ز آمد شد اندیشه شدیم	که در خانه بیستیم و شکستیم کلید
ما فروغی به سیه‌روزی خود خوشنودیم	ز آن که هرگز نتوان منت خورشید کشید

بگشا به تبسم لب شیرین شکر بار

بگشا به تبسم لب شیرین شکر بار	کز تنگ دهانت به شکر تنگ شود کار
یک قوم ز ابروی تو در گوشه‌ی محراب	یک طایفه از چشم تو در خانه‌ی خمار
از تابش رخسار تو یک شهر بر آذر	وز نرگس بیمار تو یک قوم در آزار
آنجا که ز خطت اثری سجده برد مور	و آنجا که ز زلفت خبری مهره نهد مار
هم برده ز جعد تو صبا نافه به خرمن	هم خورده ز لعل تو امل باده‌ی خروار
هم شربت‌ی از لعل تو در دکه‌ی قناد	هم نکه‌تی از جعد تو در طبله‌ی عطار
در چنبر گیسوی تو بس عنبر سارا	در حقه‌ی یاقوت تو بس لعل شهوار
یک جمع پراکنده‌ی آن سنبل پیچان	یک شهر جگر خسته‌ی آن نرگس بیمار
رازم همه افشا شد از آن عمره‌ی عمار	عقلم همه سودا شد از آن طره‌ی طرار
معشوق نداند غم محرومی عاشق	آزاد ندارد خبر از حال گرفتار

ای ز رخت صبح و شام کاسته شمس و قمر

ای ز رخت صبح و شام کاسته شمس و قمر	شاهد شیرین کلام، خسرو فرخ سیر
ای لب عشاق تو، بوسه‌زن ساق تو	سینه‌ی مشتاق تو، تیر بلا را سپر
کوی تو ای دلبر! کعبه‌ی اهل صفا	روی تو ای خوش لقا، قبله‌ی اهل نظر
سنبلت ای گل عذار، بر سر نسرين گذار	هم طبق گل بیار، هم رمق دل ببر
زلف زره‌پوش تو، درع برو دوش تو	کوتاه از آغوش تو دست قضا و قدر
چاک گریبان تو، صحن گلستان تو	سنبل پیچان تو، چنبر باد سحر
ذکر تو کام زبان، فکر تو روح و روان	داغ تو بهتر ز جان، داد تو خوش‌تر ز سر

در هوس بوی تو، شهری خونین جگر

مشک تر از روی تو، ریخته در کوی تو

چشم سیاهش ببین، روز فروغی نگر

چند ز آهوی چین، دم زنی ای هم نشین

منت خدای را که خداوند بی نیاز

عمر دوباره داد به شاه گداناواز

منت خدای را که خداوند بی نیاز

کز فضل کردگار بود عمر او دراز

داری تخت ناصر دین شاه تاجور

پا بر سر سریر سلیمان نهاد باز

تا سرکشان دیومنش را کشد به خون

طغرانبویس دفتر او والی حجاز

مستوفی قلمرو او مالک عراق

کار زمانه ساخته از لطف کارساز

ارکان خصم سوخته از قهر خصم سوز

هم دشمنان او همه در سوز و در گداز

هم دوستان او همه در عیش و در نشاط

هم فتنه در ممالک او مست خواب ناز

هم شحنه در ولایت او باش ذوالجلال

هم در ثنای او همه رندان پاک باز

هم در دعای او همه مردان پاک دل

جز از عدوی او نتوان کرد احتراز

جز با محب او نتوان گشتن آشنا

زان رو وجوب یافت دعایش به هر نماز

ایجاد اوست باعث امنیت جهان

آسودگی نبود جهان را ز ترک تاز

گر او نبود مانع ترکان فتنه جو

هم خامه با طراوت و هم نامه با طراز

شاهی که تا ابد شده از فیض مدح او

وین نکته آشکار بود نزد اهل راز

تا روز رستخیز همین است شاه و بس

شاعر ز سجده‌ی در شه باد سرفراز

شعر از علو طبع فروغی است سربلند

بسته‌ی زلف تو شوریده سرانند هنوز

تشنه‌ی لعل تو خونین جگرانند هنوز	بسته‌ی زلف تو شوریده سرانند هنوز
که حریفان همه در خواب گرانند هنوز	ساقیا در قدح باده چه پیمودی دوش
که به سودای رخت جامه درانند هنوز	حال عشاق تو گل‌های گلستان دانند
سنگ بر سینه زنان سیم برانند هنوز	از غم سینه‌ی سیمین تو ای سیمین ساق
واله حسن تو صاحب نظرانند هنوز	نه همین مات جمال تو منم کز هر سو
در گذرگاه تو حسرت نگرانند هنوز	کاش برگردی از این راه که ارباب امید
که همه بنده‌ی زرین کمرانند هنوز	هیچ کس را نرسد دعوی آزادی کرد
دیگران قید جهان گذرانند هنوز	همت ما ز سر هر دو جهان تند گذشت
کز سر مهر به کام دگرانند هنوز	کامی از ماهوشان هیچ فروغی مطلب

در سر کوی وفا با کوه کن هم گام باش

جان شیرین را به شیرین بخش و شیرین کام باش	در سر کوی وفا با کوه کن هم گام باش
ور نه در بازارها رسوای خاص و عام باش	گر زلیخا نیستی پیراهن یوسف مدر
یا به عمر خویشتن قانع به یک بادام باش	یا به دور چشم او لاف نظر بازی مزین
گر نداری تاب این سوزنده آتش خام باش	سوخت عشق آتشین هم شمع و هم پروانه را
گر تو هم جوینده‌ی کامی مرید جام باش	تا مرید جام شد جمشید کامش را گرفت
تا بگیری زلف او افتاده هر دام باش	تا بیابی خال او جوینده‌ی هر دانه شو
تا قیامت مالک اقلیم صبح و شام باش	پیش روی و موی او سر خط مملوکی بده
بنده‌ی آن سرو سیمین ساق سیم اندام باش	گر برای سیم باید بندگی کردن گرفت

بسته‌ی زلف سیاهش با هزار ابرام باش	خسته‌ی تیر نگاهش با هزار اصرار شو
ور به زنجیرت کشد گیسوی او، آرام باش	گر به شمشیر کشد ابروی او، تسلیم شو
وز دهانش در عوض آماده دشنام باش	هیچ غافل از دعای آن شه خوبان مشو
ور نشان از مهرجویی ذره گمنام باش	گر مقام از خواجه خواهی بنده‌ی چالاک شو
در همایون ظل ظل الله نیک انجام باش	گر فروغی فخر خواهی بر همایون آفتاب
مدح او را ثبت کن شایسته‌ی انعام باش	ناصرالدین شاه فرمانده که در هر دفتری

در میکرده خدمت کن بی معرکه سلطان باش

فرمان بر ساقی شو، فرمانده دوران باش	در میکرده خدمت کن بی معرکه سلطان باش
یا خواجه‌ی فرمانده یا بنده‌ی فرمان باش	در حلقه‌ی می‌خواران بی‌کار نباید شد
با آینه روشن یا آینه گردان باش	گر صحبت یوسف را پیوسته طمع داری
یا سلسله بر گردن یا سلسله جنبان باش	خواهی که به چنگ آری آن زلف مسلسل را
ور عشق نورزیدی از کرده پشیمان باش	گر باده نوشیدی شرمنده‌ی ساقی شو
چون گریه کند چشم آماده طوفان باش	چون خنده زند لعلش در در دل دریا ریز
از عالم حیوانی بیرون رو و انسان باش	سرچشمه‌ی حیوان را نسبت به لبش کم کن
نه طالب جنت شو نه مایل رضوان باش	گر بر سر کوی او افتد گذرت روزی
در عرصه‌ی میدانش گوی خم چوگان باش	خواهی که فلک گردد گرد خم چوگانت
جمعیت اگر خواهی زان طره پریشان باش	اسباب پریشانی جمع است برای من
در کارگه صورت عاشق شو و حیران باش	تا آگهیت بخشند از مساله معنی
شکرانه‌ی این شادی ساغرکش و خندان باش	در عهد ملک غم را از شهر به در کردند
تا مهر درخشان است، آرایش ایوان باش	شه ناصر دین کز دل پیر فلکش گوید

گر روز فروغی را تاریک نمی‌خواهی

در خانه‌ی تاریکش خورشید درخشان باش

دلا موافق آن زلف عنبرافشان باش

دلا موافق آن زلف عنبرافشان باش

سیاه روز و سراسیمه و پریشان باش

به معنی ار نتوانی به رنگ یاران شد

برو به عالم صورت، شبیه ایشان باش

بخر به جان گران مایه وصل جانان را

وگرنه تا به ابد مستعد هجران باش

به عمر اگر عملی غیر عشق کردستی

کنون ز کرده‌ی بی حاصلت پشیمان باش

مراد اهل دل از دیر و کعبه بیرون است

برون ز دایره کافر و مسلمان باش

غلام عالم ترکیب تا به کی باشی

طلسم را بشکن شاه عالم جان باش

به زیر بار طیبیان شهر نتوان رفت

به درد خو کن و آسوده دل ز درمان باش

نظر به دامن گل چین نمی‌توان کردن

به خار سر کن و فارغ ز سیر بستان باش

نصیب خضر خدا کرد آب حیوان را

بگو سکندر ظلمت دویده حیران باش

به دست خواجه دهند آستین دولت را

تو خواه راضی از این داده، خواه نالان باش

همای طالع اگر سایه بر سرت فکند

پی سجود همایون سریر خاقان باش

ستوده ناصردین شه کش آسمان گوید

همیشه زینت اورنگ و زیب ایوان باش

ستاره تا که بود بر ستاره فرمان ده

زمانه تا که بود در زمانه سلطان باش

فروغی ار به سخن نوبت شهی بزنی

رهین منت شاهنشده سخن دان باش

آزادی اگر خواهی از عقل گریزان باش

آزادی اگر خواهی از عقل گریزان باش

سر خیل مجانبین شو، سرحلقه‌ی طفلان باش

گر با رخ و زلف او داری سر آمیزش

هم صبح جهان آرا، هم شام غریبان باش

خواهی نکند خطش از دایره‌ی بیرون	هر حکم که فرماید سر بر خط فرمان باش
هر جا که چنین ترکی با تیر و کمان آید	آماجگه پیکان آماده‌ی قربان باش
دور از خم گیسویش تعظیم به رویش کن	از کفر چو برگشتی جوینده‌ی ایمان باش
با نفس خلاف اندیش یک بار تخلف کن	یک چند شدی کافر، یک چند مسلمان باش
گر کاسته‌ی رنجی یک خمکده صهبا نوش	ور در طلب گنجی یک مرتبه ویران باش
پر کن قدح از شیشه بشکن خم اندیشه	آتش بز این بیشه سوزنده‌ی شیران باش
چون خنده زند ساقی صهباخور و خوش دل زی	چون گریه کند مینا ساغر کش و خندان باش
اکسیر قناعت را سرمایه دستت کن	در عالم درویشی افسرزن و سلطان باش
شمشاد فروغی را در شهر تماشا کن	آسوده ز بستان شو فارغ ز گلستان باش

دلا مقید آن گیسوان پرچین باش

دلا مقید آن گیسوان پرچین باش	در این دو سلسله خاقان چین و ماچین باش
غلام خواجه عنبرفروش نتوان شد	اسیر حلقه‌ی آن چین زلف مشکین باش
چو شاهدان شکرخنده در حدیث آیند	تو در مشاهده آن دهان نوشین باش
اگر به شربت شمشیر او سری داری	حریف ضربت آن بازوان سیمین باش
بده به شیوه‌ی فرهاد جان به شیرینی	مرید پسته‌ی شکرفشان شیرین باش
شبی ز روی عرفناک او سخن سر کن	پی شکستن بازار ماه و پروین باش
ببین خرابی دوران چرخ مینا رنگ	تو هم خراب ز جام شراب رنگین باش
چرا ز سینه برون رفتی ای کبوتر دل	کنون ز طره‌ی او زیر چنگ شاهین باش
نگار ساده اگر پیکرت به خون بکشد	رهین منت سرپنجه‌ی نگارین باش
اگر ز مسکنت اورنگ سلطنت خواهی	بر آستانه‌ی سلطان عشق مسکین باش

مقیم بارگه شاه ناصرالدین باش	گر از مقام مقیمان سدره بی خبری
ز قرب حضرت او آسمان تمکین باش	ز فر طلعت او آفتاب تابان شو
گهی ز خدمت او مستعد تحسین باش	گهی ز دولت او مستحق احسان شو
گهی مراقب مدحت شعار دیرین باش	شها فروغی شاعر مدیح گستر تست

ای خواجه برو بندهی آن زهره جبین باش

در بندگی خاک درش صدر نشین باش	ای خواجه برو بندهی آن زهره جبین باش
یک چند مقیم در می خانهی چین باش	یک چند به گرد حرم و کعبه دویدی
چندی پی آن رفتی، چندی پی این باش	بگذر ز سر عقل و قدم نه به ره عشق
یک چند چنان بودی، یک چند چنین باش	بگذار ز کف سبحه و بردار صراحی
آسوده دل از کوثر و فردوس برین باش	بستان می باقی ز کف ساقی مجلس
جبریل صفت در همه احوال امین باش	خواهی که شوی خازن اسرار امانت
در راه طلب پیرو ارباب یقین باش	تا کی به گمان در پی مطلوب دوانی
چون رند نظرباز شدی حادثه بین باش	ایمن مشو از فتنه‌ی چشم سیه او
با تیر و کمان در همه راهی به کمین باش	شاید که شکاری ز کناری به در آید
یک لحظه به فکر دل یعقوب حزین باش	ای آن که شدی آینه‌دار رخ یوسف
خونین دل از آن خنده‌ی لعل نمکین باش	هر گه که بخندند امیران ملاحظت
مشغول تماشای ملک ناصر دین باش	هر جا که در آیند ملوک از در حشمت
تا دور زمانی است شه روی زمین باش	شاهی که چنین عرضه دهد چرخ بلندش
تا تاج و نگین است تو با تاج و نگین باش	شاهها به دعای تو چنین گفت فروغی
ساغر کش و با شاهد مقصود قرین باش	تا مقصد خویش از می و معشوق توان یافت

من نمی گویم که عاقل باش یا دیوانه باش

من نمی گویم که عاقل باش یا دیوانه باش	گر به جانان آشنایی از جهان بیگانه باش
گر سر مقصود داری مو به مو جوینده شو	ور وصال گنج خواهی سر به سر ویرانه باش
گر ز تیر غمزه خونت ریخت ساقی دم مزین	ور به جای باده زهرت داد در شکرانه باش
چون قدح از دست مستان می خوری مستانه خور	چون قدم در خیل مردان می زنی مردانه باش
گر مقام خوش دلی می خواهی از دور سپهر	شام در مستی، سحر در نعره‌ی مستانه باش
گر شبی در خانه جانانه مهمانت کنند	گول نعمت را مخور مشغول صاحب خانه باش
یا به چشم آرزو سیر رخ صیاد کن	یا به صحرای طلب در جستجوی دانه باش
یا مشامت را ز بوی سنبلش مشکین مخواه	یا هم آغوش صبا یا هم نشین شانه باش
یا گل نورسته شو یا بلبل شوریده‌حال	یا چراغ خانه یا آتش به جان پروانه باش
یا که طبل عاشقی و کوس معشوقی بزن	یا به رندی شهره شو یا در جمال افسانه باش
یا به زاهد هم قدم شو یا به شاهد هم نشین	یا خریدار خزف یا گوهر یک دانه باش
یا مسلمان باش یا کافر، دورنگی تا به کی	یا مقیم کعبه شو یا ساکن بت خانه باش
یا که در ظاهر فروغی ذکر درویشی مکن	یا که در باطن مرید خسرو فرزانه باش
ناصرالدین شه که چرخش عرضه می‌دارد مدام	شادکام از وصل معشوق و لب پیمانه باش

چون صبا شانه زند طره‌ی عنبر بارش

چون صبا شانه زند طره‌ی عنبر بارش	دل یک جمع پریشان شود از هر تارش
عشق گوید که به یاد خم مشکین مویش	عقل گوید که مرو بر دم پیچان مارش
صف شکافی که چنین چشم خمارین دارد	چشم امید مدار از مژه‌ی خون خوارش

ای بسا سر که شود خاک سر بازارش
چه کند دیده‌ی حیرت زده با دیدارش
آه اگر باد سحرگه نکند هشیارش
کز مسیحا نفسان به نشود بیمارش
جان شیرین به فدای لب شیرین کارش
صاحب بار کند شاه فلک دربارش
که نگهدار جهان است دل بیدارش
برق غیرت نگذارد اثر از آثارش
جاودان باد به طومار جهان اشعارش

سر زلفی که به یک جو نخرد یوسف را
آن که نادیده رخس خلق چنین حیرانند
یار مست می دوشین و حریفان به کمین
با طبیبی است سر و کار دل بیمارم
کار من ساخت به یک بوسه لب شیرینش
گر چنین ترک ز توران سوی ایران آید
سر شاهان جوان بخت ملک ناصر دین
گر سحر خسرو خاور نکند خدمت او
خسروا شعر فروغی همه در مدحت تست

تو و چشم سیه مستی که نتوان دید هشیارش

من و بخت گران خوابی که نتوان کرد بیدارش
نه منصور است هر جسمی که بفرازند بردارش
به گل‌زاری قدم خوردم که گل عکسی است از خارش
منور شد چراغ چشم من از شمع رخسارش
مسیحایی که من دارم همه شهرند بیمارش
به مویی عهد بر بستم که جان می‌ریزد از تارش
چه افسونها که دیدم از نگاه چشم سحارش
چه منت ها که دارد یوسف من بر خریدارش
مکرر قند می‌ریزد لب لعل شکربارش
غرض هر لحظه کامی می‌برم از فیض گفتارش

تو و چشم سیه مستی که نتوان دید هشیارش
نه الله است هر اسمی که بسرایند در قلبش
به بازاری گذر کردم که زر نقشی است از خاکش
معطر شد دماغ جان من از بوی گیسویش
پری رویی که من دیدم همه خلقتد مفتونش
به رویی دیده بگشادم که خون می‌جوشد از شوقش
چه مستیها که کردم از شراب لعل میگونش
چه شادیها که دارم در سر سودای اندوهش
دمادم تلخ می‌گوید دعا گویان دولت را
جواب هر سلامم را دو صد دشنام می‌بخشند

که سرو بوستان پا در گل است از شرم رفتارش

پی شمشاد قد ماهی، نماندم قوت رفتن

که ظلمت خانه دلها منور شد به انوارش

پرستش می کند جان فروغی آفتابی را

چو باد بر شکند چین زلف غالیه بارش

قند ز هر شکنی صد هزار دل به کنارش

چو باد بر شکند چین زلف غالیه بارش

چه باده‌ها که کشیدم ز لعل باده گسارش

چه عشوه‌ها که خریدم ز چشم عشوه فروشش

که خون شیر خورند آهوان شیر شکارش

مرا به صید گهی می کشد کمند محبت

ز پرده گو به در آید که جان کنم به نثارش

اگر به داد جان ممکن است دیدن جانان

که ریخت خون جهانی به خاک راه گذارش

چگونه سرو روانی به فکر خون من افتد

نه می کشند به خوئش نه می دهند قرارش

دلی که می رود اندر قفای سلسله مویان

خبر هنوز ندارد ز موی سلسله دارش

کسی که سلسله می سازد از برای مجانین

گلی که بلبل مسکین کشید زحمت خارش

کجا رواست که یک جا رود به دامن گل چین

که باز داشته سودای عشق از همه کارش

کنون وجود فروغی به هیچ کار نیاید

لب تشنه‌ای که شد لب جانان میسرش

دیگر چه حاجتی به لب حوض کوثرش

لب تشنه‌ای که شد لب جانان میسرش

چندین هزار دل شده پابست چنبرش

گر طره‌ی تو چنبر دل هست پس چرا

دست فلک چه‌ها که نیاورد بر سرش

صاحب دلی که بر سر کویت نهاد پای

زان خوانده‌ام بلای مسلمان و کافرش

اسلام و کفر از آن رخ و گیسو مشوش‌اند

خال است و خط و کاکل و زلف زره گرش

طفرانگار نامه سیاهان ملک عشق

خورشید را به سایه‌ی چتر معنبرش

من جعد عنبرین نشنیدم که در کشد

جان را نهاده‌ام ز پی بار دیگرش	دل داده‌ام بهای نخستین نگاه او
بیچاره مجرمی که جدایی است کيفرش	دلبر به جرم دوستی از من کناره کرد
کاندیشه‌ای نبود ز فردای محشرش	دوشم به صد کرشمه بتی بی گناه کشت
آتش زند به خرمن نسرين و عيهرش	بگذر به باغ تا به حضور تو باغبان
ممکن نگشت صحبت آن ماه انورش	شد تيره روزگار فروغی ولی هنوز

تویی آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش

منم آن مایه‌ی حسرت که نتوان داد تغییرش	تویی آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش
من و خواب پریشانی که نتوان کرد تعبیرش	تو و زلف گره گیری نتوان دید در چنگش
بنام ایزد از این معنی که من لالَم ز تقریرش	تعالی از این صورت که من ماتم ز تحسینش
به صورت خانه‌ای رفتم که جان می‌داد تصویرش	دلا را صورتی دیدم که دل می‌برد دیدارش
غزالی شد شکار من که شیرانند نخجیرش	حریفی شد نگار من که شاهانند محتاجش
گشاد کار عالم حلقه‌ی زلف گره گیرش	بلای جان مردم فتنه‌ی چشم سیه مستش
به خون بی دلان شایق لب ناشسته از شیرش	به قتل عاشقان مایل دل پرورده از کینش
ز شستی خورده‌ام پیکان که جان می‌رقصد از تیرش	ز دستی خفته‌ام در خون که تن می‌نازد از تیغش
من و امید گیسویش من و سودای زنجیرش	در آن مجمع که بسرايند ذکر از جعد حورالعین
که خون صد مسلمان می‌چکد هر دم ز شمشیرش	ز دست کافری کی می‌توان دیدن سلامت را
دریغ از ناله‌ی پنهان که پیدا نیست تاثیرش	شبی نگذشت کز دست غمش چون نی ننالیدم
فغان زین درد بی‌درمان که درماندم ز تدبیرش	به مردن هم علاجی نیست رنجور محبت را
که من ویرانه‌ای دارم که ویرانم ز تعمیرش	سر معماری ار داری بیا ای خواجه‌ی منعم
تو پندار که از افسون پری کرده‌ست تسخیرش	مسخر ساخت نیر تا دل پاک فروغی را

دل به دنبال وفا رفت و من از دنبالش

تا به دنباله‌ی این کار ببینم حالش	دل به دنبال وفا رفت و من از دنبالش
خلقی آغشته به خون از مزه فتانش	جمعی افتاده به خاک از روش چالاکش
ترسم آخر گذرد عمر من از اهمالش	مژده‌ی قتل مرا داد و به تعجیل گذشت
می‌رود جان گران مایه به استقبالش	گر بیاید ز سفر یار پری‌پیکر من
تا کشیدم به نظر صورت مشکین خالش	دل‌م از نقطه‌ی سودای غمش خالی نیست
هیچ معلوم نکردیم ز استدلالش	هر دلیلی که حکیم از دم شب کرد بیان
بهر آن است که بهتر نشود احوالش	هر مریضی که طبیبش تو شکرلب باشی
که سر زلف دراز تو کند پامالش	به امیدی ز چمن دسته‌ی سنبل برخاست
که شبی دست کشد شاه بلند اقبالش	زلف کوتاه تو از شوق همین گشت بلند
که به هر کار خدا خواست مبارک فالش	مالک اختر فیروز ملک ناصر دین
هر کجا خامه‌ی نقاش کشد تمثالش	خسروان بهر سجودش همه بر خاک افتند
شکرالله که خدا داد همه آمالش	خسروا کام فروغی همه جا کام تو باد

گر هلاک من است عنوانش

سر نییچم ز خط فرمانش	گر هلاک من است عنوانش
آن که اندیشه نیست از جانش	مرد میدان عشق دانی کیست
که نکردند تیربارانش	کس به میدان عشق روی نکرد
صبر باید به جور درمانش	آرزومند مجلس سلطان
دست امید من ز دامانش	هیچ تیغی جدا نگرداند

مردم از فتنه ایمنی جویند	من و آشوب چشم فتانش
زاهد و گیسوان حورالعین	من و زلفین عنبرافشانش
تشنه‌ی لعل او کجا باشد	التفاتی به آب حیوانش
که داری سر مسلمانی	بگذر از چشم نامسلمانش
هست درمان برای هر دردی	من و دردی که نیست درمانش
واقف از حالت فروغی کیست	آن که افتد ز چشم جانانش

نه دست آن که بر آرم دل از چه ذقش

نه دست آن که بر آرم دل از چه ذقش	نه تاب آن که بیچم به عنبرین رسنش
به خون دیده نشاندهست گل‌رخی ما را	که گل نشسته به خون از لطافت بدنش
بتی دریده به تن جامه‌ی صیوری من	که سر به سر همه جان است زیر پیرهنش
کسی رسانده به لب جان نازنین مرا	که بر لب آمده جان‌ها ز حسرت دهنش
مهی به روز سیاهم نشانند و می‌خواهم	که روزگار نشانند به روزگار منش
ز انجمن به چمن رو نهاد و می‌ترسم	که آفتی رسد از چشم نرگس چمنش
سحر ز روی خود ای کاش پرده بردارد	که باغبان زند آتش به باغ یاسمنش
سزای قتل ندانم مگر وجودی را	که وقت رفتن او جان نمی‌رود ز تنش
یکی گذشته به صد نامرادی از در او	یکی کشیده به بر، بر مراد خویشتنش
دل‌م شکست و به یک بوسه‌اش درست نکرد	بین چه می‌کشم از پسته‌ی شکرشکنش
ستاده دوش فروغی به راه ماهوشی	که پادشاه نشانند به صدر انجمنش
ستوده ناصر دین شه پناه روی زمین	که آسمان همه جا گوش داده بر سخنش

دامن کشان شبی گذر افتاد بر منش

برخاستم چو گرد و نشستم به دامنش	دامن کشان شبی گذر افتاد بر منش
شیران شکار شیوهی آهوی پر فنش	شاهان اسیر حلقه‌ی گیسوی پر خمش
مردان فتاده از نگه مردم افکنش	دل‌ها شکسته از شکن زلف کافرش
دلخسته‌ی فراق چه وحشت ز کشتنش	پروانه‌ی حریر چه پروا ز آتشش
باکی نباشد از دم شمشیر دشمنش	هر کس که دید گوشه‌ی ابروی دوست را
خاطر نمی‌کشد به تماشای گلشنش	آن را که نقش صورت جانان به خاطر است
آتش زند به لاله و نسرين و سوسنش	گر بیند آتشین رخ او چشم باغبان
هر لحظه پر زند به هوای نشیمنش	تا مرغ دل جدا شد از آن زلف پر شکن
توان نگاه داشت به زنجیر آهنش	دیوانه‌ای که می‌کشدش تار موی دوست
امروز برق عشق زد آتش به خرمنش	ماهی که دوش خرمن صبرم به باد داد
کاری نکرد هیچ دعایی به جوشنش	نرم از دعا نشد دل آن ترک لشکری
یارب که خون من نشود بار گردنش	برداشت بار گردنم از بن به تیغ تیز
تا شاه شد وسیله‌ی رزق معینش	قوت فروغی از لب یاقوت او رسید
کسب فروغ می‌کند از رای روشنش	روشن ضمیر ناصردین شه که آفتاب
ندهد کفاف حاصل دریا و معدنش	چون زرفشان شود کف گوهر نوال او

خوشا دلی که تو باشی نگار پرده‌نشینش

به زیر پرده بری در نگارخانه‌ی چینش	خوشا دلی که تو باشی نگار پرده‌نشینش
گهی ز باده رنگین قدح دهی به یمینش	گهی ز بوسه‌ی شیرین شکر کنی به مذاقش

کمان کشیده نشینی ز هر طرف به کمینش
که بر کسی نگشاید در بهشت برینش
که بر رخ تو نیفتد نگاه بازپسینش
کجا بریم دلی را که کرده‌ای تو چنیش
کجا زمانه تواند که افکند به زمینش
که هیچ معجزه باطل نکرد سحر مبینش
چه زخم‌ها که بخوردم ز حقه‌ی نمکینش
که چشم بد نزد آتشی به خانه‌ی زینش
نهاد سنگ بنالد ز ناله‌های حزینش
حواله کن به دم تیغ شاه ناصر دینش
که باد تا به ابد ملک جم به زیر نگینش
که آفتاب قسم می‌خورد به صبح جبینش

کمین گشاده در آیی به هر دری به شکارش
گشاده چهره بیا در حضور خازن جنت
مریض عشق تو را جان به لب رسیده و ترسم
نظر ز چاره‌ی بیمار خود مپوش خدا را
فتاده‌ای که تو برداشتی ز خاک مذلت
فسون من چه کند با حریف شعبده‌بازی
بدین امید که مرهم نهد به زخم درونم
سپند در ره آن شه‌سوار می‌زنم آتش
خدنگ عشق به هر قلب خسته‌ای که نشسته
کسی که سر کشد از حلقه‌ی کمند محبت
ستوده خسرو اعظم، جهان گشای معظم
فلک به چشم فروغی طلوع داده مهی را

چه غنچه‌ها که نپرود باغ نسرینش

چه میوه‌ها که نیاورد سرو سیمینش
چه حلقه‌ها که نیاویخت زلف پرچینش
چه دام‌ها که نگسترد خط مشکینش
چه کاسه‌ها که نپیمود لعل نوشینش
چه تیغ‌ها که نزد پنجه‌ی نگارینش
چه سینه‌ها که نفرسود خنجر کینش
چه کشته‌ها که نینداخت دست رنگینش

چه غنچه‌ها که نپرود باغ نسرینش
چه فتنه‌ها که نینگیخت چشم پرخوابش
چه دانه‌ها که نپاشید خال هندویش
چه کیسه‌ها که نپرداخت جعد طرارش
چه صیدها که نشد کشته در کمینگاهش
چه قلب‌ها که نیارزد لشکر نازش
چه پنجه‌ها که نییچد زور بازویش

چه خوشه‌ها که نیندوخت عقد پروینش	چه کلبه‌ها که نیفروخت ماه تابانش
چه رشک‌ها که نبرد آسمان ز تمکینش	چه شرم‌ها که نکرد آفتاب از رویش
که در کنار کشد شاه ناصرالدینش	چه جامه‌ها که نپوشید قد دلکش او
که کرده بار خدا قبله‌ی سلاطینش	خدایو مملکت آرا خدایگان ملوک
که مهر خیره شد از تاج گوهر آگینش	سر ملوک عجم مالک ممالک جم
که رفته خنگ فلک زیر زین زرینش	ابوالفوارس بیرافکن هزبرشکن
که خون خصم گذر کرده از سر زینش	ابوالمظفر غازی سوار تیغ‌گذار
یکی سلام رساند ز ساحت چینش	یکی رسول فرستد ز خطه‌ی رومش
اگر که وصف کنم صد هزار چندینش	صفات ذات ورا شرح کی توانم داد
که خسروان همه جا کرده‌اند تحسینش	گدا چگونه کند مدح پادشاهی را
که شهره در همه شهر است شعر شیرینش	فروغی از لب نوشین او مگر دم زد

تا دهان او لبالب شد ز نوش

غنچه را در پوست خون آمد به جوش	تا دهان او لبالب شد ز نوش
نام او خوش تر ز الهام سروش	بزم او بهتر ز گلگشت بهشت
در پی‌اش تا ممکنت باشد بکوش	با غمش تا طاقتی داری بساز
مست جام او نمی‌آید به هوش	صید قید او نمی‌یابد خلاص
با چنین آتش چسان مانم خموش	با چنان صورت چسان بندم نظر
می‌کشم بار گرانش را به دوش	می‌خرم خار جفایش را به جان
گل بود خاموش و بلبل در خروش	ما و گل‌زاری که از نیرنگ عشق
پنبه‌ی غفلت برون آور ز گوش	تا پیامش بشنوی از هر لبی

رهزن آدم شد آن خال سیاه
آه از این گندم‌نمای جوفروش
دوش در خوابش فروغی دیده‌ایم
تا قیامت سرخوشیم از خواب دوش

شاهد به کام و شیشه به دست و سبو به دوش

شاهد به کام و شیشه به دست و سبو به دوش
خواهی که کام دل ببری لعل وی ببوس
مستانه می‌رسم ز در پیر می‌فروش
ماییم و کوی عشق و درونی پر از خراش
خواهی که نیش غم نخوری جام می بنوش
دانی که داد بلبل شیدا به دست کیست
بس طعنه می‌زند بر او بر سرش
مرغی که می‌پرد به لب بام آن پری
از من گرفته‌اند دو گوش سخن‌نیوش
پند کسی چگونه نیوشم که آن دو لب
ای دل به سینه خون شو و ای چشم تر به جوش
گر چشم فیض داری از آن چشمه‌ی کرم
من والهی جمال تو با صد هزار چشم
من بنده‌ی خطاب تو با صد هزار گوش
زبان باده دوش چشم تو پیموده خلق را
شاید که روز حشر نیاید کسی به هوش
کارم ازین مثلث خاکی به جان رسید
قد بر فراز و زلف بیفشان و رخ مپوش
بی‌جهد از آن نرسد هیچ کس به کام
تا هست ممکن تو فروغی به جان به کوش

ای جز می مشک بر سر دوش

ای جز می مشک بر سر دوش
از زخم دلم مکن فراموش
امشب به کنار من توان خفت
کز دست غمت نخفته‌ام دوش
من شب همه شب نشسته بیدار
آهوی تو مست خواب خرگوش
از روی تو پرده برکنندند
وز راز دلم فتاد سرپوش

ور بی هنرم دوباره بفروش	ای خواجه بخر به هیچم آخر
وقتی که نباشدم در آغوش	بالای خوشت بلای جان است
تا دیگ هوس نیفتد از جوش	خامی نرود ز طبع بیرون
ما پنبه نهاده‌ایم در گوش	از هر چه بجز حکایت عشق
بلبل به خروش و غنچه خاموش	مملوک به عجز و خواجه مغرور
خوش تر ز هزار چشمه‌ی نوش	نیشی که زند شکر دهانی
کاشوب دلی و آفت هوش	کی با تو توان گرفتن آرام
در ماتم عاشقان سیه پوش	زلف و خط و خال او فروغی

خوش آن که باده بنوشد به روی چون ماهش

پس از پیاله ببوسد دهان دل خواهش	خوش آن که باده بنوشد به روی چون ماهش
که خوش دلم ز نظرهای گاه و بی گاهش	به چشم عشوه‌گرش یارب آفتی مرساد
که یوسف دل جمعی فتاده در چاهش	اسیر گشته دلم رد چه زنخدانی
که چرخ از آن سر کو می‌برد به اکراهش	من از کدورت صاحب دلی خبردارم
نه جای آن که نشینم به خاک درگاهش	نه حد آن که دهم بوسه بر کف پایش
نه دست آن که زخم خیمه بر سر راهش	نه بخت آن که نشانم به صدر ایوانش
ولی ز حال اسیران نکرد آگاهش	گذشت باد سحر بر کمند مشکینش
فغان شامگه و گریه سحرگاهش	برای عاشق بیچاره هیچ کار ندید
کنون بیا به تماشای حشمت و جاهش	کسی که دوش بدان در به خاکساری رفت
به حکم شاه جهان کرده‌اند کوتاهش	کلاه سروقدان بس که سر بلندی کرد
که خوانده خسرو سیارگان شهنشاهش	شکوه کرسی افلاک شاه ناصر دین

گرفت آتش عشق آن چنان فروغی را

که سوخت خانه عالم ز شعله‌ی آهش

نگه داشت غزالی دل مرا به نگاهش

نگه داشت غزالی دل مرا به نگاهش

که آهوی ختن آمد به سیر چشم سپاهش

چرا برابر چشمی هزار بار نمیرم

که زنده می‌کندم از نگاه بی‌گه و گاهش

گناه عشق بتی دامنم گرفته به محشر

که کردگار نگیرد به صد هزار گناش

مگر به صید دل آن طفل نی سوار در آمد

که طفل اشک من از سر دوید بر سر راهش

از آن همیشه کشد شانه را به زلف مسلسل

که خون کند دل دیوانگان سلسله خواهش

به حالت دل من سنگ ناله کرد زمانی

که بردم از در آن سنگ دل به حال تباهاش

نظر ز چاه زنخدان آن چگونه بیوشم

که یوسف دلم افتاده در میانه‌ی چاهش

سزد که بر سر آتش بیفکنیم دلی را

که رخنه در دل خوبان نکرد ناوک آهش

میان معرکه تا کی دلم ربوده به افسون

که مار بوالعجبی خفته در میان کلاهاش

ستم کشیدم از آن ترک کج کلاه به حدی

که سر برهنه کشانم بر آستانه‌ی شاهش

ابوالمظفر کشورگشای ناصر دین شه

که از ستاره فزون تر بود شمار سپاهش

فروغی از رخ زیبای دوست پرده برافکن

که آسمان بکشد پرده بر شمایل ماهش

دل سپردم به نگه کردن چشم سپاهش

دل سپردم به نگه کردن چشم سپاهش

ترسم آن مست سیه کار ندارد نگاهش

بخت اگر دست دهد دست من و دامن او

چرخ اگر روی کند روی من و خاک رهش

چشم امید بپوشان ز غبار خط او

کز دویدن نرسیدیم به گرد سپاهش

کس شبیهش نشناسیم اگر چه همه عمر

روز ما شب شده از طره هم چون شبیهش

کاش در پرده شب و روز بپوشی رویت
سرو گیرم که به بالای تو ماند لیکن
حاجت من ز زنخدان تو دایم این است
دل من خسته‌ی مژگان سیه‌چشمان شد
عشق آن شمع چو پروانه فروغی را سوخت

تا ننازد فلک سفله به خورشید و مهش
کو به کف جام و به بر جامه و بر سر کلهش
که نجاتی ندهد یوسف دل را ز چاهش
آه اگر چشم بپوشد ز حال سیهش
تا کند پاک ز آرایش چندین گنهش

چشم عقلم خیره شد از عکس روی تابناکش

چشم عقلم خیره شد از عکس روی تابناکش
شب که از خوی بد او رخت می‌بندم ز کویش
عارف سالک کجا فارغ شود از ذکر و فکرش
خوش دل از وصلت نسازد تا نسوزی از فراقش
هر چه خود را می‌کشم از دست عشقش بر کناری
تا به صد حسرت لب و چشمم نبندد دست گیتی
سایه‌ی سروی نشستستم که از هر گوشه دارد
گر نشان جویی ازو یک باره گم کن خویشتن را
من که امروز از غم دیدار او مردم به سختی
اشک خونین می‌رود از دیده‌ام هنگام مستی
بند مهر او فروغی کی توان از هم گسستن

روزگارم تیره شد از تار موی مشکبویش
بامدادان عذر می‌خواهد ز من روی نکویش
صوفی صافی کجا غافل شود از های و هویش
زندگی از سر نگیری تا نمیری ز آرزویش
می‌کشد باز آن خم گیسو، دل ما را به سویش
من نخواهم بست چشم از روی و لب از گفتگویش
آب چشم مردم صاحب نظر آهنگ جویش
زان که خود را بارها گم کرده‌ام در جستجویش
آه اگر فردا بیفتد چشم امیدم به رویش
تا می‌رنگین به جامم کرده ساقی از سبویش
زان که صد پیوند دارد هر سر مویم به مویش

در پا مریز حلقه‌ی زلف بلند خویش

ترسم خدا نکرده شوی پای‌بند خویش	در پا مریز حلقه‌ی زلف بلند خویش
حاجت بدان نشد که بتازی سمنند خویش	منت خدای را که به تسخیر ملک دل
کالوده مگس نتوان کرد قند خویش	حیف است بر لب تو رساند لبی رقیب
یا رحمتی به آهوی سر در کمند خویش	یا از شکنج طره کمندی به ره منه
آسوده‌ام به ناله‌ی ناسودمند خویش	با ناله در غم تو ز بس خو گرفته‌ام
لیکن چه چاره با دل مشکل‌پسند خویش	مشکل شده‌ست کار من از عشق روی تو
شیرین تبسمی ز لب نوش‌خند خویش	خون می‌چکد ز غنچه به کارش اگر کنی
مجرم نکرده ز آتش خود با سپند خویش	شوق سپند خال تو کرد آن چه با دلم
غافل مشو ز خاک گرفتار بند خویش	ای شه سوار حسن فروغی اسیر تست

در راه عشق من نگذشتم ز کام خویش

گامی میسرم نشد از اهتمام خویش	در راه عشق من نگذشتم ز کام خویش
مست آن چنان شدم که نجستم مقام خویش	دوش از نگاه ساقی شیرین کلام خویش
هرگز ندیده چشم جم از دور جام خویش	کیفیتی که دیده‌ام از چشم مست دوست
مست است هر کسی ز می نوش‌فام خویش	یاران خراب باده و من مست خون دل
توان گذشتن از سر عیش مدام خویش	ساقی بیار می که ز تکفیر شیخ شهر
یک نامه مراد ندیدم به نام خویش	دیدم به چشم جان همه اوراق آسمان
منت خدای را که رسیدم به کام خویش	چشمم به روی قاتل و فرقم به زیر تیغ
همچون شتر به دست ندیدم زمام خویش	تا جلوه کرد لیلی محمل نشین من

چون خواجه‌ای که می‌نگرد بر غلام خویش

گاهی نگه به جانب دل می‌کند به ناز

ترک خیال باطل و سودای خام خویش

پروانه‌وار سوخت فروغی ولی نکرد

کمتر فکن به چاه زنخدان نگاه خویش

ترسم خدای ناکرده درافتی به چاه خویش

کمتر فکن به چاه زنخدان نگاه خویش

خود روز رستخیز شوم عذرخواه خویش

گر در محبت تو بریزند خون من

فردای حشر معترفم بر گناه خویش

امروز اگر به جرم وفا می‌کشی مرا

زنهار پا مکش ز سر خاک راه خویش

اکنون که خاک راه تو شد جان پاک من

نومید کس مباد ز امیدگاه خویش

برگشته‌ام ز کوی تو تا یک جهان امید

مفتون شوی ز فتنه‌ی چشم سیاه خویش

روزی اگر در آینه افتد نگاه تو

تا چشم ما گریست به حال تباه خویش

از خاک غیر نرگس بیمار بر نخاست

آه ار نگیرد غم او در تباه خویش

درمانده‌ام به عالم عشقش ز بی کسی

چون خسروی که ناز کند بر سپاه خویش

نازد به خیل غمزه بت نازنین من

جایی نمی‌برند شکایت ز شاه خویش

با جور او بساز فروغی که اهل دل

رنج بیهوده مکش، گه به حرم گاه به دیر

گنج مقصود بجز از دل ویرانه‌ی خویش

رنج بیهوده مکش، گه به حرم گاه به دیر

وز هوا شیر علم هیچ ندارد تشویش

از بلا مرد خدا هیچ ندارد پروا

مرد میدان قضا نیست کسی جز درویش

همه شاهان سپر افکنده‌ی تیر فلکند

حال یک جمع پراکنده‌ی آن زلف پریش

دل یک قوم به خون خفته‌ی آن چشم سیاه

که سر راه مرا عشق گرفت از پس و پیش

چه کنم گر نخورم تیر بلا از چپ و راست

هیچ کس در طلب نوش نخورد این همه نیش

که میسر نشود توبه‌ی صوفی ز حشیش

تا نجستم ز کمند خرد دوراندیش

که هم آسایش رنجوری و هم مرهم ریش

نور خورشید فروزنده نگردد کم و بیش

قوت من خون جگر بود ز یاقوت لبش

من و ترک خط آن ترک ختایی، هیهات

عشق نزدیک سر زلف توام راه نداد

باوجود تو دگر هیچ نباید ما را

مهر آن مهر فروغی نپذیرد نقصان

چندین هزار صید فتد از قفای تو

هر گه که التفات کنی بر قفای خویش

شرم آیدم ز دعوی مهر و وفای خویش

رشک آیدم به عالم عشق از صدای خویش

مگذر ز آشنای دیر آشنای خویش

یا با رضای او بگذر از رضای خویش

گر مرد این رهی بنه از سر هوای خویش

عشاق را که چاره کنند از برای خویش

بیرون ز کوی او نگذاریم پای خویش

تا آتشی ز ناله نزد در سرای خویش

چندین هزار صید فتد از قفای تو

امکان شکوه هست ز جور و جفای تو

دانی ز ناله بهر چه خاموش گشته‌ام

از صنعتی که محرم و بیگانه می‌زند

یا لاف عاشقی بر معشوق خود مزن

در شاه راه عشق مرو با هوای نفس

دردا که درد عشق مجال این قدر نداد

ما را اگر فلک بگذارد به اختیار

فارغ نشد فروغی از آن شمع خانه‌سوز

آن را که اول از همه خواندی به سوی خویش

آخر به کام غیر مرانش ز کوی خویش

بر روی خویش بسته‌ام آبی ز جوی خویش

برداشت دل ز شاهد پاکیزه خوی خویش

آن را که اول از همه خواندی به سوی خویش

جویی ز خون دیده گشادم به روی خویش

نتوان به قول زاهد بیهوده گوی شهر

کی می‌رسی به حلقه‌ی رندان پاکباز	تا نشکنی ز سنگ ملامت سبوی خویش
ای نوبهار حسن خزان‌ت ز پی مباد	گر تر کنی دماغ ضعیفم به بوی خویش
هر بسته‌ای گشاده شود آخر از کمند	الا دلی که بستیش از تار موی خویش
گیرد سپهر چشمه‌ی خورشید را به گل	گر بامداد پرده نپوشی به روی خویش
دانی چرا نشسته به خاکستر آفتاب	تا بنگری در آینه روی نکوی خویش
من جان به زیر تیغ تو آسان نمی‌دهم	تا بر نیارم از تو همه آرزوی خویش
بوسیدن گلوی تو بر من حرام باد	گر در محبت تو نبرم گلوی خویش
امشب فروغی آن مه بیدار بخت را	در خواب کردم از لب افسانه‌گوی خویش

شبان تیره به سر وقت چشم جادویش

شبان تیره به سر وقت چشم جادویش	چنان برو که نیفتی ز طاق ابرویش
یکی فتاده به زنجیر زلف مشکینش	یکی دویده به دنبال چشم آهویش
یکی سپرده تن سخت را به هجرانش	یکی نهاده سر بخت را بر ایوانش
یکی به غایت حسرت ز لعل میگونش	یکی به عالم حیرت ز روی نیکویش
یکی به حال پریشان ز موی پیچانش	یکی بر آتش سوزان ز تابش رویش
به یک تجلی رخسار او جهان می‌سوخ	اگر حجاب نمی‌شد نقاب گیسویش
من از عدم به همین مژده آمدم به وجود	که هم بمیرم و هم زنده گردم از بویش
فغان که تا خط سبز از رخسار هویدا شد	گریختند حریران سفله از کویش
چه کامی از لب شیرین رسید خسرو را	که پاره‌ی جگرش پاره کرد پهلویش
به غیر شاه فروغی کسی نمی‌بینم	که داد من بستاند ز خال هندویش
جهان گشای عدوبند ناصرالدین شاه	که آسمان همه دم بوسه زد به بازویش

بس که بنشسته تا پر بر تنم پیکان عشق

طایر پران شدم از ناوک پران عشق	بس که بنشسته تا پر بر تنم پیکان عشق
کس نیامد بر کنار از بحر بی‌پایان عشق	نوح را کشتی شکست از لطمه‌ی توفان عشق
گر نهی پای طلب در حلقه‌ی مستان عشق	نعره‌ی منصورت از هر مو به سر خواهد زدن
تا نوشی جرعه‌ای از باده‌ی رخشان عشق	نشهی عشاق را هرگز نمی‌دانی که چیست
تا نسوزد پیکرت بر آتش سوزان عشق	توده‌ی خاکسترت گوگرد احمر کی شود
تا نریزد خونت از شمشیر خون‌افشان عشق	گوشه‌ی ابروی معشوقت نیاید در نظر
هر که را می‌سازد آن یاقوت لب مهمان عشق	می‌خورد خون دل و از دیده می‌ریزد برون
گل به سر خواهی زدن از گلبن بستان عشق	فصل گل گر اشک گلگونت ز سر خواهد گذشت
چشم آبادی مدار از خانمان ویران عشق	گشته ویران خانام از سیل عشق خانه کن
تا نگردد تارکت گوی خم چوگان عشق	سر سرگردانی ما را نخواهی یافتن
یا سرم را می‌گذارم بر سر پیمان عشق	یا لبم را می‌رسانم بر لب میگون دوست
ذره‌ای چون من نرقصیده‌ست در میدان عشق	چون تو خورشیدی نتابیده‌ست در ایوان حسن
شاعر سلطان شدم از دولت سلطان عشق	همت سلطان عشقم داد طبع شاعری
آن که نافذتر بود فرمانش از فرمان عشق	ناصرالدین شاه اعظم، کارفرمای ملوک
جان من بر لب رسید از درد بی درمان عشق	از طیبیان هم فروغی چاره‌ی دردم نشد

خاک سر راهت شدم ای لعبت چالاک

برخیز بی جلوه که برداریم از خاک	خاک سر راهت شدم ای لعبت چالاک
وز یاد لب خاطر عشاق طربناک	از عکس رخت دامن آفاق گلستان

هم زهر ز دست تو دهد نشه‌ی تریاک	هم زخم ز شست تو شود مایه‌ی مرهم
با خوی تو خوش فارغم از تندی افلاک	با چشم تو آسوده‌ام از فتنه‌ی ایام
حیف است که بر خاک نشانند به جز تاک	جور است که در جام فشانند به جز می
وز مغبچگان دیده بیوشم به چه ادراک	در دیر مغان باده ننوشم به چه دانش
نه شاخ به جا ماند و نه خار و نه خاشاک	بر هر سر شاخی که زند برق محبت
چون گوش جگرسوختگان بر اثر راک	گوشم همه بر ناله‌ی زار دل خویش است
هم جامه‌ی صدپاره، هم سینه‌ی صد چاک	فریاد که از دست گریبان تو ما راست
خاک سر کویت نشد از چهره‌ی من پاک	با این همه آبی که فروریختم از چشم
می ریز به پیمانه که مردیم ز امساک	با بوس و کناری ز تو قانع نتوان شد
کایمن نتوان بودن از آن غمزه‌ی بی‌پاک	مشکل برود زنده ز کوی تو فروغی

تا شکن زلف تو است سلسله جنبان دل

جمع نخواهد شدن حال پریشان دل	تا شکن زلف تو است سلسله جنبان دل
عشق تو لشکر کشید بر سر سلطان دل	شوق تو در هم شکست پنجه‌ی شاهین صبر
هم لب جان بخش تو چشمه‌ی حیوان دل	هم خط نوخیز تو سبزه گل‌زار جان
رفتم از آن آستان جان تو و جان دل	کار من آمد به جان از ستم پاسبان
درد تو را کرده عشق مایه‌ی درمان دل	چاره هر درد را خلق به درمان کنند
کردن صبر از رخت کی شود امکان دل	گر چه صبوری خوش است در همه کاری ولی
جان گران مایه رفت بر سر پیمان دل	دل به تو بربست عهد، کز سر جان بگذرد
آه که آن هم نشد حاصل دوران دل	در طلب چشم تو دور به آخر رسید
گوهر اشکم بریخت بر در دکان دل	رشته‌ی عقلم گسیخت بر سر سودای عشق

سوزن فکرت شکست، رشته‌ی طاقت گسیخت

بس که ز نو دوختم چاک گریبان دل

عمر فروغی گذشت، کام دل آخر نیافت

گر تو مراد ولی وای ز حرمان دل

هر دل شیدا که شد به روی تو مایل

هر دل شیدا که شد به روی تو مایل

باز نگردد به صد هزار دلایل

سرو فرازنده از قیام تو بی پا

مهر فروزنده از جمال تو زایل

حلقه‌ی گیسوی تو کمند مجانین

جلوه‌ی بالای تو بلای قبایل

برده‌ی تن را به دست شوق دریدیم

تا نشود در میان ما و تو حایل

واسطه را با تو هیچ رابطه‌ای نیست

کس به وصال تو چون رسد به وسایل

عشق صدا می‌زند به کافر و ممن

باده طرب می‌دهد به منکر و قایل

ای که ندیدی مقام عاشق و معشوق

عزت منعم ببین و ذلت سایل

دم نتوان زد به مجلسی که در آن جا

مهر خموشی زدند بر لب قایل

من نه کنون پا نهاده‌ام به خرابات

بر سر این کوچه بوده‌ام از اوایل

آن که نشوید به باده خرقه‌ی تقوی

پاک نخواهد شدن ز عین رذایل

کی ز تو شیرین شود مذاق فروغی

بی کرم خسرو خجسته خصایل

چشم و چراغ ستاره ناصردین شاه

آن که به گوش فلک کشیده قنایل

در عالم عشق تو کفر است و نه اسلام

در عالم عشق تو کفر است و نه اسلام

عشاق تو فارغ ز پرستیدن اصنام

آن جا که جمال تو نه تغییر و نه تبدیل

وان جا که وجود تو نه آغاز و نه انجام

در مژده گذر کن که دمی در بدنش روح

بر زنده نظر کن که بری از دلش آرام

دیباچه‌ی ارواحی و شیرازه‌ی اجسام	سرمایه‌ی آمالی و بخشنده‌ی احوال
هم شورش آفاقی و هم فتنه‌ی ایام	هم قبله‌ی عشاقی و هم کعبه‌ی مشتاق
مرغان بهشتی همه در حلقه‌ی آن دام	دل‌های مجرد همه در چنبر آن زلف
یک باغچه گل چیدم از آن عارض گلغام	یک میکده می‌خوردم از آن لعل می‌آلود
مستان تو آسوده هم از ننگ و هم از نام	ما را نه غم طعن و نه اندیشه‌ی ناموس
هرگز خبرم نیست نه از صبح و نه از شام	تا زیب بناگوش تو شد طره‌ی مشکین
یارب چه نهادند در این شکر و بادام	هیچ از لب و چشم تو قناعت نتوان کرد
زان پیش که جان را بنهد بر سر این کار	بگذار بیوسد لب نوش تو فروغی

من خراب نگه نرگس شهلا‌ی توام

بی خود از باده‌ی جام و می مینای توام	من خراب نگه نرگس شهلا‌ی توام
من به تصدیق نظر محو تماشای توام	تو به تحریک فلک فتنه‌ی دوران منی
که سراسیمه‌ی گیسوی سمن‌سای توام	می‌توان یافتن از بی سر و سامانی من
بس که حیرت‌زده‌ی صورت زیبای توام	اهل معنی همه از حالت من حیرانند
بس که شوریده‌دل از لعل شکرخای توام	تلخ و شیرین جهان در نظرم یکسان است
من که افتاده‌ی بالای دلارای توام	مرد میدان بلای دو جهان دانی کیست
تا گرفتار سر زلف چلیپای توام	سر مویی به خود از شوق نپرداخته‌ام
مو به مو با خبر از عالم سودای توام	بس که سودای تو از هر سر مویم سر زد
فارغ از کشمکش شورش فردای توام	زیر شمشیر تو امروز فروغی می‌گفت

پرده بگشای که من سوخته‌ی روی توام

پرده بگشای که من سوخته‌ی روی توام	حسرت اندوخته‌ی طلعت نیکوی توام
من نه آنم که ز دامان تو بردارم دست	تیغ بردار که منت کش بازوی توام
سینه چاکان محبت همه دانند که من	سپر انداخته‌ی تیغ دو ابروی توام
نتوان کام مرا داد به دشنامی چند	که همه عمر ثناخوان و دعاگوی توام
آن چنان پیش رخت ساخت پراکنده دلم	که پراکنده‌تر از مشک فشان موی توام
گر چه در چشم تو مقدار ندارم لیکن	این قدر هست که درویش سر کوی توام
من که در گوش فلک حلقه کشیدم چو هلال	حالیا حلقه به گوش خم گیسوی توام
ای قیامت ز قیام تو نشانی، برخیز	که به جان در طلب قامت دلجوی توام
آخر ای آتش سوزان فروغی تا چند	دل سودازده هر لحظه کشد موی توام

تا به در میکند جا کرده‌ام

تا به در میکند جا کرده‌ام	توبه ز تزویر و ریا کرده‌ام
خرقه‌ی تقوی به می افکنده‌ام	جامه‌ی پرهیز قبا کرده‌ام
خواجگی از پیر مغان دیده‌ام	بندگی اهل صفا کرده‌ام
کام خود از مغیجگان جسته‌ام	درد دل از باده دوا کرده‌ام
یک دو قدح می به کف آورده‌ام	رفع غم و دفع بلا کرده‌ام
چشم طمع از همه سو بسته‌ام	قطع امید از همه جا کرده‌ام
رخش سعادت به فلک رانده‌ام	روی تحکم به قضا کرده‌ام
از اثر خاک در می فروش	خون بدل آب بقا کرده‌ام

عقده ز کار همه وا کرده‌ام

خدمت مردان خدا کرده‌ام

انجمن عیش بپا کرده‌ام

از زره زلف گره‌گیر دوست

همت مردانه ز من جو که من

دوش فروغی به خرابات عشق

دست در حلقه‌ی آن جعد چلیپا زده‌ام

دل سودازده را سلسله و پا زده‌ام

پی آن گوهر یک دانه به دریا زده‌ام

من که بر قلب جهان با تن تنها زده‌ام

سنگ بر شیشه نه طارم مینا زده‌ام

که ز آه سحری بر صف اعدا زده‌ام

خم زنجیر تو را بر دل شیدا زده‌ام

شعله داغ تو را بر همه اعضا زده‌ام

سر سودای تو دارد دل سودازده‌ام

من در این مساله با عالم بالا زده‌ام

که چرا خنده به انفاس مسیحا زده‌ام

بوسه‌ای چند بر آن لعل شکرخا زده‌ام

دست در حلقه‌ی آن جعد چلیپا زده‌ام

عشقم آتش زد و آب مژه از سر بگذشت

در بر غمزه‌ی طفلی سپر انداخته‌ام

ساقیم کرده چنان مست که هنگام سماع

با من ای زاهد گمراه مزین پنجه به جهل

منم آن عاشق دیوانه که از غایت شوق

لاله‌زاری شده‌ام بس که به گل‌زار وفا

می‌توان یافت ز طغیان جنونم که مدام

پا به گل مانده ز بالای تو طوبی آری

هر که فیض دم جان بخش تو بیند داند

بخت بیدار مدد کرد فروغی که به خواب

تا با تو آرمیده‌ام از خود رمیده‌ام

منت خدای را که چه خوش آرمیده‌ام

دست تطاول تو و جیب دریده‌ام

کاین لعل را به خون جگر پروریده‌ام

تا با تو آرمیده‌ام از خود رمیده‌ام

روی تظلم من و خاک سرای تو

در اشک من به چشم حقارت نظر مکن

کز تیر چشم مست تو در خون تپیده‌ام	زان پا نهاده‌ام به سر آهوی حرم
زیرا که من دل از همه عالم بریده‌ام	گو عالمی به مهر تو از من برند دل
از بس به سنگلاخ محبت دویده‌ام	هر موی من شکسته شد از بار خستگی
تا شربت فراق بتان را چشیده‌ام	آن بقاست زهر فنا در مذاق من
کاین نشه را شنیده‌ام اما ندیده‌ام	کیفیت شراب لبث را ز من مپرس
عیبم مکن که تازه به دولت رسیده‌ام	گر بر ندارم از سر زلف تو دست شوق
هر نیمه شب که طالب صبح دمیده‌ام	آهی کشم به یاد بناگوش او ز دل
رنجی کشیده‌ام که به گنجی رسیده‌ام	افتادم از زبان که به دادم رسید دوست
کز تیر وی کمان فلک را کشیده‌ام	طفلی به تیر غمزه دلم را به خون کشید
باور مکن که پند کسی را شنیده‌ام	تا گوش من شنیده فروغی نوای عشق

عمر گذشت، وز رخس سیر نشد نظاره‌ام

حسرت او نمی‌رود از دل پاره پاره‌ام	عمر گذشت، وز رخس سیر نشد نظاره‌ام
وه که ز مرگ هم نشد در ره عشق چاره‌ام	مردم و از دلم نرفت آرزوی جمال او
کاش برای سوختن زنده کند دوباره‌ام	آن که به تیغ امتحان ریخت به خاک خون من
جیب مهی گرفته‌ام، تا چه کند ستاره‌ام	خاک رهی گزیده‌ام، تا چه بزاید آسمان
نرگس نیم مست او کشت به یک اشاره‌ام	غنچه‌ی نوش خند او سخت به یک تبسمم
کی به شمار آورد حسرت بیشماره‌ام	آن که ندیده حسرتی در همه عمر خویشتم
بر سر کوی خواجه‌ای بنده‌ی هیچ کاره‌ام	من که فروغی از فلک باج هنر گرفته‌ام

آن که به دیوانگی در غمش افسانه‌ام

آن که به دیوانگی در غمش افسانه‌ام	آه که غافل گذشت از دل دیوانه‌ام
در سرشکم نشد لایق بازار دوست	قابل قیمت نگشت گوهر یک دانه‌ام
گاه ز شاخ گلش هم نفس عندلیب	گاه ز شمع رخس هم دم پروانه‌ام
سرو فرازنده‌ای خاسته از مجلسم	ماه فروزنده‌ای تافته در خانه‌ام
با سگ او هم نشین وز همه مستوحشتم	با غم او آشنا از همه بیگانه‌ام
سفره‌ی می‌خانه شد خرقه‌ی پشمینه‌ام	بر سر پیمانه ریخت سبج‌هی صد دانه‌ام
باده پیایی رسید از کف ساقی مرا	توبه دمام شکست بر سر پیمانه‌ام
آتش رخسار او سوخت نه تنها مرا	خانه‌ی شهری بسوخت جلوه‌ی جانانه‌ام
مستی من تازه نیست از لب میگون او	شحنه مکرر شنید نعره‌ی مستانه‌ام
تا نشود آن هما سایه‌فکن بر سرم	پا نگذارد ز ننگ جغد به ویرانه‌ام
جلوه‌ی فروغی نکرد در نظرم آفتاب	تا مه رخسار دوست تافت به کاشانه‌ام

چندان به سر کوی خرابات خرابم

چندان به سر کوی خرابات خرابم	کاسوده ز اندیشه‌ی فردای حسابم
گر کار تو فضل است چه پر وا ز گناه‌م	ور شغل تو عدل است چه حاصل ز ثوابم
افسانه دوزخ همه باد است به گوشم	تا ز آتش هجران تو در عین عذابم
آه سحر و اشک شیم شاهد حال است	کز عشق رخ و زلف تو در آتش و آبم
نخجیر نمودم همه شیران جهان را	تا آهوی چشمت سگ خود کرده خطابم
سر سلسله اهل جنون کرد مرا عشق	تا برده ز دل سلسله‌ی موی تو تابم

گر چشم سیه مست تو تحریک نمی کرد
زبان پیش که دوران شکند کشتی عمرم
بر منظر ساقی نظر از شرم نکردم
گفتم که به شب چشمه‌ی خورشید توان دید
آب مژه بیدار نمی ساخت ز خوابم
ساقی فکند کاش به دریای شرابم
تا جام شراب آمد و برداشت حجابم
گفت ار بگشایند شبی بند نقابم
شکرده‌نان هیچ ندادند جوابم
از تنگی دل هر چه زدم داد فروغی

وقت مردن هم نیامد بر سر بالین طبیبم

وقت مردن هم نیامد بر سر بالین طبیبم
درد بی‌درمان عشقم کشت و کرد آسوده‌خاطر
شب گدازانم به محفل، صبح دم نالان به گلشن
گر سر زلف پریشانت سری با من ندارد
تا بماند حسرت او بر دل حسرت نصیبم
هم ز تاثیر مداوا هم ز تدبیر طبیبم
شب گدازانم به محفل، صبح دم نالان به گلشن
گر سر زلف پریشانت سری با من ندارد
گاه گاهی می‌توان کرد از ره رحمت نگاهی
بر من بی دل که در کوی تو مسکین و غریبم
کردمی در پیش مردم ادعای هوشیاری
تا کشید آهنگ مطرب حلقه در گوشم فروغی
یعنی از عشقت گهی پروانه، گاهی عندلیبم
پس چرا یک باره از دل برد آرام و شکیبم
گر نبودی در کمین آن چشم مست دل فریبم
فارغ از قول خطیب، آسوده از پند ادیبم

از آن به خدمت میخوارگان کمر بستم

از آن به خدمت میخوارگان کمر بستم
اگر به یاد سلیمان همیشه دستی داشت
که با وجود می از قید هر غمی جستم
گهی ز نرگس مستانه‌ی تو مخمورم
من از لب تو سلیمان باده بر دستم
پی هوای توام گر عزیز و گر خوارم
غبار گشتم و بر دامن تو ننشستم
خیال گشتم و در خاطر تو نگذشتم

همین بس است خیال درست عهدی من	که از جفای تو پیمان بسته بشکستم
طناب عمر مرا دست روزگار گسیخت	هنوز رشته‌ی امید از تو نگسستم
ز تیغ حادثه آن روز ایمنم کردند	که با دو ابروی پیوسته‌ی تو پیوستم
بدین طمع که یکی بر نشانه بنشیند	هزار ناوک پران رها شد از شستم
فروغی ار دم وارستگی زخم شاید	که من به همت شاه از غم جهان رستم
ستوده خسرو بخشنده ناصرالدین شاه	که مستحق عطایش به راستی هستم

ز تجلی جمالش از دو کون بستم

ز تجلی جمالش از دو کون بستم	به صمد نمود راهم صنمی که می‌پرستم
به هوای مهر رویش همه مهرها بریدیم	به امید عهد سستش همه عهده شکستم
پی دیدن خرامش سر کوچه‌ها ستادم	پی جلوه‌ی جمالش در خانه‌ها نشستم
منم اولین شکارش به شکارگاه نازش	که به هیچ حيله آخر ز کمند او نجستم
پی آن غزال مشکین که نگشت صیدم آخر	چه سمندها دواندم چه کمندها گسستم
همه انتقام خود را بکشم ز عمر رفته	دهد ار زمانه روزی سر زلف او به دستم
به گناه عشق کشتیم و هنوز برنگشتیم	ز ارادتی که بودم ز محبتی که هستم
به لباس مرغ و ماهی روم ار به کوه و دریا	تو درآوری به دامم تو درافکنی به شستم
همه میکشان محفل ز می شبانه سرخوش	به خلاف من فروغی که ز چشم دوست مستم

من این عهدی که با موی تو بستم

من این عهدی که با موی تو بستم	به مویت گر سر مویی شکستم
پس از عمری به زلفت عهد بستم	عجب سر رشته‌ای آمد به دستم

ز رویت هندوی آتش پرستم	ز مویت کافر زنار بندم
طناب عقل را درهم گسستم	کمند عشق را گردن نهادم
ز هشیاری چه می‌گویی که مستم	ز مستوری چه می‌پرسی که عورم
سبوی نیک نامی را شکستم	شراب شادکامی را چشیدم
به تدبیر از خم بندش نجستم	به شمشیر از سر کویش نرفتم
تو پنداری کزین اندیشه رستم	فزون تر شد هوای او پس از مرگ
که آگه نیستم از خود که هستم	چنین ساقی ز خویشم بی‌خبر ساخت
که مست از جرعه‌ی جام آلستم	گواه دعویم پیر مغان است
که تا برخاستی، از پا نشستم	قیامت چون نخوانم قامتت را
که فارغ کردی از بالا و پستم	چه گفתי زان سهی بالا فروغی

ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم

کز خود خبر ندارم در عالمی که هستم	ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم
هم جامه را دیدم، هم شیشه را شکستم	از بس قدح کشیدم در کوی می‌فروشان
بالای سرکش او چون سایه کرده پستم	خورشید عارض او چون ذره برده تا بدم
سر منزلم تو بودی هر جا که می‌نشستم	کام دلم تو بودی هر سو که می‌دویدم
مرگش ز هم نبرد عهدی که با تو بستم	تیغش جدا نسازد دستی که با تو دادم
کز عشق آن پری رو زنجیرها گسستم	کیفیت جنون را از من توان شنیدن
گرد صمد نگردد نفس صنم پرستم	ترسم کز این لطافت کان نازنین صنم راست
فریاد اگر به محشر دامن کشد ز دستم	سنگین دلی که کرده‌ست رنگین به خون من دست
لیکن به هیچ حیل از بند او نجستم	از هر طرف دویدم همچون صبا فروغی

بر در می خانه تا مقام گرفتم

از فلک سفله انتقام گرفتم	بر در می خانه تا مقام گرفتم
ساغر صهبا علی الدوام گرفتم	خدمت مینا علی الصباح رسیدم
دامن مطرب به احترام گرفتم	در ره ساقی به انکسار فتادم
سبچه فکندم ز دست و جام گرفتم	خرقه نهادم به رهن و باده خریدم
حلقه‌ی آن زلف مشک فام گرفتم	هیچ نشد حاصلم ز رشته‌ی تسبیح
کام دل از دور صبح و شام گرفتم	پرده برانداختم از آن رخ و گیسو
مطلب خود را به ترک کام گرفتم	ترک طلب کن که در طریق ارادت
تاجوران را کمین غلام گرفتم	خواجه ز من تا گرفت خط غلامی
نکته به دردی کشان خام گرفتم	پخته شدم تا ز جام صاف محبت
داد دلم را ز خاص و عام گرفتم	یک دو قدح می کشیدم از خم وحدت
حاجت خود زان مه تمام گرفتم	بس که نخفتم شبان تیره فروغی

در جلوه گاه جانان جان را به شوق دادم

در روز تیرباران مردانه ایستادم	در جلوه گاه جانان جان را به شوق دادم
سر با هزار منت در پای او نهادم	جان با هزار شادی در راه او سپردم
جز ایمنی نیایی در نفس بی فسادم	جز راستی نبینی در طبع بی نفاقم
روی تو دیده می شد تا دیده می گشادم	نام تو برده می شد تا نامه می نوشتم
اول به سر دویدم، آخر ز پا فتادم	در وادی محبت دانی چه کار کردم
هر گه ز در درآید حور پری نژادم	مجلس بهشت گردد از غایت لطافت

جز عشق سبز خطان درسی به من نیاموخت
استاد کاملم کرد، رحمت بر اوستادم
تا با قضاش کردم ترک رضای خود را
با هر قضیه خوش دل با هر بلیه شادم
طرح توی فروغی می‌ریختم، اگر بود
حکمی بر آب و آتش، دستی به خاک و بادم

تا شدم صید تو آسوده ز هر صیادم

تا شدم صید تو آسوده ز هر صیادم
وای بر من گر ازین قید کنی آزادم
نازها کردی و از عجز کشیدم نازت
عجزها کردم و از عجب ندادی دادم
چون مرا می‌کشی از کشتنم انکار مکن
که من از بهر همین کار ز مادر زادم
تو قوی پنجه شکارافکن و من صید ضعیف
ترسم از ضعف به گوشت نرسد فریادم
آب چشمم مگر از خاک درت چاره شود
ورنه این سیل بیایی بکند بنیادم
گاهی از جلوه‌ی لیلی‌روشی مجنونم
گاهی از خنده‌ی شیرین منشی فرهادم
جاودان نیست فروغی غم و شادی جهان
شکر زان گویم اگر شاد و گر ناشادم

در عالم محبت دانی چه کار کردم

در عالم محبت دانی چه کار کردم
بعد از سپردن دل جان را نثار کردم
بر خاک عاشقانش آخر قدم نهادم
در خیل کشتگانش آخر گذار کردم
شخص از بلا گریزد تا خون او نریزد
من یک جهان بلا را خود اختیار کردم
اول قدم نهادم در کوی بی‌قراری
آن‌گه قرار الفت با زلف یار کردم
عشاق روز روشن گریند پیش معشوق
من هر چه گریه کردم شب‌های تار کردم
گفتم برای دل‌ها آخر بده قراری
گفت این بلا کشان را خود بی‌قرار کردم
روزی کمند زلفش در پیچ و تابم انداخت
کز بخت تیره او را نسبت به مار کردم

هرگز به خون مردم مایل نبود چشمش	این مست دل سیه را من هوشیار کردم
هر گه رقم نمودم اوصاف تار مویش	سرمایه‌ی قلم را مشک تثار کردم
هر چند روزگارم از دست او سیه بود	هر شکوه‌ای که کردم از روزگار کردم
در عین ناامیدی گفتم امید من داد	نومید عشق او را امیدوار کردم
صدبار بوسه دادم پای رقیبش امشب	یعنی برای آن گل تمکین خار کردم
از بس که جور دیدم زان ماه رو فروغی	آخر شکایتش را با شهریار کردم
شاه خجسته آیین فرخنده ناصرالدین	کز مدحتش ورق را گوهر نگار کردم

بر سر آتش سوزنده نشیمن کردم

بر سر آتش سوزنده نشیمن کردم	معنی عشق تو را بر همه روشن کردم
کسی از دور فلک این همه اندیشه نکرد	که من از گردش آن نرگس رهزن کردم
خادم غیر شدم با همه غیرت عشق	آه کز دوستی‌ات خدمت دشمن کردم
سنگ نالید به حال دل دیوانه‌ی من	بس که در کوه غمش ناله و شیون کردم
یارب آویزه‌ی گوش تو پری‌پیکر باد	در اشکی که من از دیده به دامن کردم
عاجزم پیش دل سخت تو من کز آهی	رخنه در خاره و سوراخ در آهن کردم
سری از چشم تو با مردم عالم گفتم	همه را زآفت دور فلک ایمن کردم
بوسه‌ای از لب نوشین تو مقدورم شد	نوش داروی دل خسته معین کردم
اثر از دیر و حرم ندیدم هر چند	طلب وصل تو از شیخ و برهمن کردم
گر پرم بشکنی از سنگ، نخواهم برخاست	من که از سدره به بام تو نشیمن کردم
خیل اندوه به سر منزل من راه نبرد	تا فروغی به در میکده مسکن کردم

جانی که خلاص از شب هجران تو کردم

جانی که خلاص از شب هجران تو کردم	در روز وصال تو به قربان تو کردم
خون بود شرابی ز مینای تو خوردم	غم بود نشاطی که به دوران تو کردم
آهی است کز آتشکده‌ی سینه برآمد	هر شمع که روشن به شبستان تو کردم
اشکی است که ابر مژه بر دامن من ریخت	هر گوهر غلتان که به دامان تو کردم
صد بار گزیدم لب افسوس به دندان	هر بار که یاد لب و دندان تو کردم
دل با همه آشفته‌گی از عهده برآمد	هر عهد که با زلف پریشان تو کردم
در حلقه‌ی مرغان چمن ولوله انداخت	هر ناله که در صحن گلستان تو کردم
یعقوب نکرد از غم نادیدن یوسف	این گریه که دور از لب خندان تو کردم
داد از صف عشاق جگرخسته برآمد	هر که سخن از صف زده مژگان تو کردم
تا زلف تو بر طرف بناگوش فرو ریخت	از هر طرفی گوش به فرمان تو کردم
تا پرده برفکندم از آن صورت زیبا	صاحب نظران را همه حیران تو کردم
از خواجگی هر دو جهان دست کشیدم	تا بندگی سرو خرامان تو کردم
دوشینه به من این همه دشنام که دادی	پاداش دعایی است که بر جان تو کردم
زد خنده به خورشید فروزنده فروغی	هر صبح که وصف رخ رخشان تو کردم

امشب تو را به خوبی نسبت به ماه کردم

امشب تو را به خوبی نسبت به ماه کردم	تو خوب تر ز ماهی، من اشتباه کردم
دوشینه پیش رویت آینه را نهادم	روز سفید خود را آخر سیاه کردم
هر صبح یاد رویت تا شام گه نمودم	هر شام فکر مویت تا صبح گاه کردم

من هر چه کردم امشب از تیر آه کردم
صد ره به خون تپیدم تا یک نگاه کردم
گر وعده عطایش عمری گناه کردم
یک جاگریز آن را بر نام شاه کردم
کز قهر دشمنش را در قعر چاه کردم

تو آن چه دوش کردی از نوک غمزه کردی
صد گوشمال دیدم تا یک سخن شنیدم
چون خواجه روز محشر جرم مرا ببخشد
من هر غزل که گفتم در عاشقی فروغی
شاه همه سلاطین، شایسته ناصرالدین

اگر گاهی بدان مه پاره یک نظاره می‌کردم

گریبان فلک را تا به دامن پاره می‌کردم
بزرگی زین شرف بر ثابت و سیاره می‌کردم
و گر نه چاره‌ی چشم بد استاره می‌کردم
بسی افسانه زین افسون گر مکاره می‌کردم
به صد خواری رقیب سفله را آواره می‌کردم
علاج درد بی درمان خود صد باره، می‌کردم
که زلفش را شبیه عقرب جراه می‌کردم
که در خاطر خیال آن پری رخساره می‌کردم
اگر در گریه شب ها دیده را فواره می‌کردم
که رستم را کمان کودک گهواره می‌کردم
که من هم درد هر بیچاره‌ای را چاره می‌کردم
که در می‌خانه عمری کار هر میخواره می‌کردم
دعا هم بر دوام دولتش همواره می‌کردم
که تقسیم سر خصمش به سنگ خاره می‌کردم

اگر گاهی بدان مه پاره یک نظاره می‌کردم
گر آن خورشید خرگاهی ندیم بزم من می‌شد
ندانستم که دور چرخش از من دور می‌سازد
کس گر می‌شنید از من فسون و مکر گردون را
اگر می‌شد نصیب من سر کوی حبیب من
نمی‌دیدم طبیبی غیر آن عیسی نفس، ورنه
شبی بر گردن مار غیرت حلقه‌ها می‌زد
فرو می‌ریخت خون دیده بر رخسار من وقتی
کنار مزرع سبز فلک یکباره تر می‌شد
اسیر کودکی کردند چون من پهلوانی را
کنون در کار خود بی چاره گردیدم، خوشا روزی
بپرس از من کرامت های پیر می‌پرستان را
فروغی من ثنای شاه را تنها نمی‌گفتم
خدایو معدلت جو ناصرالدین شاه خوش طینت

به حلقه‌ی سر زلف تو پای بند شدم

به حلقه‌ی سر زلف تو پای بند شدم	میان حلقه‌ی عشاق سر بلند شدم
کمند زلف تو سر حلقه‌ی نجات من است	که رستم از همه تا صید این کمند شدم
چه حالتی است به چشمان مردم افکن تو	که تا نظر به من افکنده دردمند شدم
ببین که در طلب حال آتشین رخ تو	چگونه بر سر هر آتشی سپند شدم
اگر چه شهره‌ی شهر است بی‌نیازی من	ولی به ناز تو آخر نیازمند شدم
به لب رسید همان لحظه جان شیرینم	که دور آن از آن لب شیرین نوشخند شدم
شکر به جای سخن سرزد از نی قلمم	چنان ز قند لبش دم زدم که قند شدم
ز بس به مردم دیوانه پند می‌دادم	کنون به بند جنون مستحق پند شدم
ز خرج عید فروغی مرا گزندی نیست	کز التفات ملک فارغ از گزند شدم
ستوده ناصر دین شاه کز مدایح او	پسند نکته‌شناسان خود پسند شدم
فتاده سفره‌ی انعامش آن چنان به زمین	که من هم از سر این سفره بهره‌مند شدم

مو به مو بسته‌ی آن زلف گره گیر شدم

مو به مو بسته‌ی آن زلف گره گیر شدم	آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم
کاش ابروی کجش بنگری از دیده‌ی راست	تا بدانی که چرا کشته‌ی شمشیر شدم
نه کنون می‌خورد آن صف‌زده مژگان خونم	دیرگاهی است که آماجگه تیر شدم
تیره شد روزم و افزود غم جان سوزم	هر چه افزون ز پی ناله‌ی شب گیر شدم
ناله‌ها را اثری نیست وگرنه در عشق	آن قدر ناله نمودم که ز تاثیر شدم
بخت بد بین که به سر وقت من آن سرو روان	آمد از لطف زمانی که زمین گیر شدم

پیر کنعانم اگر عشق بخواند نه عجب	کز غم فرقت آن تازه جوان پیر شدم
این چه نقشی است که از پرده پدیدار آمد	که به یک جلوه آن صورت تصویر شدم
من که نخجیر کمندم همه شیران بودند	آهوی چشم تو را دیدم و نخجیر شدم
مرگ را مایه‌ی عمر ابدی می‌دانم	بس که بی روی تو از صحبت جان سیر شدم
تا فروغی رخ آن ترک ختایی دیدم	فارغ از خلخ و آسوده ز کشمیر شدم

به بوسه‌ای ز دهان تو آرزومندم

به بوسه‌ای ز دهان تو آرزومندم	فغان که با همه حسرت به هیچ خرسندم
تو از قبیله خوبان سست پیمانی	من از جماعت عشاق سخت بیوندم
برید از همه جا دست روزگار مرا	بدین گناه که در گردنت نیفکندم
شرار شوق تو بر می‌جهد ز هر عضوم	نوی عشق تو سر می‌زند ز هر بندم
اگر تو داغ گذاری چگونه نپذیرم	و گر تو درد فرستی چگونه نپسندم
پدر علاقه به فرزند خویشان دارد	من از تعلق روی تو خصم فرزندم
زمانه تا نکند خیمه‌ات نمی‌دانی	که من چگونه از آن کوی خیمه برکندم
به راه وعده خلافی نشسته‌ام چندی	که زیر تیغ تغافل نشانده یک چندم
معاشران همه در بزم پسته می‌شکنند	شکسته دل من از آن پسته‌ی شکرخندم
به گریه گفتم از آن پسته یک دو بوسم بخش	به خنده گفت مگس کی نشسته بر قندم
ز باده دوش مرا توبه داد مفتی شهر	بتان ساده اگر نشکنند سوگندم
نجات داد ملک هر کجا اسیری بود	من از سلاسل زلفش هنوز در بندم
ستوده ناصر دین شه که از شرف گوید	به هیچ دوره ندید آفتاب ماندم
کسی سزای ملامت به جز فروغی نیست	که دایم از می و معشوق می‌دهد پندم

یک باره گر از سبچه در انکار نبودم

از زلف بتان صاحب زنار نبودم	یک باره گر از سبچه در انکار نبودم
سرمست و سبک روح و سبک بار نبودم	تا رطل گران از کف ساقی نگرفتم
کز صومعه در خانه‌ی خمار نبودم	روزی ز قضا قسمت من خون جگر بود
ای کاش در این غمکده هشیار نبودم	بر مست غم دور فلک دست ندارد
سودازده در هر سر بازار نبودم	سرمایه‌ی سودا اگر این زلف نبودی
از هستی خود هیچ خبردار نبودم	وقتی که شدم با خبر از سر دهانش
کاندر خور این دولت بیدار نبودم	در خواب نباید گرم آن ماه، عجب نیست
وز نور تو کی بود که در نار نبودم	از روی تو کی شد که بر آتش ننشستم
کز دست دل ای کاش چنین زار نبودم	می رفت فروغی ز سر کویت و می‌گفت

دیری است که دیوانه آن چشم کبودم

سرمستم از این باده‌ی دیرینه که بودم	دیری است که دیوانه آن چشم کبودم
از کار فروبسته‌ی دل عقده گشادم	از روی فروزنده‌ی او پرده فکندم
چندانکه مرا کاست، غم عشق فزودم	بینایی من در رخس از گریه فزون شد
کز دیر و حرم رو به در دوست نمودم	وقتی در دل را به رخم باز نمودند
نی هم است و نه اندیشه‌ی سودم	تا بر سر بازار غمش پای نهادم
آسوده ز آیین مسلمان و یهودم	برهانده مرا عشق هم از دین و هم از کفر
آن روز که بر باد رود خاک وجودم	ای کاش که بر دامن ناز تو نشنید
تا شد خم ابروی تو محراب سجودم	صف های ملاتک همه در عالم رشکنند

دوشینه مهی به خواب دیدم

دوشینه مهی به خواب دیدم	یعنی به شب آفتاب دیدم
شب‌ها به هوای خاک کویش	چشم همه را پرآب دیدم
هر گوشه ز تیر غمزه‌ی او	دل خسته و بی حساب دیدم
از آتش شوق او به گلشن	مرغان همه را کباب دیدم
یک نکته ز هر دو لعل او بود	هر نشه که در شراب دیدم
در هر سر موی صید بندش	صد پیچ و هزار تاب دیدم
در هر خم عنبرین کمندش	یک جمع در اضطراب دیدم
در عشق هر آن دعا که کردم	یک جا همه مستجاب دیدم
دل‌های شکسته را ز وصلش	یک سر همه کامیاب دیدم
آسایش جان اهل دل را	در کشمکش عذاب دیدم
طومار گناه عاشقان را	سر دفتر هر ثواب دیدم
از باده‌ی چشم او فروغی	مردم همه را خراب دیدم

دیشب به خواب شیرین نوشین لبش مکیدم

دیشب به خواب شیرین نوشین لبش مکیدم	در عمر خود همین بود خواب خوشی که دیدم
در خون طپید جسمم تا دامنش گرفتم	بر لب رسید جانم تا خدمتش رسیدم
می‌کند بی خم از جا اشکی که می‌فشاندم	می‌زد به جانم آتش آهی که می‌کشیدم
دوشم به وعده گفتا یک بوسه خواهمت داد	جان را به نقد دادم، وین نسیه را خریدم

پیغام می‌شمردم حرفی که می‌شنیدم	با آن که هیچ پیکری از کوی او نیامد
من نیز در محبت پیراهنی دریدم	خیاط حسن تا دوخت بر قامتش قبایی
از خویشتن رمیدم تا با تو آرمیدم	از عالمی گسستم تا با تو عهد بستم
بام تو زیر پر بود هر سو که می‌پریدم	قد تو در نظر بود هر جا که می‌نشستم
دیدم که ناامیدی شد مایه‌ی امیدم	تا ناامید گشتم، امید من برآمد
شوقم زیاده می‌شود چندان که می‌دویدم	در ظلمت خط تو دنبال آب حیوان
زیرا که دوستی را از دوستان بریدم	تا از تو دشمن جان پاداش من چه باشد
شیرین بری نخوردم، رنگین گلی نچیدم	بعد از هزار خواری در باغ او فروغی

دوش از لب نوشش سختی چند شنیدم

کز نوش لبان رشته‌ی پیوند بریدم	دوش از لب نوشش سختی چند شنیدم
عمری به طلب بر سر هر کوچه دویدم	چندی به هوس بر در هر خانه نشستم
بر عارض او باز نشد چشم امیدم	بر دامن او بند نشد دست مرادم
زان گلبن نو خیز چه گل‌ها که نچیدم	زان غنچه‌ی سیراب چه خون‌ها که نخوردم
هر جامه که دل در غم او دوخت، دریدم	هر پرده که جان بر رخ او بست فکندم
وز ساغر امید شرابی نچشیدم	از شیشه‌ی مقصود گلابی نگرفتم
کی بود که رنج از پی مطلوب ندیدم	کی بود که جان در ره محبوب ندادم
بی واسطه‌ی رنج به گنجی نرسیدم	بی کشمکش دام به باغی نگذشتم
از خیل بتان جز تو کسی را نگزیدم	در خانه‌ی دل جز تو کسی را نشاندم
جز آن غم از سینه فروغی نکشیدم	جز خون دل از دیده سرشکی نفشاندم

ای خوش آن دم که به بستان تو می‌نالیدم

سرو بالای تو می‌دیدم و می‌بالیدم	ای خوش آن دم که به بستان تو می‌نالیدم
گرد گل‌زار تو می‌گشتم و گل می‌چیدم	باغ رخسار تو می‌دیدم و دل می‌دادم
خون ز بیداد تو می‌خوردم و می‌خندیدم	جان به سودای تو می‌دادم و می‌رنجیدی
محنت هجر تو گفتم که نبینم، دیدم	نکته‌ی عشق تو رفتم که نگویم، گفتم
وه که با این همه امید بسی نومی‌دم	هر سر موی مرا از تو امید دگر است
بس که از زلف تو چون مار به خود پیچیدم	مه‌ره‌ی مهر تو از کام دلم بیرون جست
هرچه می‌گفتم و هر نکته که می‌سنجیدم	فکر نوشین دهن‌ت بودم و شیرین سخنت
برگ سبزی است که از باغ محبت چیدم	من اگر سبزه خط تو نبویم چه کنم
آن چه در مزرع دل تخم امل پاشیدم	حاصلم هیچ نگردید به غیر از افسوس
من کسی غیر تو در هر دو جهان نگزیدم	تو گزیدی همه را بر من و از غیرت عشق
من که یک عمر به جان عشق بتان ورزیدم	همسر بوالهوسان نیز فروغی نشدم

بس که دل سوختگی ز آتش هجران دارم

گر به دوزخ بریم، شکر فراوان دارم	بس که دل سوختگی ز آتش هجران دارم
بلعجب بین که در آب آتش سوزان دارم	اشک و آهم ز فراق‌ت به هم آمیخته شد
زان که در سینه بسی سوزش پنهان دارم	گر بسوزد نفسم هر دو جهان را نه عجب
که سر مرهم و اندیشه‌ی درمان دارم	داغ و دردی که رسید از تو حرامم بادا
که دل سوخته و دیده‌ی گریان دارم	شیخ ناپخته به من این همه گو خنده مزین
به هواداری آن صف زده مزگان دارم	بخت برگشته و لخت جگر و چشم پر آب

من و با خاطر مجموع نشستن، هیهات	که سر و کار بدان زلف پریشان دارم
من و از بندگی خواجه گذشتن، حاشا	که ز فرمانبریش بر همه فرمان دارم
خوش دلم در غم او با همه ویرانی دل	که بسی گنج در این خانه‌ی ویران دارم
عین مقصود من از دیر و حرم دست نداد	سر خون ریختن گبر و مسلمان دارم
عاقلان دست به زنجیر جنونم نزنید	که من این سلسله را سلسله جنبان دارم
تا فروغی به سیه روزی خود ساخته‌ام	منتی بر سر خورشید درخشان دارم

بر سر هر مژه چندین گل رنگین دارم

بر سر هر مژه چندین گل رنگین دارم	یعنی از عشق تو در بر دل خونین دارم
گر تو در سینه‌ی سیمین دل سنگین داری	من هم از دولت عشقت تن رویین دارم
بر سرم گر ز فلک سنگ بیارد غم نیست	زان که از خشت سر کوی تو بالین دارم
به امیدی که سحر بر رخت افتد نظرم	نظری شب همه شب بر مه و پروین دارم
گر چه کامم ز لب نوش تو تلخ است اما	گر کسی گوش دهد، قصه‌ی شیرین دارم
کامی از دیر و حرم هیچ ندیدم در عشق	گله‌ای چند هم از کفر و هم از دین دارم
روز تاریک و شب تیره و اقبال سیاه	همه زان خال و خط و طره‌ی مشکین دارم
عشق هر روز ز نو داد مرا آیینی	تا بدانند خلایق که چه آیین دارم
گفتمش مهر فروغی به تو روز افزون است	گفت من هم به خلافتش دل پر کین دارم

چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم

چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم	الله الله که چه سودای محالی دارم
تو پری چهره عجب زلف پریشی داری	من آشفته عجب شیفته حالی دارم

بس که از ساغر می بی تو ملالی دارم	عیش‌ها می‌کنم ار خون خوریم فصل بهار
با سپاه غم او طرفه جدالی دارم	سر مویم همه شد تیغ و سپر سینه‌ی تنگ
که ز دیوان قضا رزق حلالی دارم	خون دل گر عوض باده خورم خرده مگبر
ترسم آخر نرسم تا پر و بالی دارم	به نشیمن گه آن طایر زرین پر و بال
من که بر سر هوس دانه‌ی خالی دارم	واقف از حال دل مرغ چمن دانی کیست
من که در روضه‌ی دل تازه نهالی دارم	دوزخی باشم اگر سایه‌ی طوبی طلبم
راستی بین که عجب روی سالی دارم	تا جوابی نرسد پا نکشم از در دوست
کز پری زاده بتی چشم وصالی دارم	شاید ار چشم بیوشند ز من مردم شهر
بر سر کوی جنون جاه و جلالی دارم	شکر ایزد که ز جمعیت طفلان امروز
که سر الفت رم کرده غزالی دارم	غزلم گر برد آرام جهانی نه عجب
زان که با هر دو جهان قال و مقالی دارم	پس از این خاطر آسوده فروغی مطلب

گرفته تا ره بغداد ماه نوسفرم

هزار دجله به یک‌دم گذشته از نظرم	گرفته تا ره بغداد ماه نوسفرم
چه شعله‌ها که پیایی نخاست از جگرم	چه قطره‌ها که دمامد نریخت از مزه‌ام
فلک به غلغله از برق آه شعله ورم	زمین به زلزله از سیل اشک خانه کنم
کجاست نوح که حیرت برد ز چشم ترم	چه شد خلیل که واله شود ز آتش من
اثر نمی‌کند این ناله‌های بی‌اثرم	شب فراق بود تا ز هستیم اثری
که حاصلی ندهد گریه‌های بی‌ثمرم	دلی ز سنگ به آن سرو سیمبر دادند
که هیچ کار نیاید ز ناله‌ی سحرم	به شام تیره‌ی هجران چه کار خواهیم کرد
که آب دیده ز شادی رسید تا کمرم	مگر پیامی از آن ماه می‌رسد امشب

من از نهایت بیداد دوست می‌ترسم	که داد دل رسد آخر به شاه دادگرم
ابوالمظفر منصور ناصرالدین شاه	که داده نام خوشش بر معاندین ظفرم
فروغی آن مه تابان چنان طلوعم داد	که آفتاب صفت در زمانه مشتهرم

به جلوه کاش در آید مه نکوسیرم

به جلوه کاش در آید مه نکوسیرم	که آفتاب نتابد مقابل قمرم
ز کار خلق به یک باره پرده بردارند	اگر ز پرده در آید نگار پرده‌درم
اگر به چشم درستی نظر کند معشوق	من از شکسته سر زلف او شکسته‌ترم
رسیده‌ام به مقامی ز فیض درویشی	که از کلاه نمد پادشاه تاجورم
به اعتبار من امروز هیچ شاهی نیست	که پیش باده‌فروشان گدای معتبرم
هزار مرتبه بالاترم ز چرخ اما	به کوی میکده کمتر ز خاک رهگذرم
نخست عهد من این شد به پیر باده‌فروش	که بی شراب کهن ساعتی به سر نبرم
از آن به خوردن می‌شاهدم اجازت داد	که گول زاهد مردم فریب را نخورم
تو را به مستیم ای شیخ هوشمند چه کار	که تو ز شهر دگر، من ز عالم دگرم
فروغی از هنر شاعری بسی شادم	که طبع شاه جهان مایل است بر هنرم
خدايگان سخن سنج ناصرالدین شاه	که در مدایح ذاتش محیط پر گهرم

عشق بگسست چنان سلسله تدبیرم

عشق بگسست چنان سلسله تدبیرم	که سر زلف زره ساز تو شد زنجیرم
خنده زد لعل تو بر گریه‌ی شورانگیزم	طعنه زد جزع تو بر ناله‌ی بی‌تأثیرم
روزگاری است که پیوسته بدان ابرویم	دیرگاهی است که سر داده بدین شمشیرم

عشق برخاست که من آتش عالم سوزم	حسن بنشست که من فتنه‌ی عالم گیرم
یک سر موی من از دوست نبینی خالی	هر کجا خامه‌ی نقاش کشد تصویرم
دست من دامن ساقی زدم از بخت جوان	تا نگویند که در باده‌کشی بی‌پیرم
خم زنار من آن زلف چلیپا نشود	تا که هفتاد و دو ملت نکند تکفیرم
به خرابی خوشم امروز که فردا ز کرم	همت پیر خرابات کند تعمیرم
آه اگر خواجه‌ی من بنده‌نوازی نکند	که ز سر تابه قدم صاحب صد تقصیرم
بخت برگشته به امداد من از جا برخاست	که ز مزگان تو آماده‌ی چندین تیرم
آهوی چشم کمان دار تو نخجیرم ساخت	من که شیران جهانند کمین نخجیرم
گر فروغی ز دهان قند ببارم نه عجب	که به یاد شکرش طوطی خوش تقریرم

جنون گسسته بدانسان کمند تدبیرم

جنون گسسته بدانسان کمند تدبیرم	که از سلاسل تو مستحق زنجیرم
ز نور حسن تو چشم و چراغ خورشیدم	ز فر عشق تو فرمانروای تقدیرم
ز سحر چشم تو شاهین پنجه‌ی شاهم	ز بند زلف تو زنجیر گردن شیرم
چنان به جلوه درآمد جمال صورت تو	که از کمال تحیر مثال تصویرم
نشسته‌ام به سر راه آرزو عمری	که ابروی تو نشاند به زیر شمشیرم
کنون که دست تظلم زدم به دامانت	عنان کشیدی و بستی زبان تقریرم
ز فرق تا قدم از سوز عشق ناله شدم	ولی نبود در آن دل مجال تاثیرم
سحر کمان دعا را به یکدگر شکنم	خدا نکرده گر امشب خطا رود تیرم
به قاتلی سر و کارم فتاد در مستی	که تیغ می‌کشد و می‌کشد ز تاخیرم
شراب داد ولیکن نخفت در بزمم	خراب ساخت ولیکن نکرد تعمیرم

طلای احمر اگر خاک را کنم نه عجب
که من ز تربیت عشق کان اکسیرم
مگر که خواجه فروغی ز بنده در گذرد
و گر نه صاحب چندین هزار تقصیرم

نذر کردم گر ز دست محنت هجران نمیرم

نذر کردم گر ز دست محنت هجران نمیرم
آستانت را بیوسم، آستینت را بگیرم
نه به جز نام لب لعل تو ذکری بر زبانم
نه به جز یاد سر زلف تو فکری در ضمیرم
در همه ملکی بزرگم من که در دستت زبونم
در همه شهری عزیزم من که در چشمت حقیرم
خسرو ملک جهانم من که در جنت غلامم
خواجهی آزادگانم من که در بندت اسیرم
آشنای قدسیانم من که در کویت غریبم
سرفرازی می‌کنم وقتی که بنوازی به تیغم
پادشاه لامکانم من که در ملکت فقیرم
تا تو فرمان می‌دهی من بنده‌ی خدمتگزارم
کوس عشرت می‌زنم روزی که بردوزی به تیرم
دیر می‌آیی به محفل، می‌روی زود از تغافل
تا تو عاشق می‌کشی من کشته‌ی منت پذیرم
در گلستانی که گیرد دست هر پیری جوانی
آخر ای شیرین شمایل می‌کشی زین زود و دیرم
درد هر کس را که بینی در حقیقت چاه دارد
ای جوان سرو بالا دستگیری کن که پیرم
مهر و ماهش را فلک در صد هزاران پرده پوشد
من ز عشقت با همه دردی که دارم ناگزیرم
تا فروغ طلعت آن ماه را دیدم فروغی
گر نقاب از چهره بردارد نگار بی‌نظیرم
عشق فارغ کرده است از تابش مهر منیرم

هر کجا دم زدم از چشم بت کشمیرم

هر کجا دم زدم از چشم بت کشمیرم
خون مردم همه گردید گریبان گیرم
گنج‌ها جسته‌ام از فیض خرابی ای کاش
آن که کرده‌ست خرابم، بکند تعمیرم
اگر آیم نونی آتش خرمن سوزم
ور خموشم نکنی شعله‌ی عالم گیرم

از سر کوی جنون نعره‌زنان می‌آیم	کو سر زلف تو آماده کند زنجیرم
بخت برگشته‌ی من بین که به میدان امید	خم ابروی تو ننواخت به یک شمشیرم
نرم خواهم دل سنگین تو را تا چه کند	گریه‌ی با اثر و ناله‌ی بی‌تاثیرم
گر به عشق تو کنم دعوی دل سوختگی	می‌توان سوز مرا یافتن از تقریرم
چون مرا می‌کشی از چهره برانداز نقاب	تا خلاق همه دانند که بی‌تقصیرم
دوش با زلف بلند تو فروغی می‌گفت	دگری را به کمند آر که من نخجیرم

من بر سر کوی تو ندیدم

من بر سر کوی تو ندیدم	خاکی که بر سر نکرده باشم
از دست جفای تو نمانده‌ست	شهری که خبر نکرده باشم
جز مهر تو در دلم نرفته‌ست	مهری که به در نکرده باشم
شب نیست که با خیال قدت	دستی به کمر نکرده باشم
در حسرت زلف تو شبی نیست	کز گریه سحر نکرده باشم
یک باره مرا مکن فراموش	تا فکر دگر نکرده باشم
کردی نظری به من که دیگر	از فتنه حذر نکرده باشم
تیری ز کمان رها نکردی	کش سینه سپر نکرده باشم
از سیل سرشکت خانه‌ای نیست	کش زیر و زبر نکرده باشم
خاکی نه که در غمش فروغی	ز آب مژه تر نکرده باشم

تا تو به گلشن آمدی، با همه در کشاکشم

تا تو به گلشن آمدی، با همه در کشاکشم	وه که تو در کنار گل، من به میان آتشم
تا نمکم لب تو را، می به دهان نمی برم	تا نچشم از این نمک، چیز دگر نمی چشم
چرخ شود غلام من، دور زند به کام من	گر تو به گردش آوری جام شراب بیغشم
کاسه‌ی خون و جام می، فرق ز هم نکرده‌ام	بس که به دور نرگست باده نخورده، سر خوشم
گر چه به هیچ حالتی یاد نکرده‌ای مرا	یاد دهان تنگ تو هیچ نشد فرامشم
تا که عیان ز پرده شد صورت نقش بند تو	رشک نگارخانه شد، روی به خون منقشم
دوش به قد دلکشت قصه‌ی سرو گفته‌ام	گفت که شرمسار شو از حرکات دلکشم
بس که شب وصال تو ناطقه لال می شود	با همه ذوق ساکنم، با همه شوق خامشم
بلعجی نگر که من با همه لاف عاشقی	یار ندیده واله‌ام، می نچشیده بیهمم
نی ز حبیب ایمنم، نی ز طیب مطمئن	چاره‌ی دل کجا کنم کز همه جا مشوشم
تا فکنم فروغیا دشمن شاه را به خون	دست دعا بر آسمان، تیر بلا به ترکشم
ناصر دین شه قوی آن که ز بیم تیغ او	ترک نموده کج روی، ابروی ترک مهوشم

دوش از در می‌خانه کشیدند به دوشم

دوش از در می‌خانه کشیدند به دوشم	تا روز جزا مست ز کیفیت دوشم
چشمم به چه کار آید اگر ساده نبینم	کامم به چه خوش باشد اگر باده ننوشم
هم خاک در پیر مغان سرمه‌ی چشمم	هم زلف کج مغبجگان حلقه‌ی گوشم
هم چشم سیه مست تو کرده‌ست خرابم	هم لعل قدح نوش تو برده‌ست ز هوشم
تو مهر درخشنده و من ذره‌ی محتاج	تو خانه فروزنده و من خانه به دوشم

آبی به سر آتش من زن که نجوشم	خون دلم از حسرت یک جام به جوش است
گه عقده گشاینده گهی نافه فروشم	تا شانه صفت چنگ زدم بر سر زلفت
آتش ز سرم شعله کشیده‌ست و خموشم	تا مهر تو زد بر لب من مهر خموشی
گاهی به خراش دل و گاهی به خروشم	در دایره‌ی عشق تو تا پای نهادم
در پنبه چسان آتش سوزنده ببوشم	گویند که در سینه غم عشق نهان کن
تا در پی آن ماه فروزنده نکوشم	فارغ نشوم زین شب تاریک فروغی

سروش عشق تو یک نکته گفت در گوشم

که بار هر دو جهان را فکند از دوشم	سروش عشق تو یک نکته گفت در گوشم
درین معامله تا ممکن است می‌کوشم	اگر چه وصل تو ممکن نمی‌شود، لیکن
من این خریدی خود را به هیچ نفروشم	غم تو را به نشاط جهان نشاید داد
اگر تو مست بیفتی شبی در آغوشم	به خواب خوش نرود چشم من از خوشحالی
ولی دریغ که از خاطرت فراموشم	به هیچ حال ز خاطر فراموشم نشوی
اگر هزار زره بر سر زره پوشم	ز یک خدنگ نشانی به خون خویشتنم
چنین مزن که ز دستت چو چنگ نخروشم	دو گوشت از ز خروشدنم به تنگ آمد
که من ز چشم حریف افکن تو مدوشم	بیار ساغر می را به گردش ای ساقی
چنین که مست و خراب از پیاله‌ی دوشم	مگر به دامن محشر مرا به دوش آرند
که آب چشمه‌ی رحمت نکرد خاموشم	چنان زبانه کشید آتش تظلم من
من از نهایت غفلت به خواب خرگوشم	ز هر طرف به کمینم نشسته شیرانند
من آن دماغ ندارم که یاوه بنیوشم	فروغی از می گلگون سخن بگو و نه

من ساده پرست و باده نوشم

فرمان بر پیر می فروشم	من ساده پرست و باده نوشم
مستوجب مزدهی سروشم	مستغرق لجهی شرابم
بر پردهی مطرب است گوشم	بر گردش ساقی است چشمم
و آن جا که ترانه‌ای، خموشم	آن جا که پیاله‌ای، خرابم
من چشم ز جام می نیوشم	من گوش ز بانگ نی شنیدم
هم ناله نی ببرد هوشم	هم آتش می بسوخت مغزم
در خوردن باده سخت کوشم	در کردن توبه سست کیشم
ساغر به کف و سبو به دوشم	عشرت طلب و نشاط جویم
جز قول بتان نمی‌نیوشم	جز پیر مغان نمی‌شناسم
وز کرده‌ی خود نمی‌خروشم	از طعن کسی نمی‌خراشم
کیفیت باده‌های دوشم	تا روز جزا کشد فروغی

من مست می‌پرستم، من رند باده نوشم

ایمن ز مکر عقیم، فارغ ز قید هوشم	من مست می‌پرستم، من رند باده نوشم
من با وجود مطرب کی پند می‌نیوشم	من با حضور ساقی کی توبه می‌نمایم
وز نی نوا نخیزد وقتی که من خموشم	از می طرب نزاید روزی که من ملولم
با نقش چهره‌ی او روی چمن بیوشم	با چین طره‌ی او مشک ختن بیاشم
گفتا که شرم بادت از روی گل فروشم	گفتم که با تو خواهم روزی روم به گلشن
گاهی قدح به دستم، گاهی سبو به دوشم	تا ز اقتضای مستی دامان او بگیرم

دانی چرا سر و جان از من نمی‌ستاند	تا در رهش بیویم، تا در پیش بکوشم
بخت بلندم آخر سر حلقه‌ی جنون ساخت	کان حلقه‌های گیسو، شد حلقه‌های گوشم
در پرده‌ی محبت جبریل ره ندارد	پیغام او رسیده‌ست بی منت سروشم
ای چشمه سار خوبی یک ره ز عین رحمت	بر خاک من گذر کن تا از زمین بجوشم
ای گل که می‌خراشد خار غمت دلم را	گر بشنوی خروشم یک عمر می‌خروشم
آن مهوشم فروغی از بس که دوش می‌داد	تا بامداد محشر مست شراب دوشم

ای خط تو را دایره‌ی حسن مسلم

ای خط تو را دایره‌ی حسن مسلم	وی نور رخت برده دل از نیر اعظم
هم خیره ز انوار رخت موسی عمران	هم زنده به انفاس خوشت عیسی مریم
هم منظر زیبای تو مهری است منور	هم پیکر مطبوع تو روحی است مجسم
هم فتنه‌ی مردم شدی از نرگس پر فن	هم عقده به دلها زدی از سنبل پر خم
هم کاسته‌ی درد تو فارغ نه مداوا	هم سوخته‌ی داغ تو آسوده ز مرهم
افراختی از قامت خود رایت خوبی	آویختی از طره‌ی خود ... پرچم
بی رایحه‌ی سنبل مشکین تو هرگز	خوش بو نشود مجمع ارواح مکرّم
هر کس که ز کیفیت چشم تو خبر شد	از خود خبرش نیست نه از کیف و نه از کم
تو قبله‌ی عشاق رخت کعبه‌ی مقصود	وان خال و زنخدان حجرالاسود و زمزم
گر طاق دو ابروی تو منظور نبودی	مسجود ملایک نشدی قالب آدم
زان کرده دلش را به تو تسلیم فروغی	زیرا که به خوبی تویی امروز مسلم

تا خیل غمت خیمه زد اندر دل تنگم

تا خیل غمت خیمه زد اندر دل تنگم	از تنگ دلی با در و دیوار به جنگم
گر کشته ز عشق تو شوم صاحب نامم	ور زنده کوی تو روم مایه‌ی ننگم
در ورطه‌ی شوق تو چه اندیشه ز بحر	در لجه عشق تو چه پرواز نهنگم
تا پاره نگردید ز هم رشته‌ی عمرم	تار سر زلف تو نیفتاد به چنگم
روی تو در آینه‌ی جان عکس بینداخت	تا تخته‌ی تن پاک بگشت از همه رنگم
زان رو به خدنگ مژدهات دوخته‌ام چشم	کابروی کمان دار تو دوزد به خدنگم
دستی که طمع دارم از آن ساغر صهبا	ترسم شکند شیشه‌ی امید به سنگم
فریاد که آن عمر شتابنده فروغی	گشت از ره بیداد ولیکن به درنگم

ای کعبه‌ی مقصودم، وی قبله‌ی آمالم

ای کعبه‌ی مقصودم، وی قبله‌ی آمالم	مپسند بدین روزم، مگذار بدین حال
هم سینه به تنگ آمد از ناله‌ی شب گیرم	هم دیده به جان آمد از گریه‌ی سیالم
در شامگه هجرش بگداخت تن و جانم	در دامگه عشقش بشکست پر و بال
در حسرت دیدارش طی گشت شب و روزم	در محنت بسیارش بگذشت مه و سالم
از زلف پریشانش در هم شده ایامم	کز صف زده مژگانش وارون شده اقبال
از شعله‌ی رخسارش می‌سوزم و می‌سازم	وز جلوه‌ی رفتارش می‌گیریم و می‌نال
شب نیست که در پایش تا روز به صد زاری	یا جبهه نمی‌سایم یا چهره نمی‌مال
گر با رخ زیبایش یکشام به صبح آرم	فیروز شود روزم، فرخنده شود فال
گر زلف و خطش بینی معلوم شود بر تو	هم معنی اوضاعم، هم صورت احوال

فردا که گنهکاران در پای حساب آیند

جز عشق گناهی نیست در نامه‌ی اعمالم

آن روز فروغی من از قتل شوم ایمن

کاو خط امان بخشد زان غمزه‌ی قتالم

ای که می‌پرسی ز من کیفیت چشم غزالم

ای که می‌پرسی ز من کیفیت چشم غزالم

من از این پیمان‌ه مستم، من در این افسانه لالم

گر به خیل او در آیم خسرو فیروز بختم

ور به دام وی درافتم، طایر فرخنده فالم

ساده لوحی بین که خواهم بر سر خاکم نهد پا

آن که همچون خاک ره کرد از تغافل پایمالم

مردم از محرومی دیدار در بزمش به حسرت

تیره‌بختی بین که هجران کشت در عین وصالم

شیوه‌ی گل دلستانی، رسم بلبل نغمه‌خوانی

چون بخندد چون نگریم، چون بنالد چون ننالم

با وجود لعل ساقی جرعه‌ی کوثر ننوشم

تا نینداری که من لب تشنه‌ی آب زلالم

تا سر سوداییم از تیغ او در پا نیفتد

غالباً صورت نیندد هیچ سودای محالم

مزد خدمت‌های دیرین، خواجه راند از آستانم

شد کمال بندگی سرمایه‌ی چندین ملالم

کی توان منع جوانان کردن از قید محبت

من که پیر سالخوردم صید طفل خردسالم

حالیا کز تیرم افکندی به خون ای سخت بازو

مرهمی باید به زخم رحمتی باید به حالم

از جنون روزی دریدم جامه‌ی جان را فروغی

کاین پری رو جلوه‌گر گردید در چشم خیالم

مشغول رخ ساقی، سرگرم خط جامم

مشغول رخ ساقی، سرگرم خط جامم

در حلقه‌ی میخواران، نیک است سرانجامم

اول نگهش کردم آخر به رهش مردم

وه وه که چه نیکو شد آغازم و انجامم

شب‌های فراق آخر بر آتش دل پختم

داد از مه بی مهرم، آه از طمع خامم

خیز ای صنم مهوش از زلف و رخ دلکش

بگسل همه زنارم، بشکن همه اصنامم

ور چهره نیفروزی کی صبح شود شامم	گر طره نیفشانی، کی شام شود صبحم
هم گوشه‌ی ابرویت سرمایه‌ی آرامم	هم حلقه‌ی گیسویت سر رشته‌ی امیدم
آرام کجا گیرم تا با تو نیارامم	آسوده کجا گردم تا با تو نیاسایم
تا با تو نیامیزم کی شاد شود کامم	تا با تو نیبندم کی میوه دهد شاخم
در گوشه‌ی تنهایی من بنده‌ی گمنامم	در عالم زیبایی تو خواجه‌ی معروفی
هم شیر شود صیدم، هم چرخ شود راهم	گر آهوی چشم تو سویم نظر اندازد
کز چشم غزال او شایسته‌ی انعامم	دی باز فروغی من دلکش غزلی گفتم

از دشمنم چه بیم که با دوست هم دمم

وز اهرمن چه باک که با اسم اعظمم	از دشمنم چه بیم که با دوست هم دمم
توفان نمونه‌ای بود از چشم پر نمم	دریا ترشچی بود از سیل گاه عشق
یک سو اسیر حلقه‌ی آن زلف پر خمم	یک جا خراب باده‌ی آن چشم پر خمم
محروم من که در حرم دوست محرمم	نومید من که در قدم یار، بی‌نصیب
من هم به خیل سوختگان آتشین دمم	او گر به حسن در همه گیتی مسلم است
با لعل دلکش تو چه حاجت به خاتم	با خاک مقدم تو چه منت ز افسرم
وز تار طره‌ی تو دگرگون و درهمم	از تیر غمزه‌ی تو جگر خون و سینه چاک
سر کرده‌ی مصیبت و سر خیل ماتمم	تا لشکر خطت پی خونم کشید تیغ
منت خدای را که سلیمان عالمم	تا دست من به خاتم لعلت رسیده‌است
کز صیقل خیال تو آینه‌ی جمم	در من ببین جمال خود ای آفتاب چهر
سختم بکش که بر سر پیمان محکمم	پیوند دوستداری من سست کی شود
در کوی عشق بر همه پاکان مقدمم	تا جان پاک در قدمت کرده‌ام نثار

ایمن ز هر ملالم و فارغ ز هر غمم

کز روزگار دولت او شاد و خرمم

تا بر لبم گذشته فروغی ثنای شاه

تاج سر ملوک محمد شه دلیر

نرگش گفت که من ساقی می‌خوارانم

گر چه خود مست ولی آفت هشیارانم

طره افشاند که سر حلقه‌ی طرارانم

قد برافراخت که من دولت بیدارانم

که نویسنده‌ی طومار سیه کارانم

تا بدانند که من هم ز خریدارانم

حالیا قافله‌سالار سبک بارانم

روزگاری است که خاک قدم یارانم

زان که دیری است که هم صحبت هشیارانم

گفت خاموش که من خود سر مکارانم

مو به مو با خبر از حال گرفتارانم

نرگش گفت که من ساقی می‌خوارانم

مژه آراست که غوغای صف عشاقم

رخ برافروخت که من شمع شب تاریکم

نکته خال و خطش از من سودازده پرس

نقد جان بر سر بازار محبت دادم

سر بسی بار گران بود ز دوش افکندم

تا مگر بر سر من بگذرد آن یار عزیز

گر بزودی نشوم مست ببخش ای ساقی

گفتم از مکر فلک با تو سخن ها دارم

تا فروغی خم آن زلف گرفتارم کرد

تا هست نشانی از نشانم

خاک قدم سبوکشانم

از شر زمانه در امانم

فرش است فلک بر آستانم

کاین تیر گذشت از استخوانم

دنبال‌ترین کاروانم

تا هست نشانی از نشانم

تا ساغر من پر از شراب است

تا در کفم آستین ساقیست

در مرهم زخم خود چه کوشم

دردا که به وادی محبت

تا تیر تو می‌زنی، نشانم	گفتی منشین به راه تیرم
گر تیر زنی بدین کمانم	پیوسته ببوسم ابروانت
ایمن ز بلای ناگهانم	بالای تو تا نصیب من شد
زد مهر تو مهر بر دهانم	گفتم که بنالم از جفایت
خونم مفشان که نغمه‌خوانم	بالم مشکن که شاه بازم
بر شاخ تو تازه آشیانم	مرغ کهنم در این چمن لیک
چیزی که نبود در گمانم	دیدم ز محبتش فروغی

فدای قاصد جانان کز او آسوده شد جانم

بشارت های خوش داد از اشارت‌های جانانم	فدای قاصد جانان کز او آسوده شد جانم
که جام از من تو بستانی و من کام از تو بستانم	به عالم هیچ عیشی را از این خوش تر نمی‌دانم
نمی‌دانم چه سیل است این که یک سر ساخت ویرانم	نمی‌دانم چه عشق است این که یک جا کند بنیادم
ندانم روز کی خواهد شدن شب های هجرانم	شنیدم کز برای هر شبی روزی مقرر شد
اگر خواهی بدانی صورت حال پریشانم	میان جمع بنگر آن سر زلف پریشان را
که یک سر آشکارا شد همه اسرار پنهانم	مگر از پرده بیرون آمد آن شوخ پری پیکر
اگر سست است اقبالم ولی سخت است پیمانم	من از بد عهدی سنگین دلان هرگز نمی‌نالَم
نمی‌پرسی ز احوالم نمی‌کوشی به درمانم	من از دردت به حال مردن افتادم بگو تا کی
شبی را می‌توانی روز کردن در شبستانم	اگر چه قابل بزم حضورت نیستم اما
که مست از جای برخیزی و بنشیننی به دامانم	شبی در عالم مستی، همین قدر آرزو دارم
که تا دامان محشر چاک خواهد شد گریبانم	گریبان تو را از دست چون دادم ندانستم
من از خاصیت لعل تو بی‌خاتم سلیمانم	سلیمان گر به خاتم کرد تحصیل سلیمانی

فروغی آن مه نامهربان را کاش می‌گفتی

که سویم بنگر از رحمت که مدحت خوان سلطانم

خدو دادگستر ناصرالدین شاه دریادل

که دست همتش گوید سحاب گوهرافشانم

گر دست دهد دامن آن سرو روانم

گر دست دهد دامن آن سرو روانم

آزاد شود دل ز غم هر دو جهانم

آمد به لب بام که خورشید زمینم

بگرفت به کف جام که جمشید زمانم

افروخت رخ از باده که آتش زن شهرم

افراخت قد از جلوه که غارت گر جانم

گر از درم آن سرو خرامنده درآید

برخیزم و بر چشم خود او را بنشانم

دی صبح شنیدم ز لب غنچه که می‌گفت

من تنگ دل از حسرت آن تنگ دهانم

در عالم پیری سر و کارم به جوانی است

پیرانه‌سر آمد به سرم بخت جوانم

اکنون نه مرا کشتی از آن ابرو و مژگان

دبری است که من کشته‌ی آن تیر و کمانم

صبحم همه با یاد سر زلف تو شد شام

یک روز نبودم که نبودى به گمانم

هم قطره فروریختی از چشمه‌ی چشمم

هم پرده برانداختی از راز نهانم

گفتم که بجویم ز دهان تو نشانی

گم گشت در این نقطه‌ی موهوم نشانم

جز فکر رخ و ذکر لبش نیست فروغی

فکری به ضمیر من و ذکری به زبانم

چون ترک تیر افکن تویی، باید به خون غلطیدم

چون ترک تیر افکن تویی، باید به خون غلطیدم

یارب کز این میدان مباد امکان برگردیدم

گر خنجر مردافکنت از هم ببرد خنجرم

کی می‌توان از دامن دست طمع ببردیدم

امروز دادم را بده، امشب به فریادم برس

زیرا که فردای جزا مشکل توانی دیدم

در آب و در آتش مرا تو می‌دهی جنبش مرا

ور نه کجا ممکن شود از جای خود جنبیدم

این گریه‌ی مستانه شد سرمایه‌ی خندیدنم	تا در غمت گریان شدم هم شاد و هم خندان شدم
یعنی سراسر بسته شد گوش سخن بشنیدنم	تا پسته‌ات را دیده‌ام حرف کسی نشنیده‌ام
نه بهره از شاخ سمن، نه قسمت از گل چیدنم	تا خیمه زد گل در چمن حسرت نصیبی کو چو من
تا خود برفت از یاد من کیفیت نالیدنم	بیدادگر صیاد من نشنید چندان داد من
باید که بر بام فلک زین خاک دان پریدنم	من طایر آزاده‌ام در دام خاک افتاده‌ام
گفتا بسی جان بر لب است از خواهش بوسیدنم	گفتم ز شوق بوسه‌ات تا کی رسد جانم به لب
شد شهره در هر انجمن وضع ثنا سنجیدنم	تا شد فروغی طبع من مدحت گر شاه زمن
گوید به معدن شد ستم از دست زر بخشیدنم	شه ناصرالدین کز کرم وقتی که می‌بخشد درم

حق ز رخت کرده ظهور ای صنم

این چه ظهور است و چه نور ای صنم	حق ز رخت کرده ظهور ای صنم
این چه قیام است و چه شور ای صنم	قامت تو شور قیامت نمود
تا تو نباشی به حضور ای صنم	هیچ نمازی نپذیرد قبول
محض گناه است و قصور ای صنم	با رخ تو خواهش حور و قصور
عین نشاط است و سرور ای صنم	با غم تو خاطر عشاق را
وز همه در غین نفور ای صنم	با تو دلم را سر آمیزش است
دیده بپوشند ز حور ای صنم	پرده برانداز که اهل قصور
چشم و سرمست غرور ای صنم	مردم هشیار همه گرم عجز
خس به سر شعله صبور ای صنم	صبر محال است ز رویت که نیست
فارغم از روز نشور ای صنم	تا شب هجران تو را دیده‌ام
نی ز دم نغمه‌ی صور ای صنم	زنده به بوی تو شوم روز حشر

نخل قدت نخله‌ی طور ای صنم

ما همه موسی بیابان عشق

بندگی صدر صدور ای صنم

ماه فروغی نشدی تا نکرد

روی تو شد چشمه‌ی نور ای صنم

حضرت نصرالله کز رای او

شب فراق تو گر ناله را اشاره کنم

چه رخنه‌ها که در ارکان سنگ خاره کنم

شب فراق تو گر ناله را اشاره کنم

نه قدرتی که به رخساره‌ات نظاره کنم

نه طاقتی که ز نظاره‌ات ببوشم چشم

نه دست آن که ز خوی تو جامه پاره کنم

نه پای آن که به سوی تو ره بپیمایم

به بوی سدره ز کوی تو گر کناره کنم

به کیش زمره‌ی عشاق دوزخی باشم

که زهره را بدرم، ماه را دو پاره کنم

شبی بر غم فلک روی خویشتن بنما

علاج خرمن گردون به یک شراره کنم

چو بی تو آه شرر بار بر کشم از دل

که سیر روی زین رهگذر دوباره کنم

خوشم به کشمکش خون خویش روز جزا

گر اشتیاقی ترا مو به مو شماره کنم

گره فتد به سر زلفت از پریشانی

اگر به درد تو چندین هزار چاره کنم

به غیر دادن جان چاره‌ای نخواهم جست

مگر که خدمت رند شراب خواره کنم

ز سر گنبد مینا نمی‌شوم آگاه

کنار خویشتن از اشک پر ستاره کنم

فروغی از غم آن ماه خرگهی تا چند

دامن خمیه سفر از در دوست می‌کنم

خون جگر بدیده‌ام پاره‌ی دل به دامنم

دامن خمیه سفر از در دوست می‌کنم

ترسم از این مسافرت جان به در آید از تنم

هیچ کس از معاشران هم سفرم نمی‌شود

هر نفسی که می‌کشم شعله به دشت می‌زنم

هر قدمی که می‌روم پای به سنگ می‌خورد

غیر الم در این قدم هیچ نشد مشخصم	غیر خطر در این سفر هیچ نشد معینم
روز وداع من کسی تنگ دلی نمی کند	بس که به دوستی او با همه شهر دشمنم
من که ز آستان او جای دگر نرفته‌ام	رو به کدام در کنم، بار کجا بیفکنم
از سر من هوای او هیچ به در نمی‌رود	گر ز در سرای او بخت کشد به گلشنم
خوشه‌ی اشتیاق من سنگ فراق بشکند	عهد که بسته‌ام به او یک سر موی نشکنم
قمری باغ او منم تا بشناسیم ببین	داغ جفا به سینه‌ام، طوق وفا به گردنم
مرغ هوا گرفته‌ام از سر سدره رفته‌ام	تا به کدام شاخه‌ای باز شود نشیمنم
از سر کوی آشنا برده فلک به غربتم	همت شه مگر کشد باز به سوی مسکنم
گوهر تاج خسروی، ناصر دین شه قوی	آن که ز خاک مقدمش صاحب چشم روشنم
در همه جا فروغیا رفت فروغ شعر من	چشم و چراغ شاعران در همه مجلسی منم

من از کمال شوق ندانم که این تویی

من از کمال شوق ندانم که این تویی	تو از غرور حسن ندانی که این منم
گر برکنند دیده‌ام از ناخن عتاب	گر دیده از شمایل خوب تو برکنم
بگذشتم از بهشت برین آستین فشان	تا خاک آستان تو کردند مسکنم
مشنو ز من به غیر نواهای سوزناک	زیرا که دست پرور مرغان گلشنم
آن قمری حدیقه‌ی عشقم که کرده بخت	زلف بلند سروقدان طوق گردنم
شاهین تیر زینجه‌ی دشت محبتم	زان شد فراز ساعد شاهان نشیمنم
تا خار عشق گوشه‌ی دامان من گرفت	گل‌های اشک ریخت به گل‌زار دامنم
تا سر نهاده‌ام به ارادت به پای دوست	آماده‌ی ملامت یک شهر دشمنم
بیرون چگونه می‌رود از کین مهوشان	مهری که همچو روح فرورفته در تنم

تا چشم من فتاد فروغی به روی او

خورشید برده روشنی از چشم روشنم

به دیر و حرم، فارغ از کفر و دینم

به دیر و حرم، فارغ از کفر و دینم

نه در بند آنم، نه در قید اینم

بهشت آیتی از رخ دل فروزش

سقر شعله‌ای از دم آتشینم

من امروز در عالم عشق شاهم

سپاه بلا از یسار و یمینم

سلیمانیم داد لعل لب او

جهان شد سراسر به زیر نگینم

چنان اشک من ریخت بر آستانش

که پر شد ز گوهر همه آستینم

چنان مضطرب حالم از چین زلفش

که گاهی به ماچین و گاهی به چینم

نظر کن که با صد هزاران کرامت

گرفتار آن چشم سحرآفرینم

تو در خنده شیرین دور زمانی

من از گریه فرهاد روی زمینم

تو در حسن لیلای خرگه نشینی

من از عشق مجنون صحرائشینم

تو از غایت دلبری، بی نظیری

من از دولت عاشقی، بی قرینم

من ار سخت بستم کمر را به مهرت

تو هم تنگ بستی میان را به کینم

رسانید عشقم به جایی فروغی

که فارغ ز سودای شک و یقینم

زان پرده می‌گشاید دل بند نازنیم

زان پرده می‌گشاید دل بند نازنیم

تا در نظر نیاید زیبا نگار چینم

دانی به عالم عشق بهر چه بی نظیرم

وقتی اگر ببینی معشوق بی قرینم

گفتم نظر بدوزم تا بی دلم نخواند

پیشی گرفت عشقش بر عقل پیش بینم

ای خسرو ملاحظت در من نظر میپوشان

زیرا که خرمنت را درویش خوشه چینم

رخسار خو بیوشان کز دست رفت دینم
لیکن بر آستانت فرسوده شد جبینم
تا با تو دست گشتم، فارغ ز حور عینم
هم با تو می کشم می، هم با تو می نشینم
تا اسم اعظم دوست نقش است بر نگینم

بالای خود میا را کز پا فتاده عqlم
هر چند آستینت در دست من نیفتاد
تا بر درت گذشتم، آسوده از بهشتم
گر بخت خفته‌ی من از خواب ناز خیزد
چون جم مرا فروغی از اهرمن چه پروا

نه به دیر همدم شد، نه به کعبه هم نشینم

عجیبی نباشد از من که بری ز کفر و دینم
که به عالم مشیت تو چنان و من چنینم
که به کارگاه هستی تو همان و من همینم
قلم قضا ندانم چه نوشته بر جبینم
که فقیر خانه بر دوش و گدای خوشه‌چینم
که به روی او نیفتاد نگاه واپسینم
که هزار بت نهان است به زیر آستینم
چو به زهر خو گرفتم چه طمع ز انگبینم
تو و لعل آبدارت من و کام آتشینم
نشید گفته من که نگفت آفرینم
که میسرم نگردد که فروغ او نبینم

نه به دیر همدم شد، نه به کعبه هم نشینم
تو و کوچهی سلامت، من و جاده‌ی ملامت
نه تو من شوی، نه من تو، به همین همیشه شادم
ز سجود خاک پایش به سرم چه‌ها نیامد
چه کنم اگر نگردم پی صاحبان خرمن
رخ دوست را ندیدم دم رفتن، ای دریغا
به چه رو بر آستانش پی سجده سرگذارم
چه به غصه دل نهادم، چه توقعم ز شادی
تو و زلف مشک بارت من و چشم اشک بارم
کسی از سخن شناسان به لب گهرفشان
من و دیده بر گرفتن به کدام دل فروغی

یارب آن نامهربانان مه دل فراگیرد ز کینم

نرم گردد آهنش از تف آه آتشینم	یارب آن نامهربانان مه دل فراگیرد ز کینم
ور نیفتد بر رخس آه از نگاه واپسینم	گر نگیرد دامنش داد از غبار هرزه کردم
با خیال صورت او در نگارستان چینم	با نسیم طره او در بهارستان رومم
یا چه تشویشم ز دوزخ من که در خلد برینم	خود چه اندیشم ز هجران من که در بزم وصالم
ور تو شاه کشوری من هم غلام کمترینم	گر تو میر مجلسی، من هم محب تیره روزم
صد هزاران دجله سر می زد ز طرف آستینم	گر مجال گریه می دیدم به خاک آستانت
من که در باغ جنان هم شه پر روح الامینم	قابل کنج قفس آخر نگر دیدم دریغا
گر تو محو صورتی، من مات صورت آفرینم	پی به معنی برده ام در عالم صورت پرستی
تا به چشم خود جمال شاهد معنی نبینم	منتهای مطلبم صورت نمی بندد فروغی

تا با کمان ابرو بنشست در کمینم

در خون خویش بنشانند از تیر دلنشینم	تا با کمان ابرو بنشست در کمینم
هم غمزه اش ز جا کند بنیاد عقل و دینم	هم طره اش بهم زد طومار صبر و تابم
یک جا نمی نشیند شاه حشم نشینم	گاهی به دل کند جا، گاهی به دیده ما را
در راه عشق بازی تنها نه من چینم	هر گوشه اهل رازی دارد بدو نیازی
تو خواجه بزرگی، من بنده کمینم	تو خرمن جمالی، من خوشه چین مسکین
تو فتنه ی زمانی، من شورش زمینم	تو پادشاه حسنی، من دادخواه عشقم
بویی که از تو باشد خوش تر ز یاسمینم	خاری که از تو آید بهتر ز تو ستانم
مهر از تو برنگیرم گر می کشی به کینم	دست از تو بر ندارم گر می کشی به دارم

روزی اگر ببینم خود را بر آستانه
دیگر کسی نبیند جان را در آستینم
آن دم که بر لب آید جانم ز زهر هجران
از لعل نوشخندت مشتاق انگبینم
بر آسمان خوبی دارم مهی فروغی
کز سجده زمینش مهری است بر جبینم

چنان به کوی تو آسوده از بهشت برینم

چنان به کوی تو آسوده از بهشت برینم
که در ضمیر نیامد خیال حوری عینم
کمند طره نهادی به پای طاقت و تابم
سپاه غمزی کشیدی به غارت دل و دینم
نه دست آن که دمی دامن وصال تو گیرم
نه بخت آن که شبی جلوه‌ی جمال تو بینم
مرا چه کار به دیدار مهوشان زمانه
که با وجود تو فارغ ز سیر روی زمینم
ز رشک مردن من جان عالمی به لب آید
اگر به روی تو افتد نگاه باز پسینم
ز بس که هر سر مویم هوای مهر تو دارد
نمی‌برم ز تو گر سر بری به خنجر کینم
ز حسرت لب میگون و جعد غالیه سایت
رفیق لعل بدخشان، شریک نافه‌ی چینم
معاشران همه مشغول عیش و عشرت و شادی
به غیر من که شب و روز با غم تو قرینم
چگونه شاد نباشد دلیم به گوشه نشینی
که خال گوشه‌ی چشم تو کرده گوشه‌نشینم
بر آستانه‌ی آن پادشاه حسن فروغی
کمان کشیده ز هر گوشه لشکری به کمینم

تا کفر سر زلفت زد راه دل و دینم

تا کفر سر زلفت زد راه دل و دینم
جز عشق تو هر کیشی کفر است در آیینم
هر صبح ز روی تو هم خانه‌ی خورشیدم
هر شام ز اشک خود همسایه‌ی پروینم
تو چشمه‌ی خورشیدی من ذره‌ی محتاجم
تو خواجه‌ی مستغنی، من بنده مسکینم
تا خط تو را دیدم، دادی رقم خونم
تا مهر تو ورزیدم، بستی کمر کینم

هم سلسله بر گردن زان کاکل پیچانم	هم غالیه در دامن زان سنبل پرچینم
هم سر دهانش را می جویم و می یابم	هم عکس جمالش را می خواهم و می بینم
هم باده‌ی عشقش را می گیرم و می نوشم	هم دانه‌ی مهرش را می کارم و می چینم
از قامت موزونش در سایه‌ی شمشادم	وز عارض گلگونش در دامن نسرینم
گر بر سر خاک من بنشینم و بر خیزی	تا محشر از این شادی بر خیزم و بنشینم
تا وصف لب‌ت گفتم درهای دری سفتم	الحق که در این معنی مستوجب تحسینم
تا ماه فروغی رخ از کلبه من بر تافت	از آه سحر هر شب شمعی است به بالینم

امشب نگه افتاد بر آن غیرت ماهم

امشب نگه افتاد بر آن غیرت ماهم	یارب که نماند به رخس عکس نگاهم
سنگین دل او نرم شد از قطره‌ی اشکم	بازار وفا گرم شد از شعله‌ی آهم
در عین مذلت سگ او همدم من شد	بر خاک در دوست بین عزت و جاهم
گفتم سر راهت نرسیدم به امیدی	گفتا که بکنش پای امید از سر راهم
موی سیهم گشت سپید از غم رویش	در حلقه‌ی مویش به همان روز سیاهم
در روز وصالش چه گنه سر زده از من	کمد شب هجران به مکافات گناهم
الا رخ زردی که به خون مزه سرخ است	در دعوی عشق تو کسی نیست گواهم
گر صورت حال من دلخسته بدانی	خون گریه کند چشم تو بر حال تباهم
گفتی دهنم کام کسی هیچ نداده‌ست	من هم ز دهان تو به جز هیچ نخواهم
مژگان من از اشک برانگیخت سپاهی	چشم تو به خشم آمد و بگریخت سپاهم
خون می‌خورد از حسرت من یوسف کنعان	تا کنج زنخدان تو انداخت به چاهم
به گرفت فروغم همه آفاق فروغی	زیرا که ثناگوی در دولت شاهم

فرماندهی خورشید فلک، ناصر دین شاه

کز خاک درش صاحب دیهیم و کلاهیم

تا سایه‌ی خود کرد خداوند جهانیش

در سایه‌ی پاینده‌ی او داد پناهیم

گر به گلزار رخس افتد نگاه گاه گاهیم

گر به گلزار رخس افتد نگاه گاه گاهیم

گل به دامن می‌توان برد از گلستان نگاهیم

گفتمش گل چیست، گفتا پیرهن چاک نسیمم

گفتمش مه چیست، گفتا سایه پرورد کلاهیم

قصه‌ی توفان نوح افسانه‌ای از موج اشکم

شعله‌ی نار خلیل انگاره‌ای از برق آهم

کو چنان عشقی که تا یک جا به فرساید وجودم

کو چنان برقی که تا یک سر به سوزاند گیاهیم

مالک عفوش ندانم تا نبوشاند خطایم

صاحب فضلش ندانم تا نبخشاید گناهیم

زیر شمشیر اجل بردم پناه از بی‌پناهی

آه اگر محراب ابرویش نگیرد در پناهیم

گر به خاک من پس از کشتن گذار قاتل افتد

ماجرا دیگر بگویم، خون بها هرگز نخواهم

حاجت از بی حاجتی در عشق می‌باید گرفتن

من خوشم با ناامیدی تا تویی امیدگاهیم

شربت وصلم ندادی تا نخوردم زهر هجران

بوسه بر پایت ندادم تا نکردی خاک راهیم

گه قمر پندارمت، گاهی پری، گاهی فرشته

برده از رخ برفکن یعنی برآر از اشتباهیم

من که از روز ازل دیدم جمالش را فروغی

تا به فردای قیامت فارغ از خورشید و ماهیم

غم روی تو به عالم ندهم

غم روی تو به عالم ندهم

عین نستانم و این غم ندهم

گر به جان درد پیایی دهی‌ام

به مداوای دمامم ندهم

گر مرا در حرمت راه دهند

ره به نامحرم و محرم ندهم

بخت آن کو که به صحرای طلب

آهوی چشم تو را رم ندهم

آبی از چشم تری ریخت به خاک	که به سر چشمه‌ی زمزم ندهم
داغی از دوست رسیده‌ست به من	که به سرمایه‌ی مرهم ندهم
غمی از عشق به خاطر دارم	که به صد خاطر خرم ندهم
بدنی دوش در آغوشم بود	که به صد روح مکرم ندهم
خاتمی داد به من لعل کسی	که به انگشتی جم ندهم
تا لبم بر لب آن نوش لب است	یک دمم را به دو عالم ندهم
من فروغی نفس پاکم را	به دم عیسی مریم ندهم

بخت سیه به کین من، چشم سیاه یار هم

بخت سیه به کین من، چشم سیاه یار هم	حادثه در کمین من، فتنه‌ی روزگار هم
از مژه ترک مست من صف زده بر شکست من	کار بشد ز دست من، چاره‌ی نظم کار هم
ساقی از این مقام شد، صبح نشاط شام شد	خواب خوشم حرام شد، باده‌ی خوش گوار هم
تار طرب گسسته شد، پای طلب شکسته شد	راه امید بسته شد، چشم امیدوار هم
طاير تیر خورده‌ام، ره به چمن نبرده‌ام	فصل خزان فسرده‌ام، موسم نوبهار هم
زهر ستم چشیده‌ام، بار الم کشیده‌ام	رنج فراق دیده‌ام، محنت انتظار هم
ای زده راه دین من، شاهد دل نشین من	چشم تو در کمین من، غمزه‌ی جان شکار هم
شاد ز تو روان من، زنده به بوت جان من	ذکر تو بر زبان من، مخفی و آشکار هم
ای بت دل پسند من، هر سرت موت بند من	کاکل تو کمند من، طره‌ی تاب دار هم
لعل تو برق خرمم زلف تو طوق گردنم	وه که به فکر کشتنم، مهره فتاده، مار هم
دوش فروغی از مهی یافته جانم آگهی	کز پی او به هر رهی دل بشد و قرار هم

تا خبردار ز سر لب جانان شده‌ایم

تا خبردار ز سر لب جانان شده‌ایم	خبر این است که تا به قدم جان شده‌ایم
تا به یاد لب او جام لبالب زده‌ایم	واقف از خاصیت چشمه‌ی حیوان شده‌ایم
جام‌جم گر طلبی مجلس ما را دریاب	کز گدایی در می‌کده سلطان شده‌ایم
همه اسباب پریشانی ما جمع آمد	تا ز مجموعه آن زلف پریشان شده‌ایم
زلف کافر به رخس راهمون شد ما را	از ره کفر به سر منزل ایمان شده‌ایم
با سر زلف شکن در شکنش عهد میند	که بدین واسطه ما بی سر و سامان شده‌ایم
سبحه در دست و دعا بر لب و سجاده به دوش	پی تزویر و ریا تازه مسلمان شده‌ایم
نفس ازین بیش توانایی تقصیر نداشت	عقل پنداشت که از کرده پشیمان شده‌ایم
همه از حیرت ما واله و حیرت زده‌اند	بس که در صورت زیبای تو حیران شده‌ایم
تو همان چشمه‌ی خورشیدی و ما خفاشیم	که ز پیدایی انوار تو پنهان شده‌ایم
داغ و درد ز ازل تا به فروغی دادند	فارغ از مرهم و آسوده ز درمان شده‌ایم

ما دل خود را به دست شوق شکستیم

ما دل خود را به دست شوق شکستیم	هر شکنش را به تار زلف تو بستیم
تا نشیند به خاطر تو غباری	از سر جان خاستیم و با تو نشستیم
از پی پیوند حلقه‌ی سر زلفت	رشته‌ی الفت ز هر چه بود گسستیم
از سر ما پا مکش که با تو به یاری	بر سر مهر نخست و عهد الستیم
پیک صباگر پیامی از تو بیارد	ما همه سرگشتگان باد به دستیم
بر سر زلفت به هیچ حیلتی آخر	دست نجستیم و از کمند نجستیم

باز نگردیم از این طریق که هستیم

هوش نیاییم از این شراب که مستیم

ذره‌ی پاکیم و آفتاب پرستیم

گر بکشند از گناه عشق تو ما را

گر ز تو بویی نسیم صبح نیارد

بنده‌ی عشقیم و محو دوست فروغی

تا لب می‌پرست او داد شراب مستیم

مفتی شهر می‌خورد حسرت می‌پرستیم

چهره نشان نمی‌دهد تا به حجاب هستیم

طعنه بر آسمان زند فر دراز دستیم

آلت زندگانیم، علت تندرستیم

تا فلک بلند سر خاک شود ز پستیم

تا لب می‌پرست او داد شراب مستیم

کاش به کوی نیستی خاک شوم که آن پری

دست امیدم از شبی بر سر زلف او رسد

زنده‌ی جاودانیم تا حرکات عشق شد

بر سر هر گذار او خاک شدم فروغیا

آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم

به یکی رطل‌گران سخت سبک سار شدیم

حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

که چرا باخبر از پرده‌ی اسرار شدیم

که به صد شعبده‌زین پرده پدیدار شدیم

تا خراب از نظر مردم هشیار شدیم

که ز هفتاد و دو ملت همه بیزار شدیم

خواجه پنداشت که آسوده ز پندار شدیم

کز بی چاره بر غیر به ناچار شدیم

چه سحرها که بدین واسطه بیدار شدیم

آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم

عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده‌ست

دست غیبت از بدرد پرده‌ی ما را نه عجب

بلعجب نیست اگر شعبده‌بازیم همه

مستی من به نظر هیچ نیامد ما را

جذبه‌ی عشق کشانید به کیشی ما را

بنده‌ی واهمه بودیم پس از مردن هم

کار شد تنگ چنان بر دل بیچاره‌ی ما

تا از آن طرف بناگوش چراغ افروزیم

وه که بی‌بهره هم از مهره هم از مار شدیم

ایمن از وسوسه‌ی عقل زیان کار شدیم

فارغ از کشمش سبحه و زنار شدیم

لعل و زلفش سر دل جویی ما هیچ نداشت

نقد جان بر سر سودای جنون باخته‌ایم

پا کشیدیم فروغی ز در مسجد و دیر

تا بدان طره‌ی طرار گرفتار شدیم

داخل حلقه نشینان شب تار شدیم

هم دل آزرده‌ی آن چشم دل آزار شدیم

مو به مو با خبر از حال دل زار شدیم

تا سراسیمه‌ی آن طره‌ی طرار شدیم

که خجالت زده دیده خون بار شدیم

هر چه در راه طلب قافله سالار شدیم

تا چه کردیم که محروم ز دیدار شدیم

به همین مایه که نادیده خریدار شدیم

که به تفسیر قضا فاعل مختار شدیم

مه در روز ازل بر سر اقرار شدیم

ما هم از پرتو آن مشرق انوار شدیم

تا بدان طره‌ی طرار گرفتار شدیم

تا پراکنده آن زلف پریشان گشتیم

تا ره شانه بدان زلف دل آویز افتاد

سر به سر جمع شد اسباب پریشانی ما

آن قدر خون دل از دیده به دامان کردیم

هیچ از آن کعبه مقصود نجستیم نشان

غیر ما در حرم دوست کسی راه نداشت

دو جهان سود ز بازار محبت بردیم

سر تسلیم نهادیم به زانوی رضا

به چه رو باده ننوشیم که با پیر مغان

دل بدان مهر فروزنده فروغی دادیم

تا از دو چشم مستت بیمار و دردمندیم

هم ایمن از بلائیم، هم فارغ از گزندیم

زین جا کجا توان رفت زیرا که پای‌بندیم

هم خسته کمانیم، هم بسته کمندیم

تا از دو چشم مستت بیمار و دردمندیم

گفتی برو ز کویم تا پای رفتنت هست

از طاق ابروانت وز تار گیسوانت

در عالم مودت هم پست و هم بلندیم	در دعوی محبت هم خوار و هم عزیزم
ما جز سلامت او بر خود نمی‌پسندیم	او جز ملامت ما بر خود نمی‌پذیرد
در وقت دادن جان دل از تو برنکنندیم	در عین تیرباران چشم از تو برنسیتم
روزی نشد که در عشق بر کار خود نخندیم	وقتی نشد که بی دوست بر حال خود نگریم
گو از میان مکش تیغ کز کف سپر فکندیم	گو از کمان مزن تیر کز دل به خون تپیدیم
هم چشمه‌سار زهریم، هم کاروان قندیم	با قهر و لطف معشوق در عاشقی فروغی

از دادن جان خدمت جانانه رسیدیم

در عشق نظر کن که چه دادیم و چه دیدیم	از دادن جان خدمت جانانه رسیدیم
زان سرو خرامان چه ثمرها که نچیدیم	زان پسته‌ی خندان چه شکرها که نخوردیم
هر عشوہ که آن چشم سیه کرد، خریدیم	هر عقده که آن زلف دوتا داشت گشودیم
هر نکته که شیرین لب او گفت شنیدیم	هر باده که سیمین کف او داد، گرفتیم
در ساحت می‌خانه، سراسیمه دویدیم	از خدمت جانانه، کمر بسته ستادیم
یک عمر به خون دل صد پاره تپیدیم	یک دم بر آن شاهد می‌خواره نشستیم
در عالم عشق آن چه بلا بود کشیدیم	در عهد بتان آن چه وفا بود نمودیم
روی چو مهش گفت که ما صبح امیدیم	زلف سیهش گفت که ما شام مرادیم
زین کان ملاحهت چه نمکها که چشیدیم	هر لحظه به زخم نمکی ریخت دهانش
یک بار لبان نمکینش نمکیدیم	صدبار زخم دل ما زد نمک، اما
هر جامه که بر قامت ما دوخت دریدیم	خیاط وفا در ره آن سرو قباپوش
در نامه‌ی او بس که سر خامه بریدیم	آخر سر ما را به مکافات بریدند
الا کرم شه نه شنیدیم و نه دیدیم	چندان که در آفاق دویدیم فروغی

خواست تا زلف پریشان تو بی سامانیم

خواست تا زلف پریشان تو بی سامانیم	جمع شد از هر طرف اسباب سرگردانیم
بس که مشتاقم به دیدار تو از نیرنگ عشق	نامه می کردم گر از روی وفا می خوانیم
غیر غم حاصل ندیدم ز آشنایی های تو	وین غم دیگر که از بیگانگان می دانیم
من که شیر بیشه را صیدم گهی دشوار بود	سخت برد آهوی چشمت دل به صد آسانیم
حیرتم هر دم فزون تر می شود در عاشقی	تا رخ خوب تو شد سرمایه ی حیرانیم
تا ز خنجر تنگنای سینه ام بشکافتی	صد در رحمت گشودی بر دل زندانیم
تا دل از چاه زنخندان تو در زندان فتاد	مو به موی آگه ز خاک یوسف کنعانیم
نالهام گر بشنود صیاد در کنج قفس	فرق نتواند نمود از طایر بستانیم
راز من از پرده آخر شد فروغی آشکار	تا سرو کاری است با آن غمزه ی پنهانیم

توان شناخت ز خونی که ریخت بر رویم

توان شناخت ز خونی که ریخت بر رویم	که صید زخمی آن ترک سخت بازویم
امید طلعت او می برد به هر جایم	هوای طره ی او می کشد به هر سویم
به هر چه می نگرم جلوه ی تو می بینم	به هر که می گذارم قصه ی تو می گویم
مجو خلاف رضای مرا که در همه عمر	به جز مراد تو هیچ از خدا نمی جویم
اگر چه نام بر آورده ام به لاقیدی	ولی مقید آن حلقه های گیسویم
به حلقه ای که سر زلف او دست افتد	مسلم است که مشک ختا نمی بویم
اگر وصال میسر شود، مگر نشود	به جای پا ز پی او به فرق می بویم

ملک به دیده کشد خاک من پس از مردن
اگر قبول کند خاک آن سر کویم
مرا که شیر نکردی شکار در میدان
کنون اسیر غزالان عنبرین مویم
ز مهر دوست فروغی چگونه شویم دست
مگر که دست به خون آب دیدگان شویم

از بس عرق شمر نشسته‌ست به رویم

از بس عرق شمر نشسته‌ست به رویم
محروم ز نظاره‌ی آن روی نکویم
چندی است که سودایی آن غالیه گیسو
عمری است که زنجیری آن سلسله مویم
دل گمشده بر خاک درش بس که فزون است
ترسم که نشان از دل گم گشته نجویم
آن ماه پری چهره گر از پرده درآید
مردم همه دانند که دیوانه‌ی اویم
هر بزم که رندان خرابات نشینند
نه قابل جامم نه سزاوار سیویم
تا باد بهار از همه سو بوی گل آرد
من بر سر آنم که به جز باد نیویم
دور از لب پر شکر او خون جگر باد
هر باده که ریزند حریفان به گلویم
گفتن نبود قاعده عشق و گرنه
این است اگر جلوه معشوق فروغی
هم نکته طرازم من و هم قافیه گویم
در مرحله عشق نشاید که نیویم

مهر از تو ندیدم و وفا هم

مهر از تو ندیدم و وفا هم
چیزی به دلت اثر ندارد
جور از تو کشیدم و جفا هم
یک دل ز تو شادمان ندیدم
آسوده ز وردم از دعا هم
چشمت ز نگاه مردم افکن
غیر از تو ملول و آشنا هم
زلفت ز کمند بیچ در بیچ
قلاش فکند و پارسا هم
درویش گرفت و پادشا هم

مقصود تویی و مدعا هم	از دیر و حرم مسافران را
مبدا تویی و منتها هم	من اول و آخری ندارم
شهری متحیرند ما هم	هر منظرت از مه دو هفته
بس فتنه که خیزد و بلا هم	بالای تو هر کجا نشیند
کز خویش گذشتم از خدا هم	چندان نگه تو بی خودم کرد
دستم از کار رفت و پا هم	تا زان سر کوی پا کشیدم
از زهد برستم از ریا هم	در دور دهان و چشم ساقی
رهن می ناب شد روا هم	بس خرقة به کوی می فروشان
مغلوب هوس شدی هوا هم	از جلوه‌ی مهوشی فروغی

ما ز چشم تو مست یک نگهیم

بی خبر از خمار صبح گهیم	ما ز چشم تو مست یک نگهیم
سر مویت به عالمی ندهیم	گر به باد فنا دهی ما را
خانه بر دوش ملک پادشهم	حلقه در گوش پیر میکده‌ایم
همره ما بیا که خضر رهیم	خاک می‌خانه آب حیوان است
خاکسار بتان کج کلهم	خاک روب در سرای مغان
کشتی جرم و لنگر گنهم	با وجود محیط رحمت دوست
تا نگوید کسی که دل سیهیم	دل به چشم سیاه او دادیم
با وجودی که مرد صد سیهیم	پیش طفلی سپر بیفکنیم
کز کمندش به هیچ رو نجهیم	ریخت بر چهره جعد ریحان را
که ز اندازه پا برون نهم	دست ما را بیست نیروی عشق

تا فروغی جمال او دیدیم

بی نیاز از فروغ مهر و مهیم

محبان را نصیب است از حبیان

محبان را نصیب است از حبیان	من حسرت کش از حسرت نصیبان
فغان کان گلبن سرکش ندارد	سری با ناله‌های عندلیبان
مرا گویند از آن رو دیده بر بند	که فارغ باشی از پند ادیبان
دلی می‌باید از آهن کسی را	که بر بندد نظر زین دل فریبان
به چشم خود اگر بینی اجل را	از آن خوش تر که دیدار رقیبان
نمی‌ماند شکیم در محبت	چو می‌میرد یکی از ناشکیبان
کشد سر در گریبان ماه و خورشید	چو بگشایی ز هم چاک گریبان
فروزان طلعت صبح سعادت	معنبر طرات شام غریبان
فروغی را به درد عشق کشتی	خلاصش کردی از ناز طیبان

ای که ز آب زندگی لعل تو می‌دهد نشان

ای که ز آب زندگی لعل تو می‌دهد نشان	خیز و به دیده‌ام نشین، آتش دل فرو نشان
با همه جهد از آن کمر، هیچ نداشتم خبر	با همه سعی از آن دهن، هیچ نیافتم نشان
سر خوش و مست و بیهوشم، در همه نشه‌ای خوشم	بار فلک نمی‌کشم، از کرم سبوکشان
نزد حیب کرده‌ام قصه‌ی درد اهل دل	پیش طیب گفته‌ام صورت حال ناخوشان
من که به قوت جنون، سلسله‌ها گسسته‌ام	بسته مرا به راستی زلف کج پریشان
هر چه ز جور خوی تو، می‌گذرم ز روی تو	می‌کشدم به سوی تو، دست طلب کشان کشان
باده اگر نمی‌دهی خون مرا به جام کن	مرهم اگر نمی‌نهی، زخم مرا نمک فشان

چنگ بکوب و نی یزن، بوسه ببخش و می چشان	با تو می حرام را کرده حلال محتسب
پای بنه مسیح وش بر سر خاک خامشان	مرده اگر ندیده‌ای زنده جاودان شود
بسته نوشخند تو نشه فزای بیهشان	طره‌ی عنبرین تو غالیه سای انجمن
بس که رسید بر فلک آه جگر بر آتشان	در غم رویت ای پری سوخته شد دل ملک
جمع چگونه میشود حال دل مشوشان	تا دم باد صبح دم زلف تو می‌زند به هم
رشک برند از این عمل، چهره به خون منقشان	تا شده سیلی غمت علت سرخ رویی‌ام
چون نکنم ز دست تو شکوه به شاه جم نشان	ای که خدنگ شست تو کرده نشان دل مرا
کز پی خدمتش فلک بسته کمر ز کهکشان	وارث تاج و تخت جم، ناصر دین شه عجم
وان که ز خاک پای او جسته سپهر عز و شان	آن که ز نور روی او یافته مهر زیب و فر
آن چه نموده در جدل تیغ اجل به سرکشان	دادگرا دعای من کرده به دشمنان تو
آه که شد ز خاطرش نام من از فرامشان	آن که فرامش از دلم هیچ نشد فروغیا

گشت فراق و وصل تو مرگ و بقای عاشقان

گشتی و زنده ساختی ای تو خدای عاشقان	گشت فراق و وصل تو مرگ و بقای عاشقان
کرده‌ای از تغافلای قصد فنای عاشقان	برده‌ای از تبسمی نقد بقای اهل دل
ای لب باده نوش تو نشاه فزای عاشقان	تا لب خود گشوده‌ای مستی ما فزوده‌ای
تا شده چشم مست تو هوش ربای عاشقان	با همه لاف زیرکی، بی خبرم ز خویشتن
زلف گره‌گشای تو کارگشای عاشقان	کارم اگر گره خورد، غم نخورم چرا که شد
ای تو نجات اهل دل وی تو بلای عاشقان	دل ز بلای عاشقی یافت ره نجات را
کز خم ابروان شدی قبله‌نمای عاشقان	وقت نماز چون رود روی تو در حضور دل
تا نرسیده بر نشان تیر دعای عاشقان	ز ابروی چون کمان تو خون دلی روان نشد

هر نفس از جداییات می‌رسدم عقوبتی

ای شب انتظار تو روز جزای عاشقان

سینه‌ی شرحه شرحه‌ام شرح دهد فروغیا

جور و جفای مهوشان مهر و وفای عاشقان

به که باشم بی قرار از زلف یار خویشان

به که باشم بی قرار از زلف یار خویشان

من که دادم بی قرار را قرار خویشان

کردم اظهار محبت پیش از زیبانگار

پرده را برداشتم از روی کار خویشان

دل ز کار افتاد و روزم تیره شد در عاشقی

فکر کار دل کنم یا روزگار خویشان

بس که کارم سخت شد از سخت گیریهای عشق

مرگ را آسان گرفتم در کنار خویشان

دلبرا گر عاشقی از عاشقت پنهان مکن

راز خود مخفی مدار از رازدار خویشان

من گرفتم جز تو دلداری نمودم اختیار

چون نمایم با دل بی‌اختیار خویشان

گر امید از طره‌ی عنبرفشانست بر کنم

چون کنم با خاطر امیدوار خویشان

ار زدی هر دو عالم را توان بردن به خاک

گر تو را عاشق کند شمع مزار خویشان

زان فکندستی به محشر وعده‌ی دیدار خویش

تا جهانی را کشی در انتظار خویشان

تا فروغی با خط مشکین او شد آشنا

مشک می‌بارد ز کلک مشکبار خویشان

عرضه دادم در بر جانان وفای خویشان

عرضه دادم در بر جانان وفای خویشان

زیر تیغ امتحان رفتن به پای خویشان

تا نگردد خون من در حشر دامن گیر او

اول از قاتل گرفتم خون بهای خویشان

آخر از دست جفایش چاک کردم سینه را

خود به دست خویشان دام سزای خویشان

تیره شد روزم ز تاثیر دعای نیم شب

بین چه‌ها می‌بینم از دست دعای خویشان

کام اگر خواهی ز کام خویش بگذر زان که ما

با رضای او گذشتیم از رضای خویشان

گر تو با شمشیر روزی بر سرم خواهی گذشت

گر تو با شمشیر روزی بر سرم خواهی گذشت

کاش می‌ماندی زمانی بر مراد اهل دل

رشته عمر بلندم سر به کوتاهی نهاد

عاشق صادق فروغی گر بردنش سر به تیغ

حاجت دیگر نخواهم از خدای خویشتن

حاجت دیگر نخواهم از خدای خویشتن

تا نماند مدعی بر مدعای خویشتن

تا گسستی دستم از زلف رسای خویشتن

رشته الفت نبرد ز آشنای خویشتن

شعار عشق بازان چیست، خوبان را دعا کردن

شعار عشق بازان چیست، خوبان را دعا کردن

کمال کامرانی در محبت چیست می‌دانی

به چشم پاک بنگر مجمع پاکیزه‌رویان را

حضورت گر نبوده‌است آن خم ابروی محرابی

قیامت قامتی با صدهزاران ناز می‌گوید

دلا باید گرفتن دامن بالا بلندی را

مبارک طلعتی تا می‌رسد از دور می‌گویم

ز دیوان قضا تا چند خواهد شد نصیب من

وجودم در حقیقت زنده‌ی جاوید خواهد شد

محب صادق از جانان به جز جانان نمی‌خواهد

چنان با تار زلف بسته دل پیوند الفت را

فروغی را مگر گویا کند آن منطق شیرین

خدایو نکته پرور ناصرالدین شاه معنی‌دان

بلند اختر شهنشاهی که درگاه جلالش را

قفا خوردن، پی افشردن، جفا بردن، وفا کردن

بتی را پادشاهی دادن و خود را گدا کردن

که در کیش نظربازان، خطا باشد خطا کردن

نماز کرده‌ات را راستی باید قضا کردن

که می‌باید قیامت را از این قامت بنا کردن

تن آسوده را چندی گرفتار بلا کردن

که صبح عید نوروز است می‌باید صفا کردن

ز کوی دوست رفتن، چشم حسرت بر قفا کردن

که باید روی جانان دیدن و جان را فدا کردن

که حیف است از خدا چیزی تمنا جز خدا کردن

که نتوان یک سر مویش ز یکدیگر جدا کردن

وگر نه هیچ نتواند ثنای پادشا کردن

که کام نکته سنجان را ازو باید روا کردن

گهی باید دعا گفتن، گهی باید ثنا کردن

گدایی از در می‌خانه باید دم به دم کردن

سفالین کاسه‌ی می را خیال جام جم کردن	گدایی از در می‌خانه باید دم به دم کردن
به مخموران قدح دادن به مسکینان کرم کردن	دمادم کار ساقی چیست در می‌خانه می‌دانی
که بعد از رام گردیدن، خطاکاری است رم کردن	صبا ای کاش می‌گفتی بدان آهوی مشکین مو
که بی‌تقصیر یوسف را نباید متهم کردن	زلیخا را محبت کرد رسوای جهان آخر
که راه کوی شیرین را ز سر باید قدم کردن	زبان تیشه با فرهاد گفتا در دم رفتن
که نتوان قتل صید محترم را در حرم کردن	فلک از کعبه‌ی کویش مرا بیرون کشید امشب
که زیر تیغ او باید به مردن قد علم کردن	پی تعظیم ابروی کجش برخاستم از جا
که داد کشتگان را می‌دهد بعد از ستم کردن	پس از کشتن به فریادم رسید آن خسرو خوبان
که باید پیش بالای تو طوبی را قلم کردن	اگر در روضه‌ی رضوان خرامی، حور می‌گوید
که بعد از کعبه نتوان شجره‌ی بیت الصنم کردن	نهادم تا به کویت پا، نرفتم بر سر کویی
که تسخیر دل شاهان توانی بی‌حشم کردن	من آن روزی که دیدم خیل مژگان تو را گفتم
که نتواند تظلم پیش شاه محتشم کردن	نمی‌شاید به جرم عاشقی کشتن گدایی را
که می‌باید به هر حکمی وجودش را حکم کردن	خدیو دادگستر ناصرالدین شاه دین پرور
که اشعار فروغی را به زر باید رقم کردن	شهنشاهها بهر شعری مگر نامت رقم کرده

نه از جمال تو قطع نظر توان کردن

نه جز خیال تو فکر دگر توان کردن	نه از جمال تو قطع نظر توان کردن
و گر نه مساله را مختصر توان کردن	غمت هلاک مرا مصلحت نمی‌داند
به خاک ما ز ترحم گذر توان کردن	کنون که بر سر بالین نیامدی ما را

کنار سبزه پر از مشک تر توان کردن
و گر نه در دل خارا اثر توان کردن
علاج فتنه‌ی دور قمر توان کردن
هوای زهر به شوق شکر توان کردن
هزار نفع پی این ضرر توان کردن
که سینه را بر تیرش سپر توان کردن
که طی بادیه زین بیشتر توان کردن
گمان نبود که صبر این قدر توان کردن
نظاره رخ فرخ سیر توان کردن

ز خط سبز تو ای نوبهار گلشن حسن
خوش است ناله‌ی شب گیر خاصه در غم عشق
به فر طلعت ساقی و خط دل کش جام
میان بحر به یاد گهر توان رفتن
بهای بوسه‌ی او نقد جان توان دادن
کمان کشیده ز ابرو به روی من صنمی
نشان کعبه نجستم و گرنه ممکن نیست
هنوز در غم جانان نداده‌ام جان را
فروغی ار نشود شرم دوستی مانع

با آن غزال وحشی گر خواهی آرمیدن

چندین هزار احسنت می‌بایدت کشیدن
سهل است در محبت پیراهنی دریدن
سرمایه‌ی ندامت از بام او پریدن
پیمان ازو گرفتن، پیوند از او بریدن
یارب به دو که آموخت این شیوه رمیدن
از جان خود گذشتن، در خون خود تپیدن
پیغام آشنا را از دیگری شنیدن
در پای گل نشستن، وان گه گلی نچیدن
تا کی توان فروغی دنبال دل دویدن

با آن غزال وحشی گر خواهی آرمیدن
روزی اگر در آغوش سروی کشی قباپوش
سر حلقه‌ی سلامت در دام او فتادن
پیمانه‌ی حیاتم پر شد فغان که نتوان
آهوی چشمش آخر رامم نشد به افسون
دانی که از تفسیر دوستی چیست
قاصد رسید و مردم از رشک خود که نتوان
هیچ از تو حاصلم نیست دردا که عین خار است
آسایشی ز کوشش در عاشقی ندیدیم

گر عارف حق بینی چشم از همه بر هم زن

چون دل به یکی دادی، آتش به دو عالم زن	گر عارف حق بینی چشم از همه بر هم زن
هم بانگ انالاحق را بر دار معظم زن	هم نکته‌ی وحدت را با شاهد یکتاگو
هم دست تمنا را بر گیسوی پر خم زن	هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا
هم باده‌ی بی‌غش را با ساده‌ی بی‌غم زن	هم جلوه‌ی ساقی را در جام بلورین بین
حرف از لب جان بخشش با عیسی مریم زن	ذکر از رخ رخشانس با موسی عمران گو
رطل می صافی را با صوفی محرم زن	حال دل خونین را با عاشق صادق گو
چون مطرب مستانی نی با دل خرم زن	چون ساقی رندانی، می با لب خندان خور
چون جام به چنگ آری با یاد لب جم زن	چون آب بقا داری بر خاک سکندر ریز
چون می به قدح کردی بر چشمه‌ی زمزم زن	چون گرد حرم گشتی با خانه خدای بنشین
اسباب ریا برچین، کمتر ز دعا دم زن	در پای قدح بنشین زیبا صنمی بگزین
ور پنجه زنی روزی، در پنجه رستم زن	گر تکیه دهی وقتی، بر تخت سلیمان ده
ور زخمی از او خوردی صد طعنه به مرهم زن	گر دردی از او بردی صد خنده به درمان کن
یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن	یا پای شقاوت را بر تارک شیطان نه
یا برق گناهت را بر خرمن آدم زن	یا کحل ثوابت را در چشم ملائک کش
یا مالک دوزخ شو، درهای جهنم زن	یا خازن جنت شو، گل‌های بهشتی چین
یا ساز عروسی کن، یا حلقه‌ی ماتم زن	یا بنده‌ی عقبا شو، یا خواجه‌ی دنیا شو
دم درکش از این معنی، یعنی که نفس کم زن	زاهد سخن تقوی بسیار مگو با ما
انگشت قبولت را بر دیده‌ی پر نم زن	گر دامن پاکت را آلوده به خون خواهد
هم اشک بیابی ریز هم آه دمامد زن	گر هم دمی او را پیوسته طمع داری
نه رشته به گوهر کش نه سکه به درهم زن	سلطانی اگر خواهی درویش مجرد شو

نه تاج به تارک نه، نه دست به خاتم زن

چون خاتم کارت را بر دست اجل دادند

یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن

تا چند فروغی را مجروح توان دیدن

بر صفحه‌ی رخ از خط مشکین رقم مزن

بر نامه‌ی حیات محبان قلم مزن

بر صفحه‌ی رخ از خط مشکین رقم مزن

تیر هلاک بر دل صید حرم مزن

تیغ عتاب بر سر اهل وفا مکش

مرغان بال بسته به سنگ ستم مزن

افتادگان بند تو جایی نمی‌روند

بر یکدگر میفکن و عالم به هم مزن

زلفی که جایگاه دخل خلق عالم است

برقع ببوش و طعنه به باغ ارم مزن

رنگی نماند پیش رخت هیچ باغ را

پیراهن دریده‌ی من بین و دم مزن

گفتی که کام دیدی از آن چاک پیرهن

در کارگاه عشق دم از بیش و کم مزن

در جلوه‌گاه دوست نگاهی فزون مخواه

بی راهبر به کوی محبت قدم مزن

بی ترک سر ز راه ارادت نشان مجو

بر آسمان میکده جز جام جم مزن

گر آسمان به کام تو گردد فروغیا

ز صحن این چمن آن سرو قامت را تمنا کن

به زیر سایه‌اش بنشین، قیامت را تماشا کن

ز صحن این چمن آن سرو قامت را تمنا کن

برای دوستان اسباب عشرت را مهیا کن

به طرف بوستان باد بهار آمد، بشد شادی

درون خسته را دریاب و کار بسته را واکن

نگارا تا لب پر نوش و زلف پر گره داری

گهی بر تار چنگی زن، گهی در جام صهبا کن

تو مشکین مو نباید ساعتی بی‌کار بنشینی

به صورت چون که زیبایی به معنی کار زیبا کن

نشاید شاهد زیبا نبخشاید می حمرا

گهی بر ماه خنجر کش، گهی با مهر غوغا کن

کسی در ملک خوبی مرد میدانست نخواهد شد

گهی برخیز و گه بنشین، به می دادن به می خوردن	گهی آشوب را بنشان و گاهی فتنه بر پا کن
ز عاشق هیچ کس معشوق را بهتر نمی‌بیند	برو از دیده وامق نظر در حسن عذرا کن
بیا همراه من یک روز بر مصر سر کویش	ز هر سو صدهزاران یوسف گم گشته پیدا کن
فروغی چون به خونت صف کشد بر گشته مژگانش	تو هم روی تظلم را به شاه لشکر آرا کن
ابوالفتح مظفر ناصرالدین شاه رزم آرا	که تیغش را قضا گوید به خونریزی مدارا کن

یا که دندان طمع را از لب جانان بکن

یا که دندان طمع را از لب جانان بکن	یا تمام عمر از این حسرت به سختی جان بکن
یا به رسوایی قدم بگذار در بازار عشق	یا همی چشم از جمال یوسف کنعان بکن
یا سر هر کوجه‌ای دیوانگی را پیشه کن	یا دل از زنجیر آن زلف عبیر افشان بکن
یا به خاطر دم بدم آشفستگی را راه ده	یا تعلق مو به مو زان طره‌ی پیچان بکن
یا به زخم سینه‌ی فرسوده‌ات آسوده باش	یا ز دل پیکان آن ترک سیه مژگان بکن
یا سر خار ستم را بر دل خونین نشان	یا سراسر خیمه را از دامن بستان بکن
یا بیایی بر در می‌خانه تا ممکن شود	یا لوای عیش را از عالم امکان بکن
یا می گلفام را در ساغر از مینا بریز	یا غم ایام را یک باره از بنیان بکن
یا چو خضر از روی بینش پای در ظلمت گذار	یا چو اسکندر دل از سرچشمه‌ی حیوان بکن
یا حدیث عقل بشنو یا بیا دیوانه شو	یا چو اسکندر دل از سرچشمه‌ی حیوان بکن
یا فروغی مدح سلطان ناصرالدین ثبت کن	یا نهاد شعر را از صفحه دیوان بکن

ای پیک سحر گاهی پیغامی از و سر کن

ای پیک سحر گاهی پیغامی از و سر کن	ور تنگ شکر خواهی این نکته مکرر کن
گفتی که بکش دامان از خاک در جانان	سر پیچم از این فرمان، فرمایش دیگر کن
خواهی نخوری یک جو خون از فلک کج رو	هم بنده ساقی شو، هم خدمت ساغر کن
ای از همه خوبان به، شکر کش و فرمان ده	هم پای به میدان نه، هم دست به خنجر کن
تو لعبت حوری وش، زان روی دلت دلکش	خط بر در جنت کش، خون در دل کوثر کن
با غمزه‌ی غارتگر ترکانه در آ از در	هم خانه به یغما بر، هم شهر مسخر کن
تیر ستمت خوردم، بار المت بردم	یعنی ز غمت مردم، اندیشه ز داور کن
بت چون تو ندیدم من، سنگین دل و سیمین تن	یا بیخ مرا برکن، یا خاک مرا زر کن
ای کرده قدت بر پا هم فتنه و هم غوغا	برخیز و فروغی را آسوده ز محشر کن

شبها به بزم مدعی ای بی مروت جا مکن

شبها به بزم مدعی ای بی مروت جا مکن	آرام جان او مشو، آزار جان ما مکن
از بهر حسرت خوردنم، لب بر لب ساغر منه	دست از پی آزدنم در گردن مینا مکن
در بزم غیر ای بی وفا بهر خدا مگذار پا	ما را و خود را بیش از این آزرده و رسوا مکن
هردم به مجلس ای رقیب از یار دلجویی مجو	خاطر نگهداریش را خاطر نشان ما مکن
درد فروغی را وا تا کی به فردا افکنی	اندیشه از فردا بدار، امروز را فردا مکن

گاهی به نوشخند لب‌ت را اشاره کن

گاهی به نوشخند لب‌ت را اشاره کن	ما را به هیچ صاحب عمر دوباره کن
بنمای روی خود ز پس پرده آشکار	یک باره راز هر دو جهان آشکاره کن
وقتی که چاره‌ی دل عشاق می‌کنی	درد مرا به نیم شکرخنده چاره کن
با جام می شبی به شبستان من بیا	آسوده‌ام ز گردش ماه و ستاره کن
خواهی که دامن تو نگیرم روز حشر	در زیر تیغ جانب ما یک نظاره کن
خیر است آن چه می‌رسد از دست چون تویی	کمتر به قتل خسته‌دلان استخاره کن
اکنون که از کنار منت میل رفتن است	اول بریز خونم و آخر کناره کن
با مهربانی از دل سنگین او مخواه	یا ناله را بگو گذر از سنگ خاره کن
گفتم فروغی از پی مژگان او مرو	رفتی کنون علاج دل پاره پاره کن

غافل گذشتی از دل امیدوار من

غافل گذشتی از دل امیدوار من	رسوای اگر چنین گذرد روزگار من
امشب به بزم خنده‌ی بی اختیار تو	افزون نمود گریه بی اختیار من
من نیستم حریف تو با صدهزار دل	کز یک کرشمه می‌شکنی صدهزار من
یک عمر را به روزه بسر برده‌ام مگر	روزی لب‌ت رسد به لب روزه‌دار من
در زلف بی قرار تو باشد قرار دل	بر یک قرار نیست دل بی قرار من
کشتی مرا و تا سر خاکم نیامدی	آه از سیاه‌بختی خاک مزار من
گویند از آن نگاه نهانی چه دیده‌ای	پیداست آن چه دیده‌ام از خاک زار من
بخت سیاه بین که دو چشمم سفید شد	در کار گریه‌ای که نیامد به کار من

روز و شبی که مایه‌ی چندین عقوبت است

روز قیامت است و شب انتظار من

سر تا قدم کرشمه و ناز است و دلبری

شاهین تیز پنجه‌ی عاشق شکار من

آن بختم از کجاست فروغی که روزگار

روزی کند نشیمن او در کنار من

نرگس بیمار تو گشته پرستار من

نرگس بیمار تو گشته پرستار من

تا چه کند این طبیب با دل بیمار من

خفته‌ی بیدار گیر گر چه ندیدی ببین

چشم پر از خواب خویش دیده‌ی بیدار من

رسم تو عاشق کشتی شیوه‌ی من عاشقی

تیغ زدن شغل تو، کشته شدن کار من

با همه تیر بلا کامده بر دل مرا

از مزهات بر نگشت بخت نگون ساز من

آب رخ گل به ریخت لاله‌ی رخسار تو

خرمن بلبل بسوخت زمزمه‌ی زار من

ناله برآمد ز کوه از اثر زاریم

تا تو کمر بسته‌ای از پی آزار من

رفتم و از دل نرفت حسرت خاک درت

مردم و آسان نساخت عشق تو دشوار من

تا خم زلف تو را دام دلیم کرده‌اند

میل خلاصی نکرد مرغ گرفتار من

تا بت و زنار من چهره و گیسوی توست

قبله حسد می‌برد از بت و زنار من

هر چه لبم بوسه زد گندم خال تو را

یک جو کمتر نشد خواهش بسیار من

گر دو جهان می‌شود از کرم می‌فروش

مست نخواهد شدن خاطر هشیار من

تا سخنی گفته‌ام زان لب شیرین سخن

خسرو ایران نمود گوش به گفتار من

ناصردین شاه راد، بارگه عدل و داد

کز گهرش برده اب نظم گهر بار من

تا که فروغی شنید شعر مرا شهریار

شهره هر شهر شد دفتر اشعار من

دانی که چیست رشته‌ی عمر دراز من

مشکین کمند خسرو مسکین نواز من	دانی که چیست رشته‌ی عمر دراز من
گفتا که تار طره زنجیر ساز من	گفتم دلیل راه مجانین عشق چیست
گفت از طلوع طلعت عاشق گداز من	گفتم که نور چشمه‌ی خورشید از کجاست
کی پی برد به سر حقیقت مجاز من	تا جان میانه من و جانانه حایل است
برخاست از میانه نشیب و فراز من	تا از هوای نفس گذشتم به راه عشق
جز مایه‌ی قصور نگردد نماز من	تا در خیال حورم و اندیشه‌ی قصور
کمد به صد کرشمه پی ترک تاز من	کردم به راه عشق دمی ترک دین و دل
از پرده برگفتن عجز و نیاز من	پیداست ناز و غمزه‌ی پنهان آن پری
نتوان نهفت در پس صد پرده راز من	تا شد فروغی آن رخ رخشنده آشکار

با رقیب آمدی به محفل من

برق غیرت زدی به حاصل من	با رقیب آمدی به محفل من
وز تو آسان نگشت مشکل من	جان به آسانی از غمت دادم
گر نمی‌رفتی از مقابل من	جانم از تن سفر نمی‌کردی
مهرت آمیخت در دل من	کینم انداختند در دل تو
خاک می‌خانه گشت منزل من	تشنه‌ی آب زندگی بودم
دل مجروح نیم بسمل من	شوق زخم دگر به جان دارد
که فزون ساخت حسرت دل من	خنجری زد به سینه‌ام قاتل
کار خود کرد بخت مقبل من	قابل تیغ او شدم آخر

به خون تپیده ز بازوی قاتلی تن من

که منتهی است ز شمشیر او به گردن من	به خون تپیده ز بازوی قاتلی تن من
سوار می‌گذرد ترک ناوک افکن من	فرشته سینه سپر می‌کند چو از سر ناز
بهل که برق بسوزد تمام خرمن من	اگر تجلی آن ماه سبز خط این است
جواب داد که رمزی ز چشم پر فن من	سال کردم ازو فتنه در حقیقت چیست
کنون که دست محبت گرفته دامن من	چگونه پای توانم کشید از آن سر کوی
هزار ناله برآید ز قلب دشمن من	چنان ز دوست ملولم که گر حدیث کنم
وگر نه رخنه به فولاد کرده شیون من	اثر در آن دل سنگین نمی‌کند چه کنم
حکایت شب تاریک و روز روشن من	سواد زلف و بیاض رخ تو روشن کرد
فغان اگر نرسد روزی معین من	نصیب من ز تو هر روز تیر دلدوز است
که مرغ سدره خورد حسرت نشیمن من	به شاخسار خود ای گل مرا نشیمن ده
اگر سپهر ببندد کمر به کشتن من	فروغی از رخ آن مه نظر نمی‌بندم

گفتم که چیست راهزن عقل و دین من

گفتا که چین زلف و خط عنبرین من	گفتم که چیست راهزن عقل و دین من
گفتا که الحذر ز دل آهنین من	گفتم که الامان ز دم آتشین من
گفتا به دست آن که گرفت آستین من	گفتم که طرف دامن دولت به دست کیست
گفتا که کام آن که ببوسد زمین من	گفتم که امتحان سعادت به کام کیست
گفتا قرین آن که شود هم نشین من	گفتم که بخت نیک بگو هم قرین کیست

گفتم که بهر چاک گریبان صبح چیست
گفتم که از چه خواجه انجم شد آفتاب
گفتم که ساحری ز که آموخت سامری
گفتم کجاست مسکن دل‌های بی قرار
گفتم هوای چشمه‌ی کوثر به سر مراسم
گفتم کدام دل به غمت خرمی نخواست

گفتا ز رشک تابش صبح جبین من
گفتا ز بندگی رخ نازنین من
گفتا ز چشم کافر سحر آفرین من
گفتا که جعد خم به خم چین به چین من
گفتا که شرمی از لب پر انگبین من
گفتا دل فروغی اندوهگین من

وقت مرگ آمد ز رحمت بر سر بالین من

وقت مرگ آمد ز رحمت بر سر بالین من
او پی جور و جفا، من بر سر مهر و وفا
دلبری رسم وی و عاشق کشتی قانون وی
کاش آن دیر آشنا با خنجر آید بر سرم
تنگ شکر تلخ کام از خنده‌ی شیرین او
چون ز صحن گلستان گل‌های رنگین می‌دهد
دوش بوسیدم لب نوشین آن مه را به خواب
گفتم از نیش جدایی جان من بر لب رسید
گفتم آهنگ جنون دارد دلم، خندید و گفت
گر فروغی دیدن خوبان نبودی در نظر

تلخ شد کام حسود از مردن شیرین من
من به فکر مهر او، او در خیال کین من
عاشقی کیش من و حسرت کشتی آیین من
تا مگر از دل برآید حسرت دیرین من
گلبن تر سرخ روی از گریه‌ی رنگین من
تازه می‌گردد جراحات دل خونین من
خواب شیرین چیست تعبیر شب دوشین من
گفت سهل است از شبی بوسی لب نوشین من
بایدش زنجیر کرد از طره‌ی مشکین من
هیچ عالم را ندیدی چشم عالم بین من

تنگ شد از غم دل جای به من

تنگ شد از غم دل جای به من	یک دل و این همه غم وای به من
قتلم امروز نشد تا چه کند	حسرت وعده فردای به من
نقد جان دادم و یک بوسه نداد	آب لب لعل شکرخای به من
در محبت چه تطاول که نکرد	آن سر زلف چلیپای به من
نیست روزی که بلایی نرسد	زان قد و قامت و بالای به من
نفسی نیست که آتش نزند	شعله‌ی عشق سراپای به من
در گذرگاه وی از کثرت خلق	بسته شد راه تماشای به من
در غم عشق فروغی نرسید	شادی از گلشن صحرای به من

لبش را هر چه بوسیدم، فزون تر شد هوای من

لبش را هر چه بوسیدم، فزون تر شد هوای من	ندارد انتهایی خواهش بی منتهای من
چرا بالاتر از واعظ نباشم بر لب کوثر	که در می‌خانه دایم صدر مجلس بود جای من
خطای بنده باید تا عطای خواجه بنماید	نمایان شد عطای او ز طومار خطای من
شبی کز شور مستی گریه‌ی مستانه سر کردم	سحر از در درآمد شاهد شیرین ادای من
سکندروار در ظلمت بسی لب تشنه گردیدم	که جام باده شد سرچشمه‌ی آب بقای من
به صد تعجیل بستان از کفش پیمانه‌ی می را	که در پیمان خود سست است یار بی‌وفای من
به میدان محبت خون بهایش از که بستانم	که پامال سواران شد دل بی‌دست و پای من
دوای عاشق دلخسته را معشوق می‌داند	کسی تا درد نشناسد نمی‌داند دوای من
خدا را زاهدان بر چین بساط خودنمایی را	که خود رای نداشت ره به بازار خدای من

ز خود بیگانه شو گر با تو خواهی آشنا گردد	که من از خود شدم بیگانه تا شد آشنای من
رساند آخر به دست من سر زلف رسایش را	چه منت‌ها که دارد بر سرم بخت رسای من
سزد گر تیغ ابرویش گشاید کشور دلها	که هم شکل است با تیغ شه کشورگشای من
ابوالفتح مظفر ناصرالدین شاه دین پرور	که اعدایش به خون خفتند از تیر دعای من
فروغی مستی من کم نشد از دولت ساقی	که بر عمرش بیفزاید خدای من برای من

ثواب من همه شد عین رو سیاهی من

ثواب من همه شد عین رو سیاهی من	که خواجه در غضب آمد ز بی گناهی من
فغان که دور فتادم ز کوی ماهوشی	که در گدایی او بود پادشاهی من
به جرم بی‌گنهی کشتی‌ام خوشا روزی	که غمزه‌ی تو درآید به عذرخواهی من
توان شناخت که من دردمند عشق توام	نه اشک سرخ و رخ زرد و رنگ کاهی من
ز کشتگان غمت چون گواه می‌طلبند	گواه من نبود غیر بی‌گواهی من
به غیر تیغ پناهم نماند و می‌پرسم	که رحم در دلت آید ز بی‌پناهی من
سحر به کشتنم از در درآمدی سرمست	مگو نداشت اثر آه صبحگاهی من
نریخت تا به زمین خون پاک بازان را	به خون دلیر نشد دلبر سپاهی من
سزد فروغی اگر کج کلاه من گوید	که فتنه راست شد از فر کج کلاهی من

خونم بتی ریخت کش داده بی چون

خونم بتی ریخت کش داده بی چون	مژگان خون ریز در ریزش خون
بی باده دیدی چشمان سرمست	بی می شنیدی لبهای میگون
در عهد زلفش یک جمع شیدا	در دور چشمش یک شهر مفتون

شهری به نیرنگ، خلقی به افسون	چشم و لب او هر سو گرفته‌ست
هر گه که آید از خانه بیرون	خوبان نشینند در خانه از شرم
بالای دلکش، رفتار موزون	دل برده از من سروی که دارد
تا طره‌اش داشت قصد شبیخون	خون از دل من هر شب روان است
حسن تو بی‌حد، عشق من افزون	هر لحظه گردد در ملک خوبی
هرگز نکرده‌ست لیلی به مجنون	کاری که او کرد با من فروغی

خادم دیر مغانم، هنری بهتر از این

بی خبر از دو جهانم، هنری بهتر از این	خادم دیر مغانم، هنری بهتر از این
کس نداده‌ست به مستان شکری بهتر از این	ساقی نوش لبم دوش به یک باده نواخت
که نماید به نظر خاک دری بهتر از این	چشم امید ز خاک در می‌خانه می‌پوش
کی دهد باغ محبت ثمری بهتر از این	میوه‌ی عیش بسی چیدم از آن نخل مراد
کز سر سرو نتابد قمری بهتر از این	بر فراز قدش آن روی فروزان بنگر
کز پی شام نبینی سحری بهتر از این	زیر آن زلف ببین طرف بناگوشش را
که ندارند ضعیفان سپری بهتر از این	پیش تیغت چه کنم گر نکنم سینه سپر
بالله ار بود دعا را اثری بهتر از این	کشتی امروز ز تاثیر دعای سحرم
زان که در دست نیفتد گهری بهتر از این	اشک صاحب نظران این همه پامال مکن
عشق می‌داد مرا بال و پری بهتر از این	بام آن کعبه‌ی مقصود بلند است ای کاش
گفت بگشای فروغی نظری بهتر از این	گفتمش چشم و چراغ دل صاحب نظری

زلف مسلسل ریخته، عنبر فشانی را ببین

زنجیر عدل آویخته، نوشیروانی را ببین	زلف مسلسل ریخته، عنبر فشانی را ببین
دل‌ها مسخر ساخته، کشورستانی را ببین	قامت به ناز افراخته، خلقی ز پا انداخته
شکرفشانی را نگر، شیرین دهانی را ببین	در خنده آن شیرین پسر، از پسته می‌بارد شکر
بشکست جام دوستان، نامهربانی را ببین	دوش آن مه نامهربان، می زد به کام دشمنان
پیرانه سر جامی بز، دور جوانی را ببین	در گلستان گامی بز، می با گل اندامی بز
جام می باقی بکش، جمشید ثانی را ببین	دستی ز زراقی بکش، ناز سر ساقی بکش
آورد جانم را به لب، دلدار جانی را ببین	در دا که در راه طلب، دیدم بسی رنج و تعب
ابر بهاری را نگر، باد خزانی را ببین	نمود در کشتم گذر، نگذاشت بر شاخم ثمر
داغ فراوان را نگر، درد نهانی را ببین	سودای جانان را ببین، سود دل و جان را نگر
زناربندی را نگر، تسبیح‌خوانی را ببین	زان زلف و رخ شام و سحر، در کفر و دین بردم به سر
خورشید رخشان را نگر جمشید ثانی را ببین	خیز ای بت زرین کمر، در بزم خسرو کن گذر
جام جهان بین را نگر، تاج کیانی را ببین	شه ناصرالدین کز هنر، جامش به کف، تاجش به سر
مسند نشینی را نگر، سلطان نشانی را ببین	سلطان نشان تاج ور، مسند نشین دادگر
گوهر فروشی را نگر، گنج معانی را ببین	نظم فروغی سر به سر، هم در فروشد هم گهر

دل‌ها فتاده در پی آن دل ربا ببین

سلطان ز پیش و لشکرش اندر قفا ببین	دل‌ها فتاده در پی آن دل ربا ببین
عنبر غلام آن سر زلف دوتا ببین	شکر گدای آن لب شکرفشان نگر
بالای دانه حلقه‌ی دام بلا ببین	بر خال چهره زلف کجش را نگون نگر

خطش نشسته بر زبر لعل نوش خند	در زیر سبزه چشمه‌ی آب بقا ببین
بیگانه شو ز خیل پری پیکران شهر	وان گه ز چشم او نگه آشنا ببین
دست ار ندارد سجده‌ی محراب ابرویش	دست دعا بر آر و مراد از دعا ببین
تا مشتری است بر سر بازار مهوشان	جنس وفا بیار و بهایش جفا ببین
بی درد را چگونه مداوا کند طبیب	درد از خدا بخواه و خواص از دوا ببین
آهی روان به کشور بلقیس کرده‌ام	پیک صبا روانه‌ی شهر سبا ببین
از باده سرخ شد همه رخسار زرد من	جامی به نوش و خاصیت کیمیا ببین
خواهی که از کدورت کونین واره‌ی	صافی دلان میکده را با صفا ببین
در پیش‌گاه خواجه‌ی مشفق نوشته‌اند	کاین جا خطا بیار و به جایش عطا ببین
در چشم شاه صورت عین علی نگر	در عین نور معنی نور خدا ببین
ظل اله ناصرالدین شه که ماه گفت	مهرش به دل بگیر و فروغ و ضیا ببین
در بوستان فروغی از اشعار خود بخوان	وان گاه شور بلبل داستان سرا ببین

حلقه‌ی زلف سیاهش بر رخ انور ببین

حلقه‌ی زلف سیاهش بر رخ انور ببین	آفتاب و سایه را سرگرم یکدیگر ببین
با سپاه غمزه باز آمد پی تسخیر دل	موکب لشکر نگر، جمعیت سلطان ببین
هر کجا نقاش نقش قامت و لعلش کشید	جلوه‌ی طوبی نگر، سرچشمه‌ی کوثر ببین
تنگ شکر از دهان می‌بارد آن شیرین پسر	شکر اندر پسته بنگر، پسته در شکر ببین
تا مگر در دامن محشر بگیرم دامنش	چاک دامان مرا تا دامن محشر ببین
هر دو عالم را به یک ضربت به خون آغشته ساخت	قوت بازو نگر، خاصیت خنجر ببین
هر دم از فیض لب ساقی شراب لعل را	نشه‌ی دیگر نگر، خاصیت خنجر ببین

گر ندیدی قبض و بسط عشق را بر یک بساط	گریه‌ی مینا نگر، خندیدن ساغر ببین
گر ندیدی شاخسار خشک هنگام بهار	در بهار عشق کامم خشک و چشمم تر ببین
تنگ دستان در بهای وصل او سر می‌دهند	بی نوایان را هوای سلطنت بر سر ببین
هیچ دوری جام امید فروغی می‌نداشت	گردش گردون نگر، بی‌مهری اختر ببین

تابش صبح بناگوشش ببین

تابش صبح بناگوشش ببین	مهر و مه را خانه بر دوشش ببین
حلقه‌ی زلف زره سازش نگر	جلوه‌ی سرو قبا پوشش ببین
نوک مژگان سیاهش را نگر	آلت خون سیاوشش ببین
تشنه کامان محبت را نگر	آب حیوان در لب نوشش ببین
تا کشیده حلقه‌ی سیمین به گوش	عالمی را حلقه در گوشش ببین
زلف و چشمش خلق را دیوانه کرد	فتنه‌ی عقل آفت هوشش ببین
ماه بی مهر فروغی را نگر	خاطر عاشق فراموشش ببین

مژگان مردم افکن، چشمان کافرش ببین

مژگان مردم افکن، چشمان کافرش ببین	هر گوشه صد مسلمان، مقتول خنجرش ببین
خون ستم کشان را بر خود حلال کرده	خون خواریش نظر کن، طبع ستمگرش ببین
با یک جهان صباحت چندین ملاحظت هست	اقلیم آن و این را یک جا مسخرش ببین
گر سایبان سنبل بر فرق گل ندیدی	بر سر ز جعد مشکین چتر معنبرش ببین
من از سیاه بختی آورده رو به دیوار	وان زلفکان زنگی بر روی انورش ببین
با بخت سرنگونم الفت گرفته زلفش	افسون عشق بنگر، مار نگون سرش ببین

از صف کشیده مژگان صفهای لشکرش بین

از طره‌ی شب آسا تابنده منظرش بین

امروز اگر ندیدی فردای محشرش بین

تا قلب عاشقان را تسخیر خود نماید

گر شام تیره خواهی صبح دمیده بینی

جان از جدایی او تسلیم کن فروغی

گر کان نمک خواهی لعل نمکینش بین

اقلیم ملاحظت را در زیر نگینش بین

لب تشنه جهانی را از ماه معینش بین

یک چند چنان دیدی یک چند چنینش بین

در شیوه‌ی دل‌داری آتش نگر، اینش بین

در صید نظر‌بازان بگشاده کمینش بین

با چهره‌ی زور آور بازوی سمینش بین

خورشید صباحت را طالع ز جبینش بین

زلفین چلیپا را با چهره قرینش بین

هم پرده درش بنگر، هم پرده نشینش بین

از بخت سیاه امروز آماده کینش بین

گر کان نمک خواهی لعل نمکینش بین

جان بر لب مشتاقان دور از لب او بنگر

ای دل چو خطش سر زد پیوند از او مگسل

از قهر دل آزارد، وز لطف بدست آرد

هر گوشه کمین کرده ابروی کاندارش

تا پاک بسوزاند خشک و تر عالم را

خوبان همه از مهرش مه‌ری به جبین دارند

در عقرب اگر خواهی جولان قمر بینی

راز همه کرد افشا، نموده رخ زیبا

دی ماه فروغی را سرگرم وفا دیدی

چین زلف مشکین را بر رخ نگارم بین

حلقه‌های او بشمر، عقده‌های کارم بین

هاله بر مهش بنگر، لاله در کنارم بین

سعی گرد من بنگر، کوشش غبارم بین

طرز بازییم بنگر، شیوه‌ی قمارم بین

چین زلف مشکین را بر رخ نگارم بین

از دمیدن خطش اشک من به دامن ریخت

دوش در گذرگاهی دامنش به دست آورد

نقد هر دو عالم را باختیم به یک دیدن

پر و بال عشقم را سایه بر سپهر افتاد	بال قدرتم بنگر، پر اقتدارم بین
میر انجمن جایی در صف نعالَم داد	صدر عزتم بنگر، عین اعتبارم بین
هم به عشق مجبورم هم به عقل مختارم	با وجود مجبوری صاحب اختیارم بین
در کمال استغنا فقر و ذلتم دادند	در نهایت قدرت عجز و انکسارم بین
می به کوی خماران هر چه بود نوشیدم	با چنین می آشامی غایت خمارم بین
می کشد به میدانم صف کشیده مژگانم	گر ز جنگ برگشتم مرد صد هزارم بین
ای که هیچ نشنیدی ناله‌ی فروغی را	باری از ره رحمت چشم اشک بارم بین

گر خون من ز شیشه بریزد به جام او

گر خون من ز شیشه بریزد به جام او	لب بر ندارم از لب یاقوت فام او
با من سخن ز لعل روان بخش یار کن	آب حیات را چه کند تشنه کام او
یک عمر تلخ کام نشستم که عاقبت	حرفی شنیدم از لب شیرین کلام او
کار مرا به نیم نگاهش تمام کرد	بنگر چه میکنند نگه ناتمام او
گر واعظان حدیث قیامت شنیده‌اند	من دیده‌ام قیامت خود در قیام او
دست کسی به نقره‌ی خامش نمی‌رسد	جانم بسوخت در سر سودای خام او
دستی که دل بر آن سر زلف دو تا کشید	از من کشیده دست فلک انتقام او
ما را ببخش اگر به کشاکش فتاده‌ایم	کز اشتیاق دانه ندیدیم دام او
عاشق نمی‌کشد قدم از رهگذار دوست	گر افعی گزنده بود زیر کام او
هرگز هما به اوج سعادت نمی‌رسد	تا از پی شرف ننشیند به بام او
گشتند متفق همه خوبان روزگار	آن که زدند سکه‌ی شاهی به نام او
دانی که چیست حالت درویش و پادشاه	گر بنگری به فقر من و احتشام او

در عهد شاه نظم فروغی نظام یافت
شاهان ستاده‌اند به صف سلام او
یارب که مستدام بماند نظام او
شمس الملوک ناصر دین شه که روز بار

از بس که در خیال مکیدم لبان او

از بس که در خیال مکیدم لبان او
نقد وجود من همه مصروف هیچ شد
یاقوت فام شد لب گوهر فشان او
یعنی نداد کام دلم را دهان او
با قامت خمیده کشیدم کمان او
پیرانه سر بلاکش ابروی او شدم
زخمی نخورده‌ام که نماند نشان او
قاتل چگونه منکر خونم شود به حشر
ترسم خدا نکرده نگیرد عنان او
دستی که از رکاب سمندهش بریده شد
الا دل شکسته ندیدم مکان او
چندان که در پیش به درستی دویده‌ام
بی پرده در حضور من امشب نشسته است
گر صد هزار بار کنند امتحان او
سودا نگر که بر سر بازار عاشقی
خواهم زیان خویش و نخواهم زیان او
در عهد شه کلام فروغی بها گرفت
یارب که در زمانه بماند زمان او
ظل الله ناصر دین شه که آمده‌ست
چندین هزار آیت رحمت نشان او

هر کس که نهد پای بر آن خاک سر کو

هر کس که نهد پای بر آن خاک سر کو
من از اثر عشق، سیه بخت و سیه روز
ذکرش همه این است که گم گشته دلم کو
او از مدد حسن، سیه چشم و سیه مو
دیباچه‌ی امید من آن صفحه‌ی رخسار
سرمایه‌ی سودای من آن حلقه‌ی گیسو
جمعی همه آشفته‌ی آن سنبل مشکین
شهری همه شوریده‌ی آن نرگس جادو
هم لاله نرسته‌ست بدین آب و بدین تاب
هم گل به شکفته ست بدین رنگ و بدین بو

من تشنه لب ساقی و او طالب کوثر	حاشا که رود آب من و شیخ به یک جو
برخاست ز هر گوشه بلایی به کمینم	تا دیده‌ام افتاد بدان گوشه‌ی ابرو
آهوی من آن کار که با شیردلان کرد	هرگز نکند شیر قوی پنجه به آهو
حسرت برم از خسرو و فرهاد که در عشق	نه زر به ترازویم و نه زور به بازو
زیبا صنما پرده ز رخسار برانداز	تا بر طرف قبله فروغی نکند رو

به زیر تیغ نداریم مدعا جز تو

به زیر تیغ نداریم مدعا جز تو	شهید عشق تو را نیست خون‌بها جز تو
بجز وصال تو هیچ از خدا نخواسته‌ایم	که حاجتی نتوان خواست از خدا جز تو
خدای می نپذیرد دعای قومی را	که مدعا طلبیدند از دعا جز تو
مریض عشق تو را حاجتی به عیسی نیست	که کس نمی کند این درد را دوا جز تو
کجا شکایت بی مهریت توانم برد	که هیچ کس ننهاده‌ست این بنا جز تو
فغان اگر ندهی داد ما گدایان را	که پادشاه نباشد به شهر ما جز تو
مرنج اگر بر بیگانه داوری ببریم	که آشنا نخورد خون آشنا جز تو
دلا هزار بلا در ولای او دیدی	کسی صبور ندیدم در این بلا جز تو
فروغی از رخ آن مه گرت فروغ دهند	به آفتاب نبخشد کسی ضیا جز تو

من بنده‌ی آنم که ببوسد دهن تو

من بنده‌ی آنم که ببوسد دهن تو	وز هر دهنی نشنود الا سخن تو
ترسم به جنون کار کشد اهل خرد را	در سلسله‌ی زلف شکن بر شکن تو
اندیشه‌ی مردم همه از شور قیامت	تشویش من از قامت عاشق فکن تو

هر تیشه که بر سنگ زند کوه کن تو	شاید که شود رنگ به خون دل شیرین
گل منفعل از غنچه‌ی شاخ چمن تو	بلبل خجل از زمزمه‌ی مرغ دل من
حسرت کشد از باغ گل و یاسمن تو	هر طایر خوش نغمه که در باغ بهشت است
هر دل که در افتاده به چاه ذقن تو	از فخر نهد پا به سر یوسف مصری
زخم دل عشاق ز مشک ختن تو	پیداست که هرگز ننهد روی به بهبود
گردیده قبا از هوس پیرهن تو	بس جامه‌ی طاقت که بر اندام فروغی

ای فتنه دست پرور چشم سیاه تو

اهل نظر نشانه‌ی تیر نگاه تو	ای فتنه دست پرور چشم سیاه تو
سالی که بگذرد به رخ هم چو ماه تو	دانی کدام سال سرآید به فرخی
فریاد از یقین من و اشتباه تو	من آشنات دانم و تو غیر خوانیم
ای خون من به روز جزا عذرخواه تو	یک ره پس از هلاک به خاکم گذار کن
ترسم به هیچ نامه ننگجد گناه تو	این است اگر قرار تو در حق عاشقان
یعنی فزود مهر دلم از گناه تو	سر سبز گشت باغ رخت از بهار خط
تسخیر کرد هر دو جهان را سپاه تو	یارب چه خسروی که به یک جنبش نظر
بر چشم خود فرشته کشد خاک راه تو	هر گه به صد کرشمه پری وار بگذری
بیرون نرفت جان وی از جلوه‌گاه تو	تا جلوه‌ی تو دید فروغی به چشم دل

ای اهل نظر کشته‌ی تیر نگه تو

خون همه در عهده‌ی چشم سپه تو	ای اهل نظر کشته‌ی تیر نگه تو
شاهان همه گردند اسیر سپه تو	هر جا که خرامان گذری با سپه ناز

ملک دل صاحب نظران زیر و زبر شد	زان فتنه که خفته‌ست به زیر کله تو
یعقوب اگر چاه زنخدان تو ببند	بی خود فکند یوسف خود را به چه تو
خورشید فروزنده شبی پرده‌نشین شد	کمد به در از پرده مه چارده تو
زلف و رخت از بهر همین دل کش و زیباست	تا فرخ و میمون گذرد سال و مه تو
من چاره چشم تو خود هیچ ندانم	الا که علاجش کنم از خاک ره تو
گر خون مرا چشم تو بی جرم بریزد	بینم گنه خویش و نبینم گنه تو
ترسم که پس از کوشش بسیار فروغی	رحمی به گدایان نکند پادشه تو

تا سر نرفته بر سر مهر و وفای تو

تا سر نرفته بر سر مهر و وفای تو	حلق من است و حلقه‌ی زلف دوتای تو
گر من میان اهل محبت نبودمی	کس را نبود طاقت جور و جفای تو
دامن کشان گذر ننمودی به خاک من	تا جان نازنین نمودم فدای تو
گر سایه به سرم فکند شاه باز بخت	دوری نمی‌کند سرم از خاک پای تو
دانی که در شریعت ما کیست کشتنی	بیگانه‌ای که هیچ نگشت آشنای تو
تو خود چه گلشنی که هوای خوش بهشت	بیرون نمی‌برد ز سر ما هوای تو
زاهد به یاد کوثر و صوفی به فکر می	ما و تصور لب مستی فزای تو
آگاهیش ز راحت عشاق خسته نیست	هر کاو نشد نشانه‌ی تیر بلای تو
برگشته بخت آن که به خونش نیفکند	مژگان چشم ساحر مردم ربای تو
یارب چه مظهري که فروغی ز هر طرف	بگشاده چشم جان به امید لقای تو

ماه غلام رخ زیبای تو

ماه غلام رخ زیبای تو	سر و کمر بسته بالای تو
تن همه چشم است به صحن چمن	نرگس شهلا به تماشای تو
مجمع دل‌های پراکنده چیست	چین سر زلف چلیپای تو
زاهد و اندیشه‌ی گیسوی حور	دست من و جعد سمن سای تو
گر تو زنی تیغ هلاکم به فرق	فرق من و خاک کف پای تو
روی من و خاک سر کوی عشق	رای من و پیروی رای تو
تیر من دیده‌ی کج بین غیر	تیغ من و تارک اعدای تو
چه فشانند نمکم بر جگر	لعل شکرخند شکرخای تو
دیر کشیدی ز میان بس که تیغ	مرد فروغی ز مداوای تو

ساقی دل نرگس شهلای تو

ساقی دل نرگس شهلای تو	مستی جان از می مینای تو
ای ز سر زلف چلیپای تو	اهل جنون سلسله در پای تو
سینه نهادم به دم تیغ عشق	دیده گشادم به تماشای تو
چیست بلای دل صاحب‌دلان	جلوه‌ی بالای دل آرای تو
سرو کند با همه آزادگی	بندگی قامت رعناي تو
باخته‌ام از پی یک بوسه جان	یافته‌ام قیمت کالای تو
پرده برانداز که نتوان نمود	قطع نظر از رخ زیبای تو
پا نکشم از سر کوی امید	تا ندهم جان به تمنای تو

چه عقده‌هاست به کار دلم ز بخت سیاه

چه عقده‌هاست به کار دلم ز بخت سیاه	که زلف دوست بلند است و دست من کوتاه
نعوذبالله از این زاهدان جامه سفید	تبارک الله از این شاهدان چشم سیاه
یکی ز بند سر زلف او اسیر کمند	یکی ز کنج زنخداں او فتاده به چاه
یکی خراب لب لعل او نخورده شراب	یکی قتیل دم تیغ او نکرده گناه
یکی ز غمزه‌ی خونخواره‌اش تپیده به خون	یکی ز حسرت نظاره‌اش نشسته به راه
یکی ز جنبش مزگان او به چنگ اجل	یکی ز گردش چشمان او به حال تباه
یکی به خاک در او فشانده گوهر اشک	یکی به رهگذر او کشیده لشکر آه
هوای مغیجگان آن چنان خرابم کرد	که در سرای مغانم نمی‌دهند پناه
دمی به چشم من آن سرو قد نهشت قدم	گهی به حال من آن ماه رو نکرد نگاه
بیا نموده قیامت ز قامت دلجو	پدید ساخته جنت ز عارض دلخواه
ز رشک قامت او ناله خاست از دل سرو	ز شرم عارض او هاله بست بر رخ ماه
خمیده ابروی آن پادشاه کشور حسن	نمونه‌ای است ز شمشیر ناصرالدین شاه
ستوده خسرو لشکر شکاف کشور گیر	که نقش رایت منصور اوست نصرالله
شکسته حمله‌ی او پشت صد هزار سوار	دریده صارم او قلب صد هزار سپاه
رخ منور او آفتاب کاخ و سپهر	سر مبارک او زیب بخش تاج و کلاه
همیشه عاشق دیدار اوست دیده‌ی بخت	مدام شایق بالای اوست جامه‌ی جاه
فروغی از کرم شاه دستگیر شود	بر آن سرم که عروسی به برکشیم دل خواه

آهی که رخنه کردم از وی به سنگ خاره

عاجز شد از دل دوست یارب دگر چه چاره	آهی که رخنه کردم از وی به سنگ خاره
ننشسته‌ای به حسرت، نشمرده‌ای ستاره	بیداریم چه دانی، ای خفته‌ای که شبها
یک باره می‌توانم کردن ز جان کناره	جانان اگر نشیند یک بار در کنارم
پروا ز کس ندارد مست شراب خواره	گفتم به شحنه نالم از چشم او ولیکن
از تاب بی حسابت وز پیچ بی شماره	ای تاب داده گیسو حالی است بر دل من
جمع از کجا توان کرد دلهای پاره پاره	آشفته‌گان عشقت گیرم که جمع گردند
کز حالت پیاده غافل بود سواره	ای شه سوار چالاک احوال ما چه دانی
تسخیر می‌توان کرد شهری به یک اشاره	با این سپاه مژگان از خانه گر در آیی
ممنون به یک تبسم، قانع به یک نظاره	از لعل و چشمت آخر دیدی که شد فروغی

تا به چشمان سیه سرمه در انداخته‌ای

آهوان را همه خون در جگر انداخته‌ای	تا به چشمان سیه سرمه در انداخته‌ای
طایران را همه از بال و پر انداخته‌ای	به هوای لب بامت که نشیمن نتوان
که بر تیغ محبت سپر انداخته‌ای	ای دل غم زده از عجز تو معلوم شد
که بسی کوه گران از کمر انداخته‌ای	می‌توان یافتن از تیشه‌ی فرهاد ای عشق
پس چرا یار قدیم از نظر انداخته‌ای	به کمند تو اگر تازه گرفتاری نیست
این چه دامی است که در رهگذر انداخته‌ای	هیچ مرغ دلی از حلقه‌ی زلف تو نجست
جان به کف طایفه را در خطر انداخته‌ای	سرگران رفته‌ای از حلقه‌ی عشاق برون
یا به دامان صبا مشک تر انداخته‌ای	گره از چین سر زلف گشودستی باز

تنها نه جا به خلوت دل‌ها گرفته‌ای

ملک وجود را همه یک جا گرفته‌ای	تنها نه جا به خلوت دل‌ها گرفته‌ای
کاشانه را به عنبر سارا گرفته‌ای	تا شانه را به جعد معنبر کشیده‌ای
از جعد چین به چین چلیپا گرفته‌ای	یارب چه لعبتی تو که چندین هزار دل
با این چه می‌کنم که به جان جا گرفته‌ای	من خود گرفتم از تو توان بر گرفت دل
اکنون که اختیار دل از ما گرفته‌ای	حسرت مبر ز گریه‌ی بی اختیار ما
وقتی که صبرم از دل شیدا گرفته‌ای	گفتی صبور باش به سودای عشق من
با آن که نکته‌ها به مسیحا گرفته‌ای	دل خسته‌ی دو لعل تو را جان به لب رسید
کسودگی ز ممن و ترسا گرفته‌ای	آسوده از تو در حرم و دیر کس نماند
کز دست غیر ساغر صهبا گرفته‌ای	روزی دل فروغی مسکین شکسته‌ای

تا به جفایت خوشم، ترک جفا کرده‌ای

این روش تازه را تازه بنا کرده‌ای	تا به جفایت خوشم، ترک جفا کرده‌ای
قطع امید مرا از همه جا کرده‌ای	راه نجات مرا از همه سو بسته‌ای
من به خطا رفته‌ام یا تو خطا کرده‌ای	دوش ز دست رقیب ساغر می خورده‌ای
تا تو قرین قمر زلف دوتا کرده‌ای	قامت یکتای من گشته دوتا چون هلال
خال سیه را چرا غالیه سا کرده‌ای	گر نه تو را دشمنی است با دل مجروح من
تا شکن طره را دام بلا کرده‌ای	حلقه‌ی آزادگان تن به بلا داده‌اند
تا گره زلف را کارگشا کرده‌ای	کار فروبسته‌ام هیچ گشایش ندید

من ز لب صد هزار بوسه طلب داشتم	هر چه به من داده‌ای وام ادا کرده‌ای
من به جگر تشنگی ثانی اسکندرم	تا لب جان بخش را آب بقا کرده‌ای
خضر مبارک قدم سبزه‌ی خط تو بود	کز اثر مقدمش میل وفا کرده‌ای
با خیر از حال ما هیچ نخواهی شدن	تا نکند با تو عشق آن چه به ما کرده‌ای
شاید اگر خوانمت فتنه‌ی دوران شاه	بس که ز قد رسا فتنه بپا کرده‌ای
ناصردین شاه راد آن که بدون ابر گفت	معدن و دریا گریست بس که عطا کرده‌ای
آن بت آهو نگاه از تو فروغی رمید	نام خطش را دگر مشک خطا کرده‌ای

سنبل گل پوش را بر سمن آورده‌ای

سنبل گل پوش را بر سمن آورده‌ای	وین همه آشوب را بهر من آورده‌ای
سرو چمان را به ناز سوی چمن برده‌ای	قامت شمشاد را در شکن آورده‌ای
نرگس مخمور را جام به کف داده‌ای	غنچه‌ی خاموش را در سخن آورده‌ای
حقه‌ی یاقوت را قوت روان کرده‌ای	چشمه‌ی جان بخش را در دهن آورده‌ای
در گران مایه را از عدن آرد سپهر	تو ز دهان درج در در عدن آورده‌ای
قافله‌ی مشک را از ختن آرد نسیم	تو ز خط انبار مشک در ختن آورده‌ای
عیسی دل‌ها تویی کز نفس جان فزا	مرده‌ی صدساله را جان به تن آورده‌ای
یوسف دل در فتاد از کف مردم به چاه	تا تو چه سرنگون زان ذقن آورده‌ای
جیب فروغی درید تا تو به گل‌زار حسن	پیرهن از برگ گل بر بدن آورده‌ای

امشب ای زلف سیه سخت پریشان شده‌ای

مگر آگه ز دل بی سر و سامان شده‌ای	امشب ای زلف سیه سخت پریشان شده‌ای
پس چرا با همه تاب این همه لرزان شده‌ای	گر ز دست تو به هر حلقه دلی لرزان نیست
هم زره بر تن خورشید درخشان شده‌ای	هم گره بر کمر سرو خرامان زده‌ای
بر سر گوی قمر دست به چوگان شده‌ای	چون سواری تو که از شیوه‌ی چوگان بازی
بر سر گنج ز حسن افعی پیچان شده‌ای	تا کسی کام خود از مهره‌ی لعلش نبرد
که چسان بر سر آن چاه زنخندان شده‌ای	چرخ حیران شده از دست رسن بازی تو
بس که با صورت او دست و گریبان شده‌ای	اهل معنی همه زین غصه گریبان چاکند
طرفه دامی به ره گیر و مسلمان شده‌ای	نه به دیر از تو نجات است و نه در کعبه خلاص
تا تو این سلسله را سلسله جنبان شده‌ای	یک سر مو نگرفتند مجانین آرام
در گذرگاه نسیم از پی جولان شده‌ای	تا مگر تازه شود زخم جگرسوختگان
در ره باد صبا مشک به دامان شده‌ایم	تا دگر دم نزند هیچ کس از نافه‌ی چین
تا غلام در شاهنشاه دوران شده‌ای	همه شاهان جهان حلقه به گوشند تو را
که ز خاک قدمش غالیه افشان شده‌ایم	آفتاب فلک جود ملک ناصر دین
گر ثناگستر سلطان سخندان شده‌ای	گر فروغی سخنت عین گهر شد نه عجب

گر نه از کشتن عشاق به تنگ آمده‌ای

پس چرا بر سر ایشان به درنگ آمده‌ای	گر نه از کشتن عشاق به تنگ آمده‌ای
سپر انداخته‌ام تا تو به جنگ آمده‌ای	خانه پرداخته‌ام تا تو ز جا خاسته‌ای
مگر آن حوصله‌ای کش تو به چنگ آمده‌ای	پنجه‌ی عشق قوی پنجه نبرد است گهی

گوهر مقصد صاحب نظرانی لیکن	در دم افعی و در کام نهنگ آمده‌ای
اشک رنگین بسی از دیده فشاند ابر بهار	تا تو ای شاخ گل تازه به رنگ آمده‌ای
کافران را رسد از خون مسلمان ریزند	تا تو زیبا صنم از شهر فرنگ آمده‌ای
آخر از ناله به جایی نرسیدی ای دل	همه جا شیشه صفت بر سر سنگ آمده‌ای
پی به منزل مقصود نخواهی بردن	تو که در بادیه با مرکب لنگ آمده‌ای
کی توان نام تو را برد فروغی در عشق	کز سر کوی بتان زنده به ننگ آمده‌ای

رهزن ایمان من شد نازنین تازه‌ای

رهزن ایمان من شد نازنین تازه‌ای	رفتیم از کیش مسلمانی به دین تازه‌ای
خواجه هی خاموش باش امشب که اصحاب حضور	خلوتی دارند با خلوت نشین تازه‌ای
کاش کی می‌ریخت از بهر سرشک دیده‌ام	دست معمار قضا طرح زمین تازه‌ای
گر ز چین آشوب برخیزد عجب نبود که باز	بر سر زلف تو افتاده‌ست چین تازه‌ای
نام یاقوت لبث بر خاتم دل کنده‌ام	اسم اعظم را نوشتم بر نگین تازه‌ای
گوشه‌ی چشمی به سوی من نداری، گویا	خرمن حسن تو دارد خوشه چین تازه‌ای
در تمام عمر خوردم نیش زنبور فراق	تا مرا نوشین لبث داد انگبین تازه‌ای
ترسم از دست تو ای سنگین دل بیدادگر	دست غیب آید برون از آستین تازه‌ای
تا جوان گردی فروغی در جهان پیرانه‌سر	تازه کن عهد کهن با مه جبین تازه‌ای

تیغ به دست آمدی و مست شرابی

تیغ به دست آمدی و مست شرابی	تشنه‌ی خون کدام خانه خرابی
حسن تو بدرید پرده‌های وجودم	عشق تو نگذاشت در میانه حجابی

آه منی یا جهنده شعله‌ی آتش	اشک منی یا ز دیده چشمه‌ی آبی
ای که به برهان عقل، منکر عشقی	با تو چه گویم که در شمار دوابی
دل ز غمت آخرم به ناله درآمد	من که ننالیده‌ام ز هیچ عذابی
زان به خطا کشتیم که کس نشنیده	ترک خطایی رود به راه صوابی
چشم تو خون بی حساب کرده ولیکن	جرم تو ناورده کس به هیچ حسابی
آه که در محفلت ز شرم محبت	نیست مرا جرات سال و جوابی
گر به حقیقت نه ای تو عمر فروغی	بهر چه پیوسته مستعد شتابی

شدم به میکده ساقی مرا نداد شرابی

شدم به میکده ساقی مرا نداد شرابی	فغان که چشمه رحمت نزد بر آتشم آبی
دل گرفته‌ی من وا نشد ز هیچ بهاری	دهان غنچه‌ی من تر نشد ز هیچ سحابی
نشستم از سر زلفش ولی به روز سیاهی	گذشتم از بر چشمش ولی به حال خرابی
اگر نه با لب و چشمش فتاد کار تو ای دل	پس از برای چه آخر همیشه بی خور و خوابی
اگر چه جان به لب آمد ولیکن از لب جانان	نموده‌ایم سوالی، شنیده‌ایم جوابی
چنان به روز جزا خسته بودم از شب هجران	که التفات نکردم به هیچ گونه عذابی
ز بس که صید حقیرم، ندوختند به تیرم	نبرد نام مرا هیچ کس به هیچ حسابی
تمام شهر ندارد گناه کار تر از ما	که غیرت خدمت رندان نکرده‌ایم ثوابی
نظر به جانب شاهان نمی‌کنی ز تکبر	مگر که بنده شاهنشاه سپهر جنابی
ستوده ناصردین شه خدایگان سخن دان	که هر کسی به مدیحش رقم نمود کتابی
فروغی از غم دوری ضرورت است صبوری	ولی دریغ که در دل نمانده طاقت و تابی

دلم افتاد به دنبال سوار عجبی

دلم افتاد به دنبال سوار عجبی	شه سوار عجبی کرده شکار عجبی
برده هوش از سر من زلف پری سیمایی	کرده دیوانه مرا سلسله دار عجبی
پیش هر حلقه‌ی آن زلف شمردم غم دل	حلقه‌های عجبی بود و شمار عجبی
زلف آشفته‌ی او خواسته آشفته دلم	بی قرار عجبی داده قرار عجبی
جان به یک جلوه‌ی جانانه نمودیم نثار	جلوه‌گاه عجبی بود و نثار عجبی
دوش آن تار سر زلف به چنگ آوردم	شب تاریک زدم چنگ به تار عجبی
هم لبش بوسه زدم هم به کنارش خفتم	بوسه‌گاه عجبی بود و خمار عجبی
بامدادان شد و مست از می دوشیم هنوز	وه که خمر عجبی بود و خمار عجبی
عشق چندی به دلم خیمه به خرسندی زد	شهریار عجبی بود و دیار عجبی
گرد من رقص کنان رفت پی محمل دوست	کاروان عجبی بود و غبار عجبی
تنگ شد کار به من یک دو سه پیمانہ زدم	مژده ای دل که زدم دست به کار عجبی
دست نقاش فلک بهر تماشای ملک	هر شب آراسته در پرده نگار عجبی
کار فرمای دم تیغ ملک ناصر دین	آن که هر لحظه گشوده‌ست حصار عجبی
هر که دید آن لب و گیسو به فروغی گوید	مهره بوالعجبی دیدم و مار عجبی

پرده برانداختی، چهره برافروختی

پرده برانداختی، چهره برافروختی	میکده را ساختی، صومعه را سوختی
من صفتی جز وفا هیچ نیاموختم	تو روشی جز جفا هیچ نیاموختی
بر سر اهل وفا سایه نینداختی	غیر متاع جفا مایه نیندوختی

تا دل من در غمت جامه‌ی جان چاک زد
چشم امید مرا از دو جهان دوختی
ای دم باد صبا خواجه ما را بگو
بنده‌ی خود را به هیچ بهر چه بفروختی
با تو فروغی مگر دم زده از درد خویش
کز سخن ناخوشش سخت‌تر افروختی

هر مرغ کز آن گلبن نو باخبرستی

هر مرغ کز آن گلبن نو باخبرستی
هر نغمه که سر کرد بسی با اثرستی
شادیم ز فرخندگی بخت که ما را
فرخنده نگاری است که فرخ سیرستی
ما خسته نشینیم و تو در چشمه‌ی نوشی
ما کشته زهریم و تو تنگ شکرستی
از الفت ما گر به گریزی عجیبی نیست
ما تیره نهادیم و تو روشن قمرستی
آخر جگرم در هوس لعل تو خون شد
فریاد که سرمایه‌ی خون جگرستی
شوری که فکندی به سرم زان لب شیرین
پیداست از این چشمه که در چشم ترستی
شاید اگر از عشق رخت شهره‌ی شهرم
زیرا که در آفاق به خوبی سمرستی
توان نظرت کرد به امنیت خاطر
کز چشم سیه فتنه‌ی صاحب نظرستی
تا دیده‌ات آن زلف بناگوش ندیده‌ست
آسوده دل از گریه‌ی شام و سحرستی
افسوس که آن سرو خرامنده فروغی
عمری است گران مایه ولی در گذرستی

ای صورت زیبا که به سیرت ملکستی

ای صورت زیبا که به سیرت ملکستی
بر روی زمین غیرت ماه فلکستی
یارب چه سواری تو که بر غارت دلها
سرگرم ز هر گوشه پی تاز و تکستی
ای کاش ببینند جراحات درونم
تا خلق بدانند که کان نمکستی
عشق آمده عقل از پی بیچاره‌گیش رفت
وین نیست یقین تو که در عین شکستی

ای شیخ که منعم کنی از جنت کویش
زین نکته توان یافت که اهل درکستی
ای عشق جهان سوز در آ از در اغیار
تا یار بداند که چه مجرب محکستی
نازم سرت ای شمع فروزان فروغی
زیرا که در این بزم الفوار یکستی

کسی که دامنش آلودهی شرابستی

کسی که دامنش آلودهی شرابستی
دعای او به در دیر مستجابستی
به مستی از لب دردی کشی شنیدم دوش
که چاره همه دردی شراب نابستی
فغان که پرده ز کارم فکند پنجه عشق
هنوز چهره معشوق در حجابستی
نصیبم آن صف مزگان نشد به بیداری
هنوز طالع برگشته‌ام به خوابستی
شبی نظاره بدان شمع انجمن کردم
هنوز ز آتش دل دیده‌ام پرآبستی
به گریه گفتمش از رخ نقاب یک سو نه
به خنده گفت که خورشید در سحابستی
زکانه بوسه زند پای شه سواری را
که با تو از مدد بخت هم‌رکابستی
به خاک ریخته‌ای خون بی‌گناهان را
مگر به کیش تو خون ریختن ثوابستی
خوشا به حال شهیدی که در صف محشر
حدیث قند نشاید بر دهان تو گفت
فروغی از اثر پرتو محبت دوست
که در میانه‌ی این هر دو شکر آبستی
کمین تجلی من ماه و آفتابی

صورتت یک باره از آدم نمود از قید هستی

صورتت یک باره از آدم نمود از قید هستی
پی به معنی برده‌ام در عالم صورت پرستی
تا زلف تاب مشتاقان برد در حال جنبش
ترک چشمت خون هشیاران خورد در عین هستی
هم لبان لعل تو نامم نبرد از بینوایی
هم دهان تنگ تو کامم نداد از تنگ دستی

عاشقان را درد عشقت بهتر است از تندرستی

طالبان را نیش شوق خوش تر است از نوش دارو

ای تو مقصود فروغی بوده زین بالا و پستی

هم تو را در عرش اعلا جسته هم در قعر دریا

مسجد مقام عجب است، می خانه جای مستی

زین هر دو خانه بگذر گر مرد حق پرستی

مسجد مقام عجب است، می خانه جای مستی

تا مو به مو اسیری در شهر بند هستی

کی با تو می توان گفت اسرار نیستی را

شب تا سحر ز شادی یک جا نمی نشستی

گر بوی زلف او را از باد می شنیدی

سر کن به هر جفایی آنجا که پای بستی

تن به هر بلایی آنجا که مبتلایی

عهدی که بستی آخر در انجمن شکستی

دستی که دادی آخر از دست من کشیدی

پیوند دوستان را هرگز نمی گسستی

گر علم دوستی را تعلیم می گرفتی

مرهم نمی پذیرد هر سینه ای که خستی

درمان نمی پسندد هر دل که درد دادی

بالا گرفت کارم در منتهای پستی

بر آستان یارم برد آسمان غبارم

از قید او نرستی وز بند او نجستی

دیدی دلا که آخر با صدهزار کوشش

زیرا که من ندادم دستی به هیچ دستی

گر دست من بگیرد پیر مغان عجب نیست

مدهوش چشم ساقی مست می الستی

هشیاریت فروغی معلوم نیست گویا

چه خلاف سر زد از ما که در سرای بستی

بر دشمنان نشستی، دل دوستان شکستی

چه خلاف سر زد از ما که در سرای بستی

که به حلقه حلقه زلفت نکند دراز دستی

سر شانه را شکستم به بهانه ای تطاول

ز تو آرزوی مرهم نکند دلی که خستی

ز تو خواهش غرامت نکند تنی که کشتی

تو بر آن خراج بستی و به سلطنت نشستی

کسی از خرابه ای دل نگرفته باج هرگز

که به پاکی‌اش نرفتی و به سختی‌اش نبستی

ز غرور ناز گفتی که مگر هنوز هستی

به در کنشت منشین تو که بت نمی‌پرستی

تو که نقد جان ندادی ز غمش چگونه رستی

که بدین مقام عالی نرسی مگر ز پستی

کس از این شراب باقی نرسد به هیچ مستی

که به صد هزار تندی ز کمند شوق جستی

به قلمروی محبت در خانه‌ای نرفتی

به کمال عجز گفتم که به لب رسید جانم

ز طواف کعبه بگذر، تو که حق نمی‌شناسی

تو که ترک سر نگفتی ز پیش چگونه رفتی

اگر ت هوای تاج است به بوس خاک پایش

مگر از دهان ساقی مددی رسد و گرنه

مگر از عذار سر زد خط آن پسر فروغی

یک جام با تو خوردن یک عمر می‌پرستی

یک روز با تو بودن، یک روزگار مستی

ای خواجه‌ی زبر دست رحمی به زیر دستی

تا کار ما به کویت بالا رود ز پستی

تا خون من نخوردی تا جان من نخستی

پیمان‌ام ندادی، پیمان من شکستی

بیمار چشم یارم، در عین ناتوانی

از دست او نرستی وز بند او نجستی

یک جام با تو خوردن یک عمر می‌پرستی

در بندگی عشقت از دست رفت کارم

بر باد می‌توان داد خاک وجود ما را

با مدعی ز مینا می در قده نکر دی

گفتی دهم شرابت از شیشه‌ی محبت

صید ضعیف عشقم، با پنجه‌ی توانا

با صد هزار نیرو، دیدی فروغی آخر

با من اگر خواجه سری داشتی

هر سر مویم هنری داشتی

گر ز حقیقت خبری داشتی

چون من اگر چشم تری داشتی

با من اگر خواجه سری داشتی

بر تو شدی سر اناالحق عیان

غرق شدی ساکن بیت الحزن

جانب من گر نظری داشتی	قطع نظر کردمی از کاینات
دیده‌ی حسرت نگری داشتی	دیدمی اگر ماه مرا آفتاب
شام غمش گر سحری داشتی	کی غمی از روز جزا داشتم
گر لب هم چون شکری داشتی	روی تو را ماه فلک خواندمی
گر رخ هم چون قمری داشتی	قد تو را سرو چمن گفتمی
کش تو به بالین گذری داشتی	کشت مرا حسرت آن ناتوان
آه فروغی اثری داشتی	در دل آن ماه چه بودی اگر

ای که هم آغوش یار حور سرشتی

عیش ابد کن که در میان بهشتی	ای که هم آغوش یار حور سرشتی
ماه فلک را که مه بهیم و تو زشتی	صاحب این حسن را سزد که بگوید
هم نفسش در تمام عمر نگشتی	دل ز تو غافل نگشت یک نفس اما
چون ندیدم صنم به هیچ کنشتی	خون غزالان کعبه ریخته چشمت
عاشق بی چاره ره با جرم چه کشتی	لازم عشق آمد آن جمال، خدا را
وز پی قتلیم چه نامه‌ها که نوشتی	از غم عشقت چه جامه‌ها که دریدم
کشتی و بر خاک کشتگان نگذشتی	خستی و درمان خستگان نمودی
حیف بر آن جان که داغ شوق نهشتی	وای بر آن دل که درد عشق ندادی
دانه‌ی بی‌حاصل از برای چه کشتی	تخم محبت بری نداد فروغی

نقد غمت خریدم با صد هزار شادی

روی مراد دیدم در عین نامرادی	نقد غمت خریدم با صد هزار شادی
خاک در تو بودم در عالم جمادی	مات خط تو بودم در نشه‌ی نباتی
آخر ز من گرفتی سرمایه‌ای که دادی	اول به من سپردی گنج نهران خود را
در دام من نیفتاد صیدی ز هیچ وادی	در چنگ من نیامد مرغی ز هیچ گلشن
گوشی نمی‌توان داد بر بانگ هر منادی	چشمی نمی‌توان داشت در راه هر مسافر
گیرم که باز گردد گردون ز کج نهادی	چون راستی محال است در طبع کج کلاهان
صد ناله می‌فرستم با باد بامدادی	ترسم دلش برنجد از من و گر نه هر شب
گر بر حدیث واعظ می‌کردم اعتمادی	پیر مغان به قولم کی اعتماد می‌کرد
زیرا که من ندیدم جنسی بدین کسادی	گر تاجر وفایی دکان به هرزه مگشا
حق را نمی‌توان جست با صد هزار هادی	تا جذبه‌ای نگیرد دامان دل فروغی

سر از کمند نیچم اگر تو صیادی

رخ از هلاک نتابم اگر تو جلادی	سر از کمند نیچم اگر تو صیادی
نبرده پنجه‌ی شید تو هیچ شیادی	نکرده چاره مکر تو هیچ مکاری
گه از شمایل شیرین بلای فرهادی	گه از سلاسل لیلی کمند مجنونی
به صحن باغ گذر کن که رشک شمشادی	به طرف بام قدم نه که شرم خورشیدی
نه ناله کرد مرا در غم تو امدادی	نه گریه داد مرا بی رخ تو تسکینی
فغان که گوش ندادی به هیچ فریادی	نه داد شیخ شنیدی، نه نامه راهب
که در کمند قوی پنجه‌ای نیفتادی	ز ناتوانی ما کی خبر توانی شد

از آن به بند تو آزادگان گرفتارند	که غیرت مه تابان و سرو آزادی
ز زلف و چشم تو معلوم می‌توان کردن	که آفت بشر و فتنه پری زادی
ز سیل گریه ما سست شد اساس دو کون	تو ای بنای محبت چه سخت بنیادی
فروغی آن مه تابان مگر مراد تو داد	که داد صورت و معنی به شاعری دادی

رفتی بر غیر و ترک ما کردی

رفتی بر غیر و ترک ما کردی	ای ترک ختن بسی خطا کردنی
پیمانۀ زدی ز دست بیگانه	اندیشه‌ی خون آشنا کردی
سرخوش به کنار بلهوس خفتی	بنگر که به اهل دل چه‌ها کردی
جز با من دل شکسته در عالم	هر عهد که بسته‌ای وفا کردی
در عهد تو هر چه من وفا کردم	پاداش وفای من جفا کردی
آبی نزدی بر آتشم هرگز	تا بر لب آب خضر جا کردی
آنکه که قبای ناز پوشیدی	پیراهن صبر من قبا کردی
بی‌چاره منم و گر نه از رحمت	درد همه خستگان دوا کردی
بی بهره منم و گر نه از یاری	کام همه طالبان روا کردی
الا من که محکمش بستی	هر بسته که داشتی رها کردی
تا قد تو زد ره فروغی را	هر فتنه که خواستی بپاکردی

زان سر زلف مرا بی سرو سامان کردی

زان سر زلف مرا بی سرو سامان کردی	خاطرم جمع نشد تا تو پریشان کردی
من به سودای غمت اشک به دامن کردم	تا تو از سنبل تر مشک به دامن کردی

که چه‌ها با من از آن چاک گریبان کردی
که به یک جلوه مرا صورت بی جان کردی
کانجمن را ز رخت صحن گلستان کردی
چون به خون غرقه‌اش از خنجر مژگان کردی
که ز کشتن همه دشوار من آسان کردی
تا گذاری به سر گوشه‌نشینان کردی
وه که در کار سمن و سنبل و ریحان کردی
فارغش از مه و خورشید درخشان کردی

سینه صد چاک و جگر پاره خدا را بنگر
حیرتی دارم از آن صورت زیبا که تو راست
عندلیب دل من نغمه سرا شد روزی
خون بهای دلم از لعل گهربار بیار
نام شمشیر تو آسایش جان باید کرد
سالها در طلبت گوشه‌نشینی کردم
هم نشینان تو از بوی ریاحین مستند
تا فروغی نظری در رخ زیبای تو کرد

اگر ناصح نظر بر منظر جانان من کردی

به جای هر نصیحت رحمتی بر جان من کردی
همان دردی که دادی عاقبت درمان من کردی
مگر اندیشه‌ی گیسوی مشک افشان من کردی
سرت نازم که تعمیر دل ویران من کردی
مگر آمیزشی با بخت سرگردان من کردی
که از یک غمزه چندین رخنه در ایمان من کردی
که شادیه‌ها ز آب دیده‌ی گریان من کردی
شب روشن گذر از سینه‌ی سوزان من کردی
چرا گلهای رنگارنگ در دامان من کردی

اگر ناصح نظر بر منظر جانان من کردی
طیب دردمندان خوانمت ای عشق کز رحمت
شبی گفتم که مشکین شد دماغ جان من گفتا
فراغت دادی از غم‌های دهرم ای غم جانان
ز سرگردانیت ای طره‌ی دلبر پریشانم
ز سحر انگیزیت ای چشم کافر کیش حیرانم
ز سودای غمت شب تا سحر می‌گریم و شادم
سرو پا آتش سوزنده‌ای امروز پنداری
فروغی گر نه چشمت دیده آن گلبرگ رنگین را

با آن که می از شیشه به پیمانہ نکردی

با آن که می از شیشه به پیمانہ نکردی	در بزم کسی نیست که دیوانہ نکردی
ای خانہ شهری نگہت برده به یغما	در شهر دلی کو کہ در او خانہ نکردی
تا گنج غمت را سر ویرانی دلہاست	یک خانہ دل نیست کہ ویرانہ نکردی
از حال شکست دلم آگاہ نگشتی	تا زلف شکن بر شکنت شانہ نکردی
تنہا نہ من از عشق رخت شہرہی شہرم	صاحب نظری نیست کہ افسانہ نکردی
نازم سرت ای شمع کہ شہری زدی آتش	واندیشہ ز دود دل پروانہ نکردی
با چشم تو محرم نشدم تا بہ نگاہی	بیگانہ ام از محرم و بیگانہ نکردی
ای آن کہ بہ مردی نشدی کشتہی جانان	دردا کہ یکی ہمت مردانہ نکردی
ایمن دلی از دست ستم کاری صیاد	خون خوردن و فریاد غریبانہ نکردی
دل تنگ شدی باز فروغی مگر امروز	از دست غمش گریہ مستانہ نکردی

گہ جلوہ گر ز بام و گہ از منظر آمدی

گہ جلوہ گر ز بام و گہ از منظر آمدی	از ہر دری بہ غارت دلہا درآمدی
تا دل نیابد از تو خلاصی بہ ہیچ راہ	گہ راہزن شدی و گہی رہبر آمدی
دلہای مردہ زندگی از سر گرفتہ اند	تا چون مسیح با لب جان پرور آمدی
پیراہن حیای زلیخا دریدہ شد	تا در لباس یوسف پیغمبر آمدی
ایمن ز خیل فتنہ نشد ہیچ کشوری	تا با سپاہ غمزہ بہ ہر کشور آمدی
با صد جہان نیاز تو را بر در آدمم	تا با ہزار ناز مرا در بر آمدی
غیرت کشید رشتہ جان را ز پیکرم	تا ہم چون جان رفتہ بہ ہر پیکر آمدی

تا اهل دل به آمدنت جان فدا کنند
نیکو ز بزم رفتی و نیکوتر آمدی
زان رو به خدمت تو کمر بسته آفتاب
کز جان غلام شاه فریدون فر آمدی
تاج الملوک ناصر دین شه که آسمان
می گویدش که بر همه شاهان سر آمدی
شاهان کنون نیاز فروغی قبول کن
کز فر بخت نازش هفت اختر آمدی

دامن کشان شبی به کنارم نیامدی

دامن کشان شبی به کنارم نیامدی
کارم ز دست رفت و به کارم نیامدی
در پیش زلف خم به خمت عقده‌های دل
گفتم که مو به مو بشمارم نیامدی
در کارگاه دیده نگارا ز روی تو
گفتم نگارها به نگارم نیامدی
گفتی چون جان رسد به لببت خواهم آمدن
بر لب رسید جان فگارم نیامدی
شب شد ز تار طره‌ی تو روز روشنم
روزی به دیدن شب تارم نیامدی
با جان نازنین به کمین گاهت آمدم
با تیر دل نشین به شکارم نیامدی
خمرم تمام گشت و خمارم ز حد گذشت
با جام می به دفع خمارم نیامدی
اشکم نگارخانه‌ی چین ساخت خانه را
هرگز به سیر نقش و نگارم نیامدی
تنها در انتظارم هلاکم نساختی
بعد از هلاک هم به مزارم نیامدی
تا در میانه بود وجودم ندیدمت
تا از میان نرفت غبارم نیامدی
گر گنج دست می‌دهد از رنج پس چرا
یک بار در یمین و یسارم نیامدی
تا با خیر نکردمت از عدل شهریار
بهر تسلی دل زارم نیامدی
کشورگشای ناصر دین شه که تیغ او
گفتا به چرخ هیچ به کارم نیامدی
دوش از فروغ چشم فروغی به راه تو
یک دل شدم از جان بسپارم نیامدی

دگر فرود نیاید سرم به هیچ کمندی

دگر فرود نیاید سرم به هیچ کمندی	علاقه‌ی تو خلاصم نمود از هر بندی
غمی نمانده مرا با وجود زلف تو آری	گزیده مار نلرزد دلش به هیچ گزند
سری به تیغ تو دادم دریغ اگر نپذیری	دلی به زخم تو بستم فغان اگر نپسندی
کدام دام نهادی که طایری نگرفتی	کدام تیر گشادی که خسته‌ای نفکنندی
گهی ز غمزه‌ی چشمت چه خانه‌ها که نرفتی	گهی ز تیشه‌ی نازت چه ریشه‌ها که نکندی
ز شرم طلعت رخشان خسوف ماه تمامی	ز رشک قامت موزون شکست سرو بلندی
چنین روش که تو داری چرا به سرو ننازی	چنین دهن که تو داری چرا به غنچه نخندی
علاج چشم بد اندیش کرده دانه‌ی خالت	چه احتیاج که بر آتش افکنند سپندی
ببند دست فلک را، به ریز خون ملک را	همه اسیر کمندند و تو سوار سمندی
فروغی از ستمت چون به شهریار نالد	کز آستان تو نومید رفت از پس چندی
ستوده ناصر دین شه خدایگان مکرم	که غیر بحر ز دستش ندیده‌ام گله‌مندی

شب چارده غلامی ز مه تمام داری

شب چارده غلامی ز مه تمام داری	تو چه خواجه‌ی تمامی که چنین غلام داری
مگر از سیاه روزی تو مرا نجات بخشی	که طلوع صبح روشن ز سواد شام داری
حشم کرشمه از پیش و سیاه غمزه از پس	پس و پیش خویش بنگر که چه احتشام داری
اگر آن قیامتی را که شنیده‌ام بیاید	نرسد بدین قیامت که تو در قیام داری
ز تو صاحب جراحت نرسد به هیچ راحت	که علاوه بر ملاحظت خط مشک فام داری
صنمت چرا نگویم، صمدت چرا نخوانم	که تو منحصر به فردی و هزار نام داری

مگر آن شکسته قلبی که در آن مقام داری	به درستی از مقامت کسی آگهی ندارد
تو که معجزات عیسی همه در کلام داری	سخنی به مرده بر گو که دوباره زنده گردد
گذری به خاک جم کن چو به دست جام داری	نظری به حال من کن چو قدح به دست گیری
به کدام قدرت از ما سر انتقام داری	چه عقوبت از جدایی بتر است عاشقان را
که چه دانه‌های دل کش به کنار دام داری	سزد ار کبوتر دل پی خال و زلفت افتاد
که تو در حریم سلطان بسی احترام داری	به فدای چشم مستت کنم آهوی حرم را
که می عنایتش را به قدح مدام داری	سر حلقه‌ی سلاطین شه راد ناصرالدین
که هنوز در محبت حرکات خام داری	به چه رو تو را نسوزد غم مهوشان فروغی

تا از مژه‌ی دلکش تیری به کمان داری

هر گوشه شکاری را حسرت نگران داری	تا از مژه‌ی دلکش تیری به کمان داری
آسوده دل آن صیدی کش بهر نشان داری	فرخنده پر آن مرغی کش غرقه به خون سازی
هم شاه‌سواران را بگسسته عنان داری	هم باده‌گساران را بشکسته قدح خواهی
در حلقه‌ی مرجانت سرمایه‌ی جان داری	در حلقه‌ی مشکینت سر رشته‌ی آزادی
وز چشم سیه مستت شهری به امان داری	از جعد پریشانت جمعی به پریشانی
زنهار سبک می‌رو کاین بار گران داری	ترسم گسلد مویت از کشمکش دلها
آن به که جمالت را در پرده نهان داری	کس طاقت دیدارت زین دیده نمی‌آرد
یعنی که در این معنی خلقی به گمان داری	هیچ از دهن تنگت مفهوم نمی‌گردد
بر چهره نقابی کش، کشوب جهان داری	هر لحظه جهان دارد از حسن تو آشوبی
تا خون فروغی را از دیده روان داری	زان رو لب میگون را آلوده به می کردی

چو در میناست می، یاقوت رخشان است پنداری

چو در میناست می، یاقوت رخشان است پنداری
چو افتد در بلورین کاسه عکس طلعت ساقی
عبیر آمیز و عنبربیز و عطرائگیز می آید
گل آتش زد چاک سینه‌اش دامان گلشن را
ز کویش دوش می آمد خروش حسرت انگیزی
کسی نشنیده هرگز داد دل‌های مسلمانان
رسنهای رسا از هر طرف تابیده گیسویش
ز تقریری که واعظ می کند بر عرشه‌ی منبر
نمی‌گردد زمانی خاطر م جمع از پریشانی
مرا تا چند گویی بگذر از جانان به آسانی
گرفت از من بهای بوسه لعلش جان شیرین را
فروغی از مه رخسار ساقی بزم شد روشن
خدیدو ذره‌پرور ناصرالدین شاه نیک اختر
شه بخشنده‌ی عادل، گهر بخشای دریادل
چو در ساغر چکد، لعل بدخشان است پنداری
پری در خانه‌ی آینه پنهان است پنداری
گذرگاه نسیم از جعد جانان است پنداری
گریبان، چاک آن چاک گریبان است پنداری
دل از کف داده‌ای در دادن جان است پنداری
سر کوی نکویان کافرستان است پنداری
گرفتاری در آن چاه زنخندان است پنداری
طلوع صبح محشر شام هجران است پنداری
هنوز آن طره‌ی مشکین پریشان است پنداری
گذشت از سر جان کاری آسان است پنداری
ولی بسیار از این سودا پشیمان است پنداری
فروغش از ادیب المک سلطان است پنداری
که در ایوان رخس مهر درخشان است پنداری
که دست همتش ابر درافشان است پنداری

تو شکر لب که با خسرو بسی شیرین سخن داری

تو شکر لب که با خسرو بسی شیرین سخن داری
مرا از انجمن در گوشه‌ی خلوت نشانیدی
من آن شهرم که سیلاب محبت ساخت ویرانم
کجا آگاهی از شوریده حال کوه کن داری
ولی با مدعی خوش خلوتی در انجمن داری
تو آن گنجی که در ویرانه‌ی دلها وطن داری

نخواهی بر سر خاک من آمد روز محشر هم	که از هر سو هزاران کشته‌ی خونین کفن داری
گرفتار کمندت تازه گردیدم به امیدی	که لطف بی نهایت با اسیران کهن داری
اگر از پرده رازم آشکارا شد چه غم دارم	که پنهان از همه عالم نگاهی سوی من داری
هم از موی تو پا بستم هم از بوی تو سر مستم	که سنبل در سمن داری و گل در پیرهن داری
تو هم یوسف کنی در چاه و هم از چه کشی بیرون	که هم چاه ذقن داری و هم مشکین رسن داری
کمان داری ندیدم در کمین گاه نظر چون تو	که دلها را نشان غمزه‌ی ناوک فکن داری
سزد گر قدر قیمت بشکنی عنبر فروشان را	که خط عنبرین و طره عنبر شکن داری
نجات از تلخ کامی می توان دادن فروغی را	که هم شکر فشان یاقوت و هم شیرین دهن داری

این چه دامی است که از سنبل مشکین داری

این چه دامی است که از سنبل مشکین داری	که به هر حلقه‌ی آن صد دل مسکین داری
همه را نیش محبت زده‌ای بر دل ریش	این چه نوشی است که در چشمه‌ی نوشین داری
خون بها از تو همین بس که ز خون دل من	دست رنگین و کف پای نگارین داری
عرق‌ت خوشه‌ی پروین و رخت خرمن ماه	وه که بر خرمن مه خوشه‌ی پروین داری
همه صاحب نظران بر سر راهت جمعند	خیز و بخرام اگر قصد دل و دین داری
به چمن گر نجمی بهر تماشا نه عجب	گر خط و عارض خود سبزه و نسرين داری
من اگر سنگ تو بر سینه زخم عیب مکن	زان که در سینه‌ی سیمین دل سنگین داری
از شکرپاشی کلک تو فروغی پیداست	که به خاطر هوس آن لب شیرین داری

گرد مه خط سیهکار نداری، داری

روز روشن به شب تار نداری، داری	گرد مه خط سیهکار نداری، داری
زره از طره‌ی طرار نداری، داری	صنعت دلکش داود ندانی، دانی
فکر دل‌های گرفتار نداری، داری	زلف رام دام دل‌آویز نسازی، سازی
خم ابروی کمان دار نداری، داری	صف دل‌ها همه از تیر ندوزی، دوزی
چشم سر مست دل آزار نداری، داری	خون مردم همه بر خاک نریزی، ریزی
عاشقان را همه بیمار نداری، داری	بی دلان را همه رنجور نخواهی، خواهی
چشم افسونگر سحر نداری، داری	چشم صاحب نظر از سحر نبندی، بندی
سپه غمزه خونخوار نداری، داری	پی خون ریزی عشاق نکوشی، کوشی
بر قمر عقرب جرار نداری، داری	بر فلک توسن اقبال نتازی، تازی
سر خونخواریم ای یار نداری، داری	جام می از کف اغیار ننوشی، نوشی
قصد یاران وفادار نداری، داری	بر فروغی ز جفا تیغ نیازی، یازی

زان فشانم اشک در هر رهگذاری

تا به دامان تو نشیند غباری	زان فشانم اشک در هر رهگذاری
چشمت از هر گوشه می‌گیرد شکاری	زلفت از هر حلقه می‌بندد اسیری
آه اگر زلف تو نگذارد قراری	از برای بی‌قراران محبت
گر گذارد عشق در دست اختیاری	اختیاری آید اندر دست ما را
پیش نتوانم گرفتن هیچ کاری	چشم تو گر گوشه‌ی کارم نگیرد
زخم تیغت مرهم هر دل فکاری	رنج عشقت راحت هر دردمندی

جوی اشکم می‌رود از هر کناری

از کنارم رفته تا آن سرو بالا

تا به کام دل بگیریم روزگاری

گوشه‌ای خواهم نهان از چشم مردم

بسته‌ام دل را به زلف تاب داری

تا گره بگشاید از کارم فروغی

دیدم جمال قاتل در وقت جان سپاری

دادم تسلی دل در عین بی‌قراری

دیدم جمال قاتل در وقت جان سپاری

شوریدگان عشقش مرغان شاخساری

خواری کشان حسش گلهای بوستانی

دورم ز خویشتن کرد با صد هزار خواری

شاخ گلی که آبش از جوی دیده دادم

کاین است دوستان را پاداش دوستاری

دوش آن مهم به تندی می‌زد به تیغ و می گفت

نقشی که بر درش ماند از من به یادگاری

خون آبه جگر بود کز چشم تر فشاندم

کی در شمارش آید دردم ز بی‌شماری

گیرم طیب وقتی احوال من بیرسد

کز ایزدم نمانده‌ست چشم امیدواری

نومیدیم به حدی است در عالم محبت

بر کام خود رسیدم اما ز خاکساری

باد صبا رسانید خاکسترم به کویش

ما را به هیچ حالت فارغ نمی‌گذاری

دادیم جان ولیکن آسودگی ندیدیم

چشمم گرو کشیده‌ست با ابر نوبهاری

تا خار او خلیده ست در پای دل فروغی

من به غیر از تو کسی یار نگیرم، آری

همت آن است که الا تو نگیرد یاری

من به غیر از تو کسی یار نگیرم، آری

عقربی، میرشبی، بلعجی، جراری

ای سر زلف قمرپوش عجب طراری

تا صبا مهر کند خانه‌ی هر عطاری

دوش یک نکته ز بوی تو حکایت کردم

گر تو بر باد دهی زان خم گیسو تاری

طبله‌ی مشک تتاری همه آتش گیرد

هم از آن روی نکو یوسف هر بازاری	هم از آن موی سیه مایه‌ی هر سودایی
وز لب شهدفشان شربت هر بیماری	از خط نافه گشا مرهم هر مجروحی
که مباد از پی این خفته بود بیداری	تو به خواب خوش و من شب همه شب بیدارم
من که تن داده‌ام از چرخ به هر آزاری	به که بر جان بکشم منت آزار تو را
با خبر نیست ز کیفیت ما هشیاری	مستی ما همه این است که در مجلس دوست
عاشق آن است که جز عشق نداند کاری	عارف آن است که جز دوست نبیند چیزی
که ندارد بجز از نیر اعظم یاری	از فروغ نظر پاک فروغی پیداست

ای طلعت نکوی تو نیکوتر از پری

نیکو نگاه‌دار دلی را که می‌بری	ای طلعت نکوی تو نیکوتر از پری
هم پرده می‌گذاری و هم پرده می‌دری	معشوق پرده‌پوشی و منظور پرده‌در
هم دلبری به عشوه‌گری هم دلاوری	دل‌های برده را همه آورده‌ای به دست
هم بنده می‌فروشی و هم بنده می‌خری	می‌رانیم ز مجلس و می‌خوانیم ز در
تو بر سریر حسن امیر ستم‌گری	من در کمند عشق اسیر ستم‌کشم
من کار خود چگونه گذارم به دیگری	کار من است دادن جان زیر تیغ تو
جایی نمی‌روی که اسیری نمی‌بری	تیغی نمی‌کشی که فقیری نمی‌کشی
این ظلم سر نمی‌زند از هیچ کافری	چشمت نظر به هیچ مسلمان نمی‌کند
نتوان برید حنجرش از هیچ خنجری	هر تشنه را که لعل تو آب حیات داد
تا در نظام لشکر آه مظف‌ری	پیکان آه من به تو کاری نمی‌کند
کز لشکرش ندیده امان هیچ لشکری	کشورگشای ناصر دین شاه جنگ جوی
در رهگذار او مگر از خاک کمتری	آن ماه بر سر تو فروغی گذر نکرد

زاهد و سبحة صد دانه و ذکر سحری

زاهد و سبحة صد دانه و ذکر سحری	من و پیمودن پیمانہ و دیوانہ گری
چون همه وضع جهان گذران در گذر است	مگذر از عالم شیدایی و شوریده سری
تا کی از شعبده‌ی دور فلک خواهد بود	بادہی عیش به جام من و کام دگری
تا شدم بی خبر از خویش، خبرها دارم	بی خبر شو که خبرهاست در این بی خبری
تا شدم بی اثر، از ناله اثرها دیدم	بی اثر شو که اثرهاست در این بی اثری
تا زدم لاف هنر خواجه به هیچم نخرید	بی هنر شو که هنرهاست در این بی هنری
سرو آزاد شد آن دم که ثمر هیچ نداد	بی ثمر شو که ثمرهاست در این بی ثمری
تا سر خود نسپردیم به خاک در دوست	خاطر آسوده نگشتیم از این دربه دری
بیستون تاب دم تیشه‌ی فرهاد نداشت	عشق را بین که از آن کوه گران شد کمری
پری از شرم تو در پرده نمان شد وقتی	که برون آمدی از پرده پی پرده دری
شهره‌ی شهر شدم از نظر همت شاه	تو به خوش منظری و بنده صاحب نظری
آفتاب فلک عدل ملک ناصر دین	که ازو ملک ندیده ست به جز دادگری
آن که تا دست کرم گسترش آمد به کرم	تنگ دستی نکشیدیم ز بی سیم و زری
تا فروغی خط آن ماه درخشان سر زد	فارغم روز و شب از فتنه دور قمری

گفتی که وقت سحر سویت کنم گذری

گفتی که وقت سحر سویت کنم گذری	ترسم ز پی نرسد این شام را سحری
خواهم که با تو شبی در پرده باده خورم	گر خون من بخوری ور پرده ام بدری
آغاز هر طریبی انجام هر طلبی	هم ماه نوش لبی و هم سر و سیمبری

سرچشمه‌ی نمکی خورشید نه فلکی	هم فتنه‌ی ملکی هم آفت بشری
دل بند و دل گسلی، در دلبری مثلی	هم در حضور دلی هم غایت از نظری
بی پرده گر قدمی سوی چمن بچمی	هم جیب غنچه دری هم آب گل ببری
بگشا به بذله دهن نرخ شکر بشکن	زیرا که وقت سخن شیرین تر از شکری
در شاه راه طلب جانم رسید به لب	لیکن ز سر لبت هیچم نشد خبری
در عین خسرویم مملوک خویش بخوان	افزوده کن ز کرم بر قدر من قدری
یارب میان تو را هیچ آفتی نرسد	کز بهر کشتن من خوش بسته‌ای کمری
هر دم ز شوق لبت در خون تپیده دلی	هر سو ز دست غمت در پا فتاده سری
تا کی خیر نشوی از حال خسته‌دلان	گویا ز عدل ملک یک باره بی خبری
سلطان روی زمین بخشنده ناصر دین	کز جود متصلش رفت آب هر گهری
ماهی که تیره نمود روز فروغی خود	از وی ندیده فلک تا بنده تر قمری

تو پری چهره اگر دست به آینه ببری

تو پری چهره اگر دست به آینه ببری	آنچنان شیفته گردی که گریبان بدری
با وجودت دو جهان بی‌خبر از خوشتنند	تو چنان واله خود کز دو جهان بی‌خبری
آسمان با قمری این همه نازش دارد	چون ننازی تو که دارنده‌ی چندین قمری
شاید ار تنگ دلان تنگی شکر نکشند	تا تو ای تنگ دهان صاحب تنگ شکری
هیچ کس را ز تو امکان شکیبایی نیست	که توان تن و کام دل و نور بصری
من ملول از غم و غیر از تو به سر حد نشاط	ای دریغا که به نام من و کام دگری
تو به جز ابروی خونخواره نداری تیغی	من به جز سینه‌ی صدپاره ندارم سپری
من ز رخسار تو آینه‌ی پرستم زیرا	که هم آیین و هم آینه صاحب نظری

که تو سرمست خرامنده به هر ره گذری
زان که در خیل بتان از همه مطبوع تری

از سر خون خود آن روز گذشتم در عشق
نه عجب طبع فروغی به تو گر شد مایل

خوشا شبی که به آرامگاه من باشی

من آسمان تو باشم، تو ماه من باشی
تو گر نشانه‌ی تیر نگاه من باشی
که واقف از من و روز سیاه من باشی
که آگه از نگه گاه گاه من باشی
که من گدای تو باشم، تو شاه من باشی
علی الصباح جزا عذرخواه من باشی
همین بس است که امیدگاه من باشی
تو در میان بت کج کلاه من باشی
که آفت من و حال تباه من باشی
که در بیان محبت گواه من باشی
به خنده گفت اگر خاک راه من باشی
چگونه با خبر از اشک و آه من باشی

خوشا شبی که به آرامگاه من باشی
کمان نهم به کمان زلف ز نیروی عشق
تو را دو زلف شب آسا برای آن دادند
من از دو نرگس مست تو چشم آن دارم
به حکم عشق و تقاضای حسن می‌باید
پس از هلاک به خاکم بیا که می‌ترسم
اگر چه هیچ امید از تو بر نمی‌آید
بتان کج کله آنجا که در میان آیند
چو نیست قسمت من عافیت همان بهتر
از آن به چشم خود ای اشک مسکنت دادم
به گریه گفتمش آیا گذر کنی بر من
فروغی از پی آن زلف و چهره تا نروی

زندگی بی او ندارد حاصلی

وقت را دریاب اگر صاحب دلی
طعنه بر مجنون مزن گر عاقلی
جان چه باشد، تحفه‌ی ناقابلی

زندگی بی او ندارد حاصلی
عشق لیلی موجب دیوانگی است
هر کجا کز لعل جانان دم زنند

تا به آسانی نمیری پیش دوست	بر تو کی آسان شود هر مشکلی
واقف از سیل سرشکم می‌شدی	گر فرو می‌رفت پایت بر گلی
نالہ تاثیرى ندارد در دلت	یعنی از درد محبت غافلی
گر کمال هر دو عالم در تو هست	تا پی طفلی نگیری جاهلی
دولت وصل بتان دانی که چیست	خواهش خامی، خیال باطلی
کوشش بی جا مکن در راه وصل	هر زمان کز خود گذشتی اصلی
بر درش دانی فروغی چیستم	پادشاهی در لباس سائلی

این سر که به تن دارم مست می ناب اولی

این سر که به تن دارم مست می ناب اولی	این کاسه که من دارم سرشار شراب اولی
این است اگر ساقی، می خور ز حساب افزون	زیرا که چنین مستی تا روز حساب اولی
هر جا بت سر مستی با جام شراب آید	مرغ دل هشیاران البته کباب اولی
آن خواجه که می‌دانم جرم همه می‌بخشد	پیش کرمش رفتن ناکرده ثواب اولی
دوشینه سیه چشمی در خواب خوشم گفتا	کز نشه‌ی بیداری کیفیت خواب اولی
گفتم ز لب نوشت صد بوسه طمع دارم	گفتا که سالت را ناگفته جواب اولی
از چشم بد مردم ایمن نتوان بودن	رخسار نکوی او در زیر نقاب اولی
ابروی کمان دارش پیوسته به چین خوش تر	گیسوی گره گیرش همواره به تاب اولی
این پسته که او دارد خندان ز قدح خوش تر	این چهره که او دارد گلگون ز شراب اولی
گنجینه‌ی مهر او در سینه نمی‌گنجد	کاشانه بدین تنگی یک باره خراب اولی
تخمی که به دل کشتم آب از مژه می‌خواهد	چشمی که به سر دارم سرچشمه‌ی آب اولی
اشعار فروغی را با نافه رقم باید	آن شعر مسلسل را شستن به گلاب اولی

ساقی انجمن شد، شوخ شکر کلامی

ساقی انجمن شد، شوخ شکر کلامی	کز دست او به صد جان نتوان گرفت جامی
در کوی می فروشان نه کفری و نه دینی	در خیل خرقره پوشان نه ننگی و نه نامی
با صد هزار خواهش خشنودم از نگاهی	با صد هزار حسرت خرسندم از خرامی
اندوه آن پری رو بهتر ز هر نشاطی	دشنام آن شکر لب خوش تر ز هر سلامی
در وعده گاه وصلش جانم به لب رسیده است	ترسم صبا نیارد زان بی وفا پیامی
گر آن دهان نسازد از بوسه شاد کامم	شادم نمی توان کرد دیگر به هیچ کامی
ای وصل ماه رویان خوش دولتی ولیکن	چون چرخ بی ثباتی، چون عمر بی دوامی
واعظ مرا مترسان زیرا که در محبت	دیدم قیامتم را از قد خوش قیامی
از مسجد و خرابات نشنیدم و ندیدم	نازلترین مکانی، عالی ترین مقامی
آن طایرم فروغی کز طالع خجسته	الا به بام نیر ننشسته ام به بامی

وه که گر یک شب پس از عمری به خوابت دیدمی

وه که گر یک شب پس از عمری به خوابت دیدمی	آن هم از بخت سیه گرم عتابت دیدمی
خون ناحق کشتگان را غرامت دادمی	تیغ بر دست ار به فردای حسابت دیدمی
من که مستم دایم از یاد لب میگون تو	تا چه مستی کردمی گر در شراب دیدمی
چون پری بگرفته گو بر تن بدرد پیرهن	جامه را بدریدمی گر بی حجابت دیدمی
گر به تلخی جان شیرینم نمی آمد به لب	کام دل کی از لب شیرین جوابت دیدمی
بی خبر گردیدمی از خویش تا روز جزا	گر شبی در بزم خود مست و خرابت دیدمی
سجده کردی آستانم را به عزت آسمان	بی نقاب ار چهره چون آفتابت دیدمی

گر سر امید خود را بر جنابت دیدمی	ثبت کردی مشتری منشور عالی جاهیم
هر کجا با طره‌ی پرپیچ و تابت دیدمی	رشته‌ی صبر مرا از هم گسستی دست عشق
ای دعای نیم شب گر مستجابت دیدمی	روزی از دیدار جانان حاجتم گشتی روا
ور نه کی گاهی در آتش گه در آبت دیدمی	روی و لعلش دیده‌ای روزی فروغی بی خلاف

ای زلف خم به خم که زدی راه عالمی

دامی به راه خلق فکندی ز هر خمی	ای زلف خم به خم که زدی راه عالمی
لرزان و بی قرار و پریشان و درهمی	دلها تمام اگر تو ندزیده‌ای چرا
گه بر فراز گنج چو پیچیده ارقمی	گه در کنار ماه چو جراره عقربی
باریک تر ز رشته باریک مریمی	زان رو به شکل سوزن عیشی شدم که تو
پیچان و تاب دار و گره گیر و محکمی	دل بند و دل شکار و دل آویز و دل کشی
با سرو هم نشینی و با لاله هم دمی	نیمی به دوش یاری و نیمی به روی دوست
کسوده می‌شود ز شمیمت به هر دمی	کس بر نمی‌خورد ز تو جز باد صبح دم
ایمن ز هر گزندی و فارغ ز هر غمی	تا بر رخ خجسته جانان نشست‌ای
گویا کمند پر خم شاه معظمی	خورشید در کمند تو گردن نهاده است
بر جا نهشت مخزن دینار و درهمی	جمشید عهد ناصر دین شه که روز عید
افکنده است رخنه در ارکان هر یمی	آن خسرو کریم که دست سخای وی
زیرا که در قلمرو شاهی مسلمی	شاهها همیشه باد ممالک مسخرت
گوید غزل که شادی دل‌های خرمی	چندین هزار عید فروغی به نام تو

چنین نگار ندیدم به هیچ ایوانی

چنین نگار ندیدم به هیچ ایوانی	چنین بهار نیاید به هیچ بستانی
شکست و بست، دل و دست شه سواران را	چنین سوار نیاید به هیچ میدانی
هنوز بر سر من زین شراب مستی‌هاست	چنین قدح نکشیدم به هیچ دورانی
متاع مهر و وفا را نمی‌خرند به هیچ	چنین متاع ندیدم به هیچ دکانی
دل شکسته‌ی ما را نمی‌توان بستن	مگر به تار سر زلف عنبرافشانی
چگونه جمع کنم این دل پریشان را	گرم مدد نکند طره‌ی پریشانی
کنون به چاره‌ی رنجور خویش کوشش کن	نه آن زمان که بکوشی و چاره نتوانی
به ابروان ز تکبر هزار چنین زده‌ای	مگر که حاجب قصر جلال خاقانی
ستوده ناصر دین شه نصیر دولت و دین	که چشم چرخ شبیهش ندیده سلطانی
قدر ورای هوایش نخوانده طوماری	قضا خلاف رضایش نداده فرمانی
فروغی از نظر پادشاه روی زمین	بر آسمان سخن آفتاب تابانی

لب شیرین تو را دادند تا شکر بیفشانی

لب شیرین تو را دادند تا شکر بیفشانی	پس آنکه جان شیرین را به شکرخنده بستانی
مسلمان زاده نتواند که روی از قبله گرداند	من از تو رو نگردانم گر از من رو بگردانی
من از خاک سر کویت به خاری بر نمی‌خیزم	گرم بر آتش سوزنده برخیزی و بنشانی
من از سرو بلندت نگسلم پیوند الفت را	گر از بیخیم بیندازی و گر شاخم بسوزانی
ز داغی تا نسوزی سوز داغم را نمی‌یابی	به دردی تا نیفتی سر دردم را نمی‌دانی
به منت زخم کاری خورده‌ام از سخت بازویی	به سختی عهد الفت بسته‌ام با سست پیمانی

دل سرگشته‌ی من طالع برگشته‌ای دارد	که بر می‌گردد از میدان هر برگشته مژگانی
من از جمعیت زلفی پریشانم که می‌موید	به هر تارش گرفتاری، به هر مویش پریشانی
دل بشکسته را بستم به تار زلف ترسایی	به دست کافری دادم گریبان مسلمانی
دم پیر مغان را یاد کن، جام دمام زن	به هر کاری که نتوانی به هر دردی که درمانی
قدم در حلقه‌ی آزادگان وقتی توانی زد	که قلبی را نیازاری و جانی را نرنجانی
مگر زین همت عالی رسم بر اوج خوشحالی	که در عین گدایی ملک دل دادم به سلطانی
فروغی شهره‌ی هر شهر شد شعرم به شیرینی	که در گفتار شیرین خسروم داده‌ست فرمانی
خدایو دادگستر ناصرالدین شاه دین پرور	که مانندش ندیده‌ست آسمان در هیچ دورانی

دوشینه خود شنیدم یک نکته از دهانی

دوشینه خود شنیدم یک نکته از دهانی	اما نمی‌توان گفت با هیچ نکته‌دانی
اسرار عشقم آخر افتاد بر زبانها	از بس که وصف او را گفتم به هر زبانی
هر شامگه به یادش خفتم به لاله‌زاری	هر صبح دم به بویش رفتم به بوستانی
تخم وفای او را کشتم به هر زمینی	خار جفای او را خوردم به هر زمانی
در گردنم فکنده‌ست گیسوی او کمندی	بر کشتنم کشیده‌ست ابروی او کمانی
پیکان عشق جانان تا پر نشسته برجان	هرگز چنین خدنگی ننشسته بر نشانی
در عالم جوانی کاری نیامد از من	دستی زدم به پیری در دامن جوانی
در وادی محبت حال دلم چه پرسی	کردی فتاده دیدم دنبال کاروانی
ای آن که زیر تیغش امید رحم داری	ترسم نکرده باشی رحمی به خسته جانی
بر بسته سحر چشمش دست قوی دلان را	زور این چنین که دیده‌ست آنگه ز ناتوانی
گر با پری نداری نسبت چرا همیشه	در خاطر م مقیمی وز دیده‌ام نهانی

گویا کمین غلامی از خسرو جهانی	صفهای دلبران را بر یکدگر شکستی
کز دست او نماندهست گوهر به هیچ کانی	شاه سریر تمکین بخشنده ناصرالدین
تا مدح سایه‌اش را گویم به هر لسانی	یزدان به من فروغی هر لحظه صد لسان داد

سر راهش افتادم از ناتوانی

وزین ضعف کردم بسی کامرانی	سر راهش افتادم از ناتوانی
که شوخی ندیدم بدین شیخ کمانی	کسی کاو به دل ناوکش خورد گفتا
به کس ننگرد از ره سرگرانی	ز چشمی است چشم امیدم که هرگز
ز بس یافتم لذت بی‌زبانی	زبان از شکایت بر دوست بستم
که من زو نشان جستم از بی‌نشانی	نشان خواهی از وی، ز خود بی‌نشان شو
که پیرانه سر کرده باشد جوانی	کسی داند احوال پیران عشقش
که سخت است دوری ز یاران جانی	به هجران مرا سهل شد دادن جان
به جز بی وفایی و نامهربانی	دریغا که از ماه رویان ندیدم
چو ساقی دهد باده‌ی ارغوانی	شنیدن توان نغمه‌ی ارغنون را
من و جان سپاری، تو و جان ستانی	من و زخم کاری، تو و دل شکاری
تو و جان گرفتن، من و جان فشانی	تو و عشوه کردن، من و دل سپردن
به طوری که خواهی، به طرزی که دانی	بکش خنجر کین به جان فروغی

من و عشق تو اگر کفر و اگر ایمانی

من و شوق تو اگر نور و اگر نیرانی	من و عشق تو اگر کفر و اگر ایمانی
من و درد تو که هم دردی و هم درمانی	من و زهر تو که هم زهری و هم تریاقی

باده ده باده که هم خلدی و هم رضوانی
من و وصل تو که هم جانی و هم جانانی
تو سیه زلف و سیه چشم و سیه مژگانی
کز سر زلف سیه دامگه شیطانی
تو که با سلسله زلف عبیر افشانی
عجب این است که در دایره‌ی امکانی
که پراکنده و شوریده و سرگردانی
صورت حال فروغی همه یکسر دانی

جلوه کن جلوه که هم ماهی و هم خورشیدی
من و نقش تو که هم صورت و هم معنایی
من سیه روز و سیه کار و سیه اقبال
نه همین دانه‌ی خال تو ره آدم زد
آه اگر بر دل دیوانه ترحم نکنی
گر دل از نقطه‌ی خال تو بنالد نه عجب
مگر ای زلف ز حال دلم آگه شده‌ای
گر پریشان شوی از زلف پری رخساری

گر چه آن زلف سیه را تو نمی‌لرزانی

پس چرا نافه‌ی چین است بدین ارزانی
که تو یک بار مرا گرد سرت گردانی
زلف چون مار تو چنبر زده بر پیشانی
جمعی از موی تو در حلقه‌ی بی سامانی
هیچ کس موی ندیده‌ست بدین پیچانی
بی‌نصیب است هنوز از صفت انسانی
حاصل دیده من چیست به جز حیرانی
دوستان را نتوان کشت بدین آسانی
زیر لب خنده زنان گفت که جان افشانی
نایب حاجب دربار شه ایرانی
که کمر بسته به آبادی هر ویرانی

گر چه آن زلف سیه را تو نمی‌لرزانی
چون دو زلف تو پراکنده و سرگردانم
مار زلفین بتان حلقه به رخسار زند
خلقی از روی تو در کوچه‌ی بی آرامی
مو به مویم زخم موی تو در پیچ و خم است
هر که لبهای تو را چشمه‌ی حیوان شمرد
گیرم از پرده شد آن صورت زیبا پیدا
خون بها دادن یک شهر بسی دشوار است
گفتمش در ره جانانه چو باید کردن
دایم ای طره حجاب رخ یاری گویا
خسرو مملکت آرای ملک ناصر دین

دوش برده‌ست دل از دست فروغی ماهی

که فروغ رخس افتاده به هر ایوانی

عشق و کمین گشادنی، ما و ز جان بریدنی

عشق و کمین گشادنی، ما و ز جان بریدنی

یار و کمان کشیدنی، ما و به خون تپیدنی

روزی کشتگان او ضربت تیغ خوردنی

قسمت عاشقان او حسرت دل کشیدنی

پرده‌ی صبر می‌درد عارضش از نظاره‌ای

خون عقیق می‌خورد لعل وی از مکیدنی

وه که بر آه عاشقی با همه آرزو شدم

خوش دل از او به غمزه‌ای قانع ازو به دیدنی

جلوه کند چو قامتش زیر قبای زرفشان

ما و به جلوه‌گاه او جامه‌ی جان دریدنی

از همه کس تظلمی وز تو به لب تبسمی

از همه سو قیامتی وز تو به ره چمیدنی

چون تو قیام می‌کنی ما و ز پا فتادنی

چون تو به ناز می‌روی، ما و به سر دویدنی

بس که به باغ عارضت واله و مست و بی خودم

دست مرا نمی‌رسد نوبت میوه‌چیدنی

شادم از آن فروغیا کز اثر محبتی

نقد نشاط صرف شد بر سر غم خریدنی

بس که فرخ رخ و شکر لب و شیرین دهنی

بس که فرخ رخ و شکر لب و شیرین دهنی

رهزن دین و دلی، خانه کن مرد و زنی

من از این بخت سیه خواجه‌ی شهر جبشم

تو از آن روی چو مه خسرو ملک خنتی

مادر دهر نیاورد چو تو شیرینی

پدر چرخ نپرورده چو من کوه کنی

دم ز کوثر نزنم تا لببت اندر نظر است

یاد جنت نکنم تا تو در این انجمنی

زان سر زلف دوتا دست نخواهم برداشت

تا مرا جمع نسازی و پریشان نکنی

گر به ساق تو رسد سیم سرشکم نه عجب

که سیه چشم و سهی قامت و سیمین ذقنی

چون فلک عاقبت از بیخ بنم خواهد کند

ستم است اینکه تو بنیاد مرا برنکنی

چشم ایام ندیده‌ست و نخواهد دیدن	که وصال تو چو تویی دست دهد بر چو منی
نزنی سایه بر آن زلف مسلسل گه رقص	تا از این سلسله صد سلسله بر هم نزنی
دیده برداشتن از روی تو مستحسن نیست	که به تصدیق نظر صاحب وجه حسنی
هیچ دیوانه به زنجیر نگنجد به نشاط	تا تو با سلسله‌ی زلف شکن برشکنی
نازت افزون شده از عجز فروغی، فریاد	که ستم پیشه و عاشق کش و عاجز فکنی

خوش آن که حلقه‌های سر زلف واکنی

خوش آن که حلقه‌های سر زلف واکنی	دیوانگان سلسله‌ات را رها کنی
کار جنون ما به تماشا کشیده است	یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی
کردی سیاه زلف دوتا را که در غمت	مویم سفید سازی و پشتم دوتا کنی
تو عهد کرده‌ای که نشانی به خون مرا	من جهد کرده‌ام که به عهدت وفا کنی
من دل ز ابروی تو نبرم به راستی	با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی
گر عمر من وفا کند ای ترک تندخوی	چندان وفا کنم که تو ترک جفا کنی
سر تا قدم نشانه‌ی تیر تو گشته‌ام	تیری خدا نکرده مبادا خطا کنی
تا کی در انتظار قیامت توان نشست	برخیز تا هزار قیامت به پا کنی
دانی که چیست حاصل انجام عاشقی	جانانه را ببینی و جان را فدا کنی
شکرانه‌ای که شاه نکویان شدی به حسن	می‌باید التفات به حال گدا کنی
حیف آیدم کز آن لب شیرین بذله‌گوی	الا ثنای خسرو کشورگشا کنی
ظل اله ناصر دین شاه دادگر	کز صدق بایدهش همه وقتی دعا کنی
شاهها همیشه دست تو بالای گنج باد	من هی غزل سرایم و تو هی عطا کنی
آفاق را گرفت فروغی فروغ تو	وقت است اگر به دیده‌ی افلاک جا کنی

در شهر اگر تو شاهد شیرین گذر کنی

شهری به یک مشاهده زیر و زبر کنی	در شهر اگر تو شاهد شیرین گذر کنی
وز تیر غمزه کار مرا مختصر کنی	خوش آن که از کمین به در آبی کمان به دست
پروانه‌ی وجود مرا شعله‌ور کنی	شب گر به جای شمع نشینی میان جمع
گر در بلای هجر شبی را سحر کنی	آگه شوی ز خاک ریاضت‌کشان عشق
یعقوب را ز یوسف خود با خبر کنی	گر بنگری به چاه زنخدان خویشان
آن جمع را ز موی خود آشفته‌تر کنی	بویت اگر به مجمع روحانیان رسد
حاجت بدان نشد که نگاه دگر کنی	مردند عاشقان ز نخستین نگاه تو
آهنگ خون مردم صاحب نظر کنی	نبود عجب اگر به چنین چشمهای مست
نگذاشت آب دیده که خاکی به سر کنی	دیدی دلا که بر سر کوی پریشان
فرصت نمی‌دهند که جان را سپر کنی	ناوک زنان بتان کمان کش ز چابکی
باید ز اشک دامن خود پر گهر کنی	گر کام خواهی از لب لعلش فروغیا

گر جلوه‌گر به عرصه‌ی محشر گذر کنی

هر گوشه محشر دگری جلوه‌گر کنی	گر جلوه‌گر به عرصه‌ی محشر گذر کنی
تا یک نظر به مردم صاحب نظر کنی	کاش آن قدر به خواب رود چشم روزگار
گیرم درین معامله قدری ضرر کنی	جان در بهای بوسه‌ی شیرین توان گرفت
تا چند خون ز رشک مرا در جگر کنی	تا کی به بزم غیر می لاله گون کشی
گفتا که باید از همه قطع نظر کنی	گفتم به روی خوب تو خواهم نظر کنم
ترسم خدا نکرده خیال دگر کنی	غیر از وصال نیست خیال دگر مرا

شبهها بیاید از مزه خون در کنار کرد
تا در کنار دوست شبی را سحر کنی
هرگز کسی به دشمن خونخوار خود نکرد
با دوست هر ستم که تو بیداد گر کنی
هر چند تو به قتل فروغی مخیری
باید ز انتقام شهنشه حذر کنی
جم دستگاه فتحعلی شاه تاجدار
باید که سجده بر در او هر سحر کنی

چون به رخ چین سر زلف چلیپا فکنی

چون به رخ چین سر زلف چلیپا فکنی
سرم آن بخت ندارد که تو در پا فکنی
تا به کی بار خم زلف کشی بر سر دوش
کاش برداری و بر گردن دلها فکنی
عقده‌هایی که بدان طره‌ی پرچین زده‌ای
کاش بگشایی و در سنبل رعنا فکنی
چون به هم برفکنی طره‌ی مشک افشان را
آتشی در جگر عنبر سارا فکنی
گر تو زیبا صنم از پرده درآیی روزی
کار خاصان حرم را به کلیسا فکنی
وقتی ار سایه‌ی بالای تو بر خاک افتد
خاک را در طلب عالم بالا فکنی
گفتی امروز دهم کام دل ناکامت
آه اگر وعده‌ی امروز به فردا فکنی
گر تو یوسف صفت از خانه به بازار آیی
دل شهری همه بر آتش سودا فکنی
تیغ ابروی تو را این همه پرداخته‌اند
که سر دشمن دارای صف آرا فکنی
ناصرالدین شه‌غازی که سپهرش گوید
باش تا روزی زمین گیری و اعدا فکنی
چاره‌ی آن دل بی رحم فروغی نکنی
گر ز آه سحری رخنه به خارا فکنی

گر تو زان تنگ شکر خنده مکرر نکنی

گر تو زان تنگ شکر خنده مکرر نکنی
کار را از همه سو تنگ به شکر نکنی
نقد جان تا ندهی کام تو جانان ندهد
ترک سر تا نکنی، وصل میسر نکنی

گر ببینی به خم زلف درازش دل من	یاد سر پنجه‌ی شاهین کبوتر نکنی
چرخ مینا شکنند شیشه‌ی عمر تو به سنگ	گر ز مینا گل رنگ به ساغر نکنی
پیر خمار تو را خشت سر خم نکند	تا گل قالب از باده مخمر نکنی
چشم دارم ز لب لعل تو من ای ساقی	که براتم به لب چشمه‌ی کوثر نکنی
عالم بی خبری را به دو عالم ندهم	تا مرا با خبر از عالم دیگر نکنی
مجلس نیست که بنشینم و غوغا نشود	محفلی نیست که برخیزی و محشر نکنی
همه کاشانه پر از عنبر سارا نشود	گر شبی شانهِ بر آن جعد معنبر نکنی
شکر کز سلسله‌ی موی تو دیوانگیم	به مقامی نرسیده‌ست که باور نکنی
دست از دامن‌ت ای ترک نخواهم برداشت	تا به خون ریزی من دست، به خنجر نکنی
خون من ریخت دو چشم تو و عین ستم است	دعوی خونم اگر زین دو ستمگر نکنی
تو بدین لعل گهربار که داری حیف است	که ثنای کف بخشنده‌ی داور نکنی
آفتاب فلکت سجده فروغی نکند	تا شبی سجده‌ی آن ماه منور نکنی

جنس گران بهای خود ارزان نمی‌کنی

جنس گران بهای خود ارزان نمی‌کنی	یعنی بهای بوسه به صد جان نمی‌کنی
روزی نمی‌شود که برغم شکر فروش	از خنده شره را شکرستان نمی‌کنی
برکس نمی‌کنی نظر ای ترک شوخ چشم	کاو را هلاک خنجر مژگان نمی‌کنی
ای یوسف عزیز سفر کرده تا به کی	از مصر رو به جانب کنعان نمی‌کنی
گر بنگری به چشمه‌ی نوشین خویشتن	دیگر خیال چشمه‌ی حیوان نمی‌کنی
دستی نمی‌کشی به سر زلف خود چرا	عنبر به جیب و مشک به دامان نمی‌کنی
یارب چه قاتلی تو که فردای رستخیز	تعیین خون بهای شهیدان نمی‌کنی

با خط چون بنفشه و رخسار چون سمن

جایی نمی‌روی که گلستان نمی‌کنی

تا کی فروغی از غم او جان نمی‌دهی

دشوار خویشتن ز چه آسان نمی‌کنی

گر چشم سیاهش را از چشم صفا بینی

گر چشم سیاهش را از چشم صفا بینی

آهوی خطایی را در عین خطا بینی

اطوار تطاول را در طره‌ی او یابی

زنجیر محبت را بر گردن ما بینی

بر طره‌ی او بگذر تا مشک ختن یابی

در چهره‌ی او بنگر تا نور خدا بینی

در راه طلب بنشین چندان که خطر یابی

از کوی وفا بگذر چندان که جفا بینی

با هجر شکبیا شو تا وصل بدست آری

با درد تحمل کن تا فیض دوا بینی

شب گر ز غمش میری، چون نوبت صبح آید

اعجاز مسیحا را ز انفاس صبا بینی

آن حور بهشتی رو گر حلقه کند گیسو

مرغان بهشتی را در دام بلا بینی

مطرب سخنی سر کن زان لعل لب شیرین

تا شور حریفان را در بزم به پا بینی

افتد دلت ای ناصح چون سایه به دنبالش

گر سرو فروغی را سنبل به قفا بینی

به شکر خنده دل بردی ز هر زیبا نگارینی

به شکر خنده دل بردی ز هر زیبا نگارینی

بنام ایزد، چه زیبایی، تعالی الله چه شیرینی

چنان بر من گذر کردی که دارایی به درویشی

چنان بر من نظر کردی که سلطانی به مسکینی

هزاران فتنه برخیزد ز هر مجلس که برخیزی

هزارن شعله بنشیند به هر محفل که بنشینی

تویی خورشید و ماه من به هر بزمی و هر بامی

تویی آیین و کیش من به هر کیشی و هر دینی

به بزمتم می‌نشینم گر فلک می‌داد امدادی

به وصلت می‌رسیدم گر قضا می‌کرد تمکینی

چنان از عشق می‌نالم که مجنونی به زنجیری

چنان از درد می‌غلتم که رنجوری به بالینی

تویی هم حور و هم غلمان تویی هم خلد و هم کوثر	که هم اینی و هم آنی، و هم آنی و هم اینی
مرا تا می دهد چشم تو جام باده، می نوشم	تویی چون ساقی مجلس چه تقوایی چه آیینی
در افتاده ست مرغ دل به چین زلف مشکینت	چو گنجشکی که افتاد ناگهان در چنگ شاهینی
چنان بر گریه ام لعل می آلود تو می خندد	که آزادی به محبوسی و دل شادی به غمگینی
الا ای طره ای جانان، من از چین تو در بندم	که سر تا پا همه بندی و پا تا سر همه چینی
فروغی تا صبا دم می زند از خاک پای او	سر مویی نمی ارزد وجود نافه ای چینی

اولین گام ار سمند عقل را پی می کنی

اولین گام ار سمند عقل را پی می کنی	وادی بی منتهای عشق را طی می کنی
ما به دور چشم مستت فارغ از می خانه ایم	کز نگاهی کار صد پیمانهای می می کنی
روز محشر هم نمی آیی به دیوان حساب	پس حساب کشتگان عشق را کی می کنی
هر کسی را وعده ای در وعده گاهی داده ای	وعده ای قتل مرا نمی دهی می کنی
نقد جان را در بهای بوسه می گیری ز غیر	کاش با ما می شد این سودا که با وی می کنی
گر تو ای عیسی نفس می ریزی از مینا به جام	زنده را جان می فزایی، مرده را حی می کنی
گاه ساقی گاه مطرب می شوی در انجمن	دل نوازی گاهی از می گاهی از نمی کنی
دشمنان را هی به کف جام دمادم می دهد	دوستان را هی به دل خون بیایی می کنی
کشور چین و ختا را زلف و مژگانت گرفت	حالی لشکر کشی بر روم و بر ری می کنی
گر تو را تاج نمند بر سر نهد سلطان عشق	کی به سر دیگر هوای افسر می کنی
وصل آن معشوق باقی را فروغی کس نیافت	تا به کی از عشق او هو می زنی، هی می کنی

ز وصل و هجر خود آسایش و عذاب منی

تویی که مایه‌ی تسکین و اضطراب منی	ز وصل و هجر خود آسایش و عذاب منی
ز دفتر دو جهان فرد انتخاب منی	دو هفته ماه و فروزنده آفتاب منی
چرا که خواسته‌ی دیده‌ی پر آب منی	شکستگی مباد ای نهال باغ مراد
که گنج خانه‌ی کنج دل خراب منی	ز سیل حادثه یارب خرابیت مرساد
که از دو چشم فسونگر بلای خواب منی	من از بلای محبت چگونه پوشم چشم
از آن که تندتر از عمر پرشتاب منی	اگر درنگ نداری به بزم من نه عجب
مگر که کیفر اعمال ناصواب منی	ز دستت ای غم هجران مرا خلاصی هست
اگر چه آفت کالای صبر و تاب منی	گسستگی مباد ای شکسته زلف نگار
که روزنامه‌ی اندوه بی حساب منی	حسابت ای شب هجران به سر نمی‌آید
که زیب دفتر و آرایش کتاب منی	جز از لب تو فروغی حکایت نکند

مو به مو دام فریب دل دانای منی

پای تا سر بی تسخیر سراپای منی	مو به مو دام فریب دل دانای منی
که ز مژگان سیه فتنه‌ی فردای منی	من همان روز که چشمان تو دیدم گفتم
بت شیرین دهن و شوخ و شکرخای منی	می خورم زهر به شیرینی شکر تا تو
همه جا سلسله دار دل شیدای منی	من و شور تو که از سلسله‌ی زلف بلند
تا بدانند که سرمایه‌ی سودای منی	با سر زلف پراکنده بیا در مجمع
رهزن دانش و غارتگر کالای منی	چشم بد دور که از صف زده مژگان سیه
گفت رسوای منی تا به تماشای منی	گفتم از عشق تو رسوای جهانم تا چند

دست پرورده‌ی دارای صف آرای منی

گوید اندوخته‌ی طبع گوهر زای منی

که منم چاکر دیرین و تو مولای منی

سر جنگ است تو را همه عشاق مگر

زاده عبدالله فرزانه فروغی که به بحر

نیک‌بختی که بدو خسرو خاور گوید

دل‌م که بسته تعلق به زلف پرچینی

کبوتری است معلق به چنگ شاهینی

که آفتاب فلک را نکرده تمکینی

که دوستدار قدیم و ندیم دیرینی

هنوز با من بی دل تو بر سر کینی

تو جور پیشه ندانم که در چه آیینی

کمند گردن دلها ز جعد مشکینی

که دل به صبح وصال نداشت تسکینی

که صاحب دهن تنگ و لعل نوشینی

چه شاهده‌ی تو که بهتر ز جان شیرینی

که بوستان گل و نوبهار نسرینی

که بر گلت نرسد دست هیچ گل چینی

که قابل نظر شاه ناصرالدینی

که زر دریغ ندارد ز هیچ مسکینی

که هست اطلس گردون ز دامنش چینی

مگر که از لب خسرو شنیده تحسینی

دل‌م که بسته تعلق به زلف پرچینی

ز ماه چاردهی روزگار من سیه است

مرا نهایت شادی است با تو ای غم دوست

سپهر با همه بی مهریش به مهر آمد

غمت کشیده به خون کافر و مسلمان را

بلای مردم دانا ز چشم فتانی

مگر ز شام فراق تو اطلاعی داشت

چگونه نیش تو عشاق تنگ دل نخورند

همه فدای تو کردند جان شیرین را

معاشر تو ز گل گشت باغ مستغنی است

به سرکشی تو ای گلین شکفته خوشم

شمایل تو به حدی رسید در خوبی

سر ملوک عجم مالک خزاین جم

قبای سلطنتش را چنان بریده خدای

فروغی این همه شیرین کلام بهر چه شد

گل به جوش آمد و مرغان به خروش از همه سوی

رو بط باده به چنگ آر و بت ساده بجوی	گل به جوش آمد و مرغان به خروش از همه سوی
خنده‌ی برق درخشنده ببین کوی به کوی	گریه‌ی ابر سیه خیمه نگر دشت به دشت
خیز و با لاله رخی ساحت گل‌زار ببوی	ژاله بر لاله فرو می‌چکد از دامن ابر
باده‌ی کهنه بی آشام و گل تازه ببوی	تازه کن عهد کهن با صنم باده فروش
رخت در پای خم انداز و می افکن به سبوی	تا نیفکنده سرت کوزه گر چرخ به خاک
لب دریا بنشین دامن سجده بشوی	در می‌خانه برو باده‌ی دیرینه بنوش
که کشیدن نتوان پای به گل رفته فروی	صورت حال مرا سرو چمن می‌داند
آن هم از طالع برگشته گره شد به گلوی	گفتم از گریه مگر باز شود عقده‌ی دل
کودکان در پیم افتند به صد هایا هوی	همه تدبیر من این است که دیوانه شوم
جز حدیث دم شمشیر شه معرکه جوی	راستی با خم ابروی تو نتوان گفتن
که به او می نشود شیر فلک روی به روی	شرزه شیر صفت نآورد ملک ناصر دین
که خبر دارد از اوضاع جهان موی به موی	کار فرمای شهان مرجع پیدا و نهان
شاه بخشنده نیامد به چنین بخشش و خوی	خوی او بخشش و دریا ز کفش در آتش
پس چرا هم سخن آرا شد و هم قافیه گوی	خسرو اگر نه فروغی سر تحسین تو داشت

تا سراسیمه‌ی آن طره‌ی پیچان نشوی

آگه از حالت هر بی‌سروسامان نشوی	تا سراسیمه‌ی آن طره‌ی پیچان نشوی
تا ز جمعیت آن زلف پریشان نشوی	جمعی از صورت حال تو پریشان نشوند
تا نگون سار در آن چاه زنخدان نشوی	دستگیرت نشود حلقه‌ی مشکین رسنش

تا که افتاده‌ی آن صف زده مژگان نشوی	بخت برگشته‌ات از خواب نخواهد برخاست
تا که از سلسله عقل گریزان نشوی	داخل سلسله اهل جنون نتوان شد
تا به مردانگی آماده‌ی میدان نشوی	قابل خنجر قاتل نشود خنجر تو
مالک دایره‌ی عالم امکان نشوی	تا پی نقطه‌ی خالش نیروی چون پرگار
کامیاب از لب جان پرور جانان نشوی	تا نیاید به لب جان گرامی همه عمر
تو برو دیده نگه‌دار که حیران نشوی	من که واله شدم از دیدن آن صورت خوب
بندگی را مده از دست که شیطان نشوی	گر تو را خواجه به خلوتگه خاصش خواند
تا که محروم ز سرچشمه‌ی حیوان نشوی	تیره‌بختی سکندر به تو روشن نشود
تا ز سر پنجه‌ی اقبال سلیمان نشوی	هرگز انگشت تو شایسته خاتم نشود
تا قبول نظر انور سلطان نشوی	گر شوی ماه فروزان به فروغی نرسی
که به او تا نرسی مهر درخشان نشوی	نور بخشنده‌ی ابصار ملک ناصر دین

گر به دنبال دل آن زلف رود هیچ مگوی

که به چوگان نتوان گفت مرو در پی گوی	گر به دنبال دل آن زلف رود هیچ مگوی
ور به خونم بکشد، پا نکشم زان سر کوی	گر ز بیخم بکند، دل نکنم زان خم زلف
دیده هرگز نتوان دوخت از آن روی نکوی	دل به سختی نتوان کند از آن زلف بلند
یا ز خاک در او پای بکش، دست بشوی	یا به تیغ کج او گردن تسلیم بنه
لاله گو با رخ او ناز مکن هیچ مروی	غنچه گو با دهنش لاف مزین، هیچ مخند
کو مجالی که بریزند می از خم به سبوی	نوبهار آمد و تعجیل به رفتن دارد
بس که شب می‌رودم خون دل از دیده به روی	بامدادان همه کس راز مرا می‌بیند
غوطه در بحر بزن گوهر گم گشته بجوی	دانه‌ی اشک بده در گران مایه بگیر

که گرفتم همه جا دامن آن سلسله موی

آن چنان دست جنون گشت گریبان گیرم

باغبان سرو سهی را بکند از لب جوی

راستی گر بچمد سرو فروغی به چمن

کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی

نگاه دار دلی را که برده‌ای به نگاهی

کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی

که در بهشت نه سالی معین است و نه ماهی

مقیم کوی تو تشویش صبح و شام ندارد

چه مسجدی چه کنشتی، چه طاعتی چه گناهی

چو در حضور تو ایمان و کفر راه ندارد

به شکر آن که در اقلیم حسن بر همه شاهی

مده به دست سپاه فراق ملک دلم را

تو یک سوار توانی زدن به قلب سپاهی

بدین صفت که ز هر سو کشیده‌ای صف مژگان

که شوق خال تو دارد مرا به حال تباهی

چگونه بر سر آتش سپندوار نسوزم

شهید عشق نخواهد نه شاهدهی، نه گواهی

به غیر سینه‌ی صد چاک خویش در صف محشر

جمال حور نجویی، وصال سدره نخواهی

اگر صباح قیامت ببینی آن رخ و قامت

کسی که جان به ارادت نداده بر سر راهی

رواست گر همه عمرش به انتظار سر آید

گهی به دانه‌ی اشکی، گهی به شعله آهی

تسلی دل خود می‌دهم به ملک محبت

چنان که برق تجلی فتد به خرمن کاهی

فتاد تابش مهر مهی به جان فروغی

ای سر زلف تو سر رشته‌ی هر سودایی

خاری از سوزن سودای تو در هر پایی

ای سر زلف تو سر رشته‌ی هر سودایی

از خط و خال تو در کون و مکان غوغایی

از رخ و زلف تو در دیر و حرم آشوبی

تن زیبای تو آرایش هر دیبایی

سرو بالای تو پیرایه‌ی هر بستانی

هیچ بازار ندیده‌ست چنین کالایی

هیچ نقاش نبسته‌ست چنان تصویری

سر ما و قدم سرو سهی بالایی	دل ما و شکن جعد عیبرافشانی
من و ذوق تو اگر زهر و اگر حلوایی	من و شور تو اگر تلخ و اگر شیرینی
که به قد سرو و به بر سیم و به دل خارایی	آه عشاق جگر خسته به جایی نرسد
کتش خرمن پروانه‌ی بی‌پروائی	شعله‌ی شمع رخت بر همه کس روشن کرد
تا بدانند که زنجیر دل شیدایی	به سر زلف تو دستی به جنون خواهیم زد
حلقه در گوش مهین خواجه‌ی روشن رای	تیره شد مهر و مه از جلوه‌ی روی تو مگر
که ندارد به جهان خوش تر از اینجا جایی	گر به کویت نکند جای، فروغی چه کند

دوش مستانه چه خوش گفت قدح پیمایی

که به از گوشه‌ی می‌خانه ندیدم جایی	دوش مستانه چه خوش گفت قدح پیمایی
که نه از می خبرم هست و نه از مینایی	آنچنان بی‌خبرم ساخت نگاه ساقی
که فرح بخش و طرب خیز و نشاط افزایی	با تو ای می غم ایام فراموشم شد
طفل نادانی و در بردن دل دانایی	ترک سرمستی و در کردن خون هشیاری
بسته‌ی زلف تو آسوده ز هر سودایی	کافر عشق تو آزاده ز هر آیینی
قطره را گردش جام تو کند دریای	ذره را پرتو مهر تو کند خورشیدی
کاهل بینش نروند از پی هر زیبایی	عشق بازان تو را با مه و خورشید چه کار
زان که خوش صورت و خوش سیرت و خوش سیمایی	بر سر کوی تو جان را خوشی خواهم داد
که ستم پیشه و عاشق کش و بی‌پروایی	از کمند تو فروغی به سلامت بجهد

خرم آن عاشق که آشوب دل و دینش تویی

خرم آن عاشق که آشوب دل و دینش تویی	کار فرمایش محبت، مصلحت بینش تویی
شورش عشاق در عهد لب شیرین لب	ای خوشا عهدی که شورش عشق و شیرینش تویی
عاشق روی تو می‌نازد به خیل عاشقان	پادشاهی می‌کند صیدی که صیادش تویی
مستی عشق تو را هشیاری از دنبال هست	بر نمی‌خیزد ز خواب آن سر که بالینش تویی
گاو جولان می‌نیاید بر زمین از سرکشی	پای آن توسن که اندر خانه‌ی زینش تویی
می‌برم رشک نظربازی که از بخت بلند	در میان سرو قدان سرو سیمینش تویی
گر بیارد اشک گلگون دیده‌ی من دور نیست	کاین گل رنگین دهد باغی که گلچینش تویی
بوستان حسن را یارب خزان هرگز مباد	تا بهار سنبل ریحان و نسرينش تویی
زندگی بهر فروغی در محبت مشکل است	تا به جرم مهربانی بر سر کینش تویی

چون نرقصد جانم از شادی که جانانم تویی

چون نرقصد جانم از شادی که جانانم تویی	محرم دل مطلب تن مقصد جانم تویی
امشب که زیبا صنم ماه شبستانم تویی	چرخ پنداری نمی‌داند که مهمانم تویی
از دهان و قد و عارض ای بت حوری سرشت	حوض کوثر شاخ طوبی باغ رضوانم تویی
دشمن بیگانه‌ام تا شاهد بزم منی	مانع پروانه‌ام تا شمع ایوانم تویی
برق عشقت کفر و ایمان مرا یکسر بسوخت	کز رخ و گیسو بلای کفر و ایمانم تویی
گر مسلمان کافرم خواهد مقام شکوه نیست	تا بت بی باک و شوخ و نامسلمانم تویی
آن که می‌جوید به هر شامی سر زلفت منم	وان که می‌خواهد به هر صبحی پریشانم تویی
آن که آسان می‌سپارد جان به دیدارت منم	آن که مشکل می‌پسندد کار آسانم تویی

آن که می‌گرید به یاد لعل خندان منم

آن که بر خورش نمی‌گیرد گریانت منم

هم به صورت واله‌ی انوار پیدایت منم

سطر با شعر فروغی را به خشنودی بخوان

ناصرالدین شاه روشن دل که هر صبحش سپهر

آن که می‌خندد به کار چشم گریانم تویی

وان که مژگانش نمی‌دوزد گریانم تویی

هم به معنی واقف اسرار پنهانم تویی

شب که از بهر طرب در بزم سلطانم تویی

عرضه می‌دارد که خورشید درخشانم تویی

تضمین ها

ای بهشتی رخ طوبی قد خورشید لقا

بشنو این بیت خوش از خسرو جاوید لقا	ای بهشتی رخ طوبی قد خورشید لقا
بگریزند ز پیش تو چو آهوی ختا»	«تو اگر پای به دشت آری شیران دژم
با دو چشمت مثل از آهوی چین عین خطا	با دو زلفت سخن از مشک ختن محض غلط
زلف پر تاب تو هم عقده و هم عقده گشا	چشم پر خواب تو هم خسته و هم خسته نواز
هم شکستی دل یک جمع به بازوی جفا	هم فکندی سر یک قوم به شمشیر ستم
بس که دشنام شنیدم به مکافات دعا	مدعا در دل من هیچ نماند از دهننت
تا ننازد پس از این نرگس بی شرم و حیا	دوش حرفی زدم از گوشه به چمن
تا دگر پا نگذارم به سر کوی وفا	خون مژگان تو امروز گذشت از سر من
قدمی مهرهم ای چشم گهربار بیا	دست خالی نتوان رفت به خاک در دوست
نکند دامن مطلوب خود از چنگ رها	بر سر طالب اگر تیغ ببارد ز سپهر
عاشق دلشده هرگز نگریزد ز بلا	بی دل شیفته هرگز نخرشد ز گزند
من کجا نکته‌ی شیرین شکر بار کجا	گر فروغی لب خسرو مددی ننماید
آن که جان آمده در حضرتش از بهر فدا	شرف کعبه‌ی اسلام ملک ناصر دین
شیوه‌ی بنده بود گاه دعا، گاه ثنا	آن شهنشاه کرم پیشه که بر خاک درش

بگشای گوش هوش و بیا در سرای ما

بشنو کلام خسرو کشورگشای ما	بگشای گوش هوش و بیا در سرای ما
تا بگذرد ز چرخ برین جای پای ما	«ساقی بیار باده‌ی سرخی برای ما
از ناله‌ی شبانه و از های های ما	در ساکنان هفت فلک خواب و خور نماند

معشوق جام می به کفم داد و گفت نوش	وز خاطر غمین ببر این دم جفای ما
رحم آمدش به حال من و این سخن بگفت	خوش باش بعد از این که ببینی وفای ما
از آتش جهنده‌ی عشقت جهان بسوخت	یک شعله هم گرفت به طرف قبای ما
در زندگی گذر نکنی سوی ما ولیک	رحمی به دل بیاور بعد از فنای ما
وقتی به ما گذر کنی ای سرو سیم تن	ما خاک گشته‌ایم و نیاید صدای ما
برخواستیم از سر کویت ز دست چرخ	یا رب که دیگری ننشیند به جای ما»

این چار رباعی از شه تاجور است

این چار رباعی از شه تاجور است	کارایش دیوان قضا و قدر است
چون بنویسی دهنده‌ی کام دل است	چون بسرایی برنده‌ی هوش سر است
«امروز سوار اسب رهوار شدم	از بهر شکار سوی کهسار شدم
آن قدر به چنگ باز و تیهو آمد	کز کثرت قتلشان در آزار شدم»
«باران ز هوا هم چو سرشکم آید	وز آمدنش به دشت رشکم آید
زان راه که باریدن باران ز چه روست	آنجا که چو سیل از مزه اشکم آید»
«دیدار تو دیدنم میسر نشود	هیچم به تو ماه روی رهبر نشود
هر چند کز آتش غمت می‌سوزم	لیکن گویم که چون تو دلبر نشود»
«دوری تو کرد زار و رنجور مرا	بی روی تو دیو است کنون حور مرا
گر وصل تو بار دگرم دست دهد	در هر دو جهان بس است منظور مرا»

این غزل فرموده‌ی شاه است بشنو

این غزل فرموده‌ی شاه است بشنو	تا به مهر آید دل پرخشم و کینت
«تا بم از دل برد زلف عنبرینت	صبرم از کف برد لعل شکرینت
تنگ شکر از چه ریزد از دهانت	نقره‌ی خام از چه خیزد از سرینت
عارف شهر ار ببیند روی ماهت	بعد از اینش سجده باید بر جبینت
گر قرین در آسمان جویند مه را	می‌توان هم بر زمین جستن قرینت
شکر می‌گوید خدای آسمان را	هر که می‌بیند خرامان بر زمینت
تا بسوزانند صورتهای خود را	کاش می‌دیدند نقاشان چینت
گر بریزد خون من بر آستانت	بر نخواهم داشت دست از آستینت
هر دو عالم را به یک نظاره کشتی	آفرین بر نرگس سحر آفرینت»

شاه جم جاه کلامی که بیان فرماید

شاه جم جاه کلامی که بیان فرماید	از کمال شرفش نقش نگین باید کرد
«دل ما را ز چه رو زار و حزین باید کرد	عاشقی کفر نباشد نه چنین باید کرد
باده‌ی صاف به یاران کهن باید کرد	نظر لطف به عشاق غمین باید کرد
ما گدایان را از درگه خود دور مکن	که ترحم به گدایان به از این باید کرد
از بر خسته دلان چند به تندی گذری	بعد از این مرکب آهسته به زین باید کرد
این چنین حسن و لطافت که تو داری تا حشر	سجده بر آدم و حوا و به طین باید کرد
پرتو روی تو روشن کند این عالم را	پس از این روی تو با ماه قرین باید کرد
پرده از صورت زیبای تو باید برداشت	ماه رویان همه را پرده‌نشین باید کرد

همچو طاووس چو سرمست خرامی در باغ

توتیای مژه را خاک زمین باید کرد

روش کبک دری داری و چشم آهو

صید این قسم شکاری به کمین باید کرد»

زیب غزل کردم این سه بیت ملک را

زیب غزل کردم این سه بیت ملک را

تا غزلم صدر هر مراسله باشد

«ده دله از بهر چیست عاشق معشوق

عاشق معشوق به که یکدله باشد

با گله خوش نیست روی خوب تو دیدن

دیدن رویت خوش است بی گله باشد

طاقت و صبرم نماندهست دگر هیچ

در شب هجرم چه قدر حوصله باشد»

دوست نشاید ز دوست در گله باشد

مرد نباید که تنگ حوصله باشد

دوش به هیچم خرید خواجه و ترسم

باز پشیمان از این معامله باشد

راهرو عشق باید از پی مقصود

در قدمش صد هزار آبله باشد

تند مران ای دلیل ره که مبادا

خسته دلی در قفای قافله باشد

موی تو زد حلقه بر میانت و نگذاشت

یک سر مو در میانه فاصله باشد

آن که مسلسل نمود طره‌ی لیلی

خواست که مجنون اسیر سلسله باشد

با غزل شاه نکته سنج فروغی

من چه سراپیم که قابل صله باشد

تا ز شاه این پنج بیت الحق شنیدم

تا ز شاه این پنج بیت الحق شنیدم

طبع من مستغنی از در ثمین شد

«عید مولود امیر الممنین شد

عالم بالا و پایین عنبرین شد

از برای مژده‌ی این عید حیدر

جبریل از آسمان اندر زمین شد

پنج عنصر حیدر کرار دارد

قدرت حق زان که با خاکش عجین شد

ذوالفقار کج چنین گوید به عالم	راست از دست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگاه اسرافیل باشد	حاجب درگاه جبریل امین شد»
دست حق از پرده گردید آشکارا	تا علی دستش برون از آستین شد
تا عجایبها کند ظاهر ز باطن	در نظر گاهی چنان گاهی چنین شد
تا قدم زد در جهان آفرینش	آفرین بر جانش از جان آفرین شد
عقد آب و خاک را بر بست محکم	خرگه افلاک را جبل المتین شد
آفتاب از طلعت او شد منور	آسمان از خرمنوی خوشه چین شد
هم به صورت قبله‌ی ارباب معنی	هم به معنی کعبه‌ی اهل یقین شد
هم ملایک را به هر جا کرد یاری	هم خلایق را به هر حالت معین شد
هم عدویش وارد قعر جهنم	هم محبش داخل خلد برین شد
بر خلیل از مهر آن خورشید رحمت	آتش نمرود باغ یاسمین شد
در شب معراج ذات عرش سیرش	با احد بود و به احمد هم نشین شد
کس علی را جز خدا نشناخت آری	قابل این نکته خیرالمرسلین شد
کی تواند عقل بشناسد کسی را	کز طفیلش خلقت آن ماء و طین شد
پیش بود از اول و آخر از آن رو	پیشوای اولین و آخرین شد
تا فروغی رکن دین گردید بر پا	ظل یزدان ناصر ارکان دین شد

شاه بیت غزل بنده سه بیت از شاه است

شاه بیت غزل بنده سه بیت از شاه است	که فروزنده‌تر از گوهر شهوار بود
«دل من مایل آن لعبت فرخار بود	جان من در ره آن شوخ دل آزار بود
زلف مشکین خم اندر خمش از بوالعجبی	توده‌ی مشک دمد طبله‌ی عطار بود

مست از خانه‌ی خود چون بخرامد بیرون	دل ز دستش برود هر چه که هشیار بود»
ترسم آخر نرسد نوبت خون خواهی من	بس که در ره گذرش کشته‌ی بسیار بود
چنگ در تار سر زلف بتی باید زد	زان که حیف است کسی این همه بی کار بود
در ره عشق بریزد آن چه تو را دربار است	ره رو کعبه همان به که سبک بار بود
به که در پرده بیوشند رخ خوبان را	راز عشاق چرا بر سر بازار بود
زان خریدار سیه چشم غزالانم من	که غزلهای مرا شاه خریدار بود
سبب نقطه‌ی ایجاد ملک ناصر دین	که مدار فلکش در خط پرگار بود
ملکا شعر فروغی همه در مدحت توست	که چنین صاحب اشعار گهربار بود

یک دو بیت از شاه می‌خوانم نگارا گوش کن

یک دو بیت از شاه می‌خوانم نگارا گوش کن	زان که هر یک هم‌سری با در غلطان می‌کند
«قد سرو آسای تو زین سان که جولان می‌کند	عاشق دیوانه را سرمست و حیران می‌کند
نیست از دست غمت جمعی به عالم گویا	هر کجا جمعی است زلف تو پریشان می‌کند»
شیرین دهننا بشنو اشعار خوش خسرو	از چشمه‌ی نوشینت یک قطره به کامم کن
«من خضر و سکندروار ظلمات نییمایم	زان آب حیات اینک یک جرعه به جامم کن
چون خوی تو می‌دانم از لطف تو مایوسم	باری ز سر رحمت یک روز عتابم کن»
دوشینه که آن ماه مشک مو را	در خانه کشیدم به صد بهانه
این بیت ملک در خیالم آمد	خون دلم از دیده شد روانه

مطربی زمزمه سر کرد سحر در گلزار

مطربی زمزمه سر کرد سحر در گلزار
مجلس ما چو بهشت است در این فصل بهار
باده هم چو گل احمر یا لاله‌ی سرخ
باده‌ی کهنه گر از عمرش پرسم گویند
باده‌ای گر شود از غرب تهی شیشه‌ی آن
باده‌ی صاف چو دل‌های حکیمان اله
تا به کی گردم بر خاک درت خوار و ذلیل
بی تو گیرد همه شب لشکر آهم به میان
عاشقان را به سر کوی تو نه راه و نه رسم
رفتم از این غزل شاه به یک بار از کار
خیز ای ساقی مستان قدح باده بیار
باده هم چو دل عاشق یا روی نگار
که ز پنجاه فزون است و صد آید به شمار
می نیابی تو به شرق اندر مردی هشیار
تلخ چون زاهد سجاده فکن در بازار
تا به کی باشم در دست غمت زار و نزار
بی تو ریزد همه دم گوهر اشکم به کنار
پاک بازان را بهر تو نه خواب و نه قرار»

برخیز نگارا که ز فرموده‌ی خسرو

برخیز نگارا که ز فرموده‌ی خسرو
نیکوست که در پیش تو خوانم غزل شاه
بشنو ز من اشعار ملک ناصر دین را
«در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم
زاهد به سوی کعبه و راهب به سوی دیر
گر با تو به فردوس برین جای دهنم
اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ
یارب خم گیسوی تو آشفته مبادا
موزون غزلی چون قد دل جوی تو دارم
زیرا که هوای رخ نیکوی تو دارم
کز شوق همین جای به پهلوی تو دارم
در دست ز محصول جهان موی تو دارم
آری من دیوانه سر کوی تو دارم
در مجمع فردوس نظر سوی تو دارم
تا راه در آتشکده‌ی خوی تو دارم
کاشفته دلی در خم گیسوی تو دارم

پیوسته بود منزل من گوشه محراب
در نزد من ارباب کرامت همه مانند
وین منزلت از گوشه‌ی ابروی تو دارم
این معجزه از نرگس جادوی تو دارم»
شاهای غزل شاه، مرا کرده غزل خوان
این فیض من از نطق سخن گوی تو دارم

نشای داده به من دست از این مطلع شاه

نشای داده به من دست از این مطلع شاه
دگر دهد باده کنون ساقی سیمین بدنم
تا به پیرانه‌سرت جام دمامد بخشند
مستی عشق تو را چند نهان باید داشت
حال پروانه‌ی دل سوخته من می‌دانم
آن که بر کشتن من تیغ کشیده‌ست تویی
آن چنان بر سر کویت به غریبی شادم
روز هجرت ز گران جانی خود حیرانم
رهبری کرد به کوی تو و برد از راهم
تا لبث گفته به من سر سخن‌دانی را
مالک نظم گهربار ملک ناصر دین
خسرو عهد فروغی نظری کرده به من
که ننوشیده قدح بی خبر از خویشتنم
توبه‌ی پیش به یک جرعه‌ی می بر شکتم»
ای جوان باده به من بخش که پیر کهنم
بشود گو همه کس بوی شراب از دهنم
کز ازل شمع رخت سوخت به هر انجمنم
وان که از تیغ تو گردن نکشیده‌ست منم
که به خاطر نگذشته است خیال وطنم
که نرفته‌ست چرا جان گرامی ز تنم
عشق هم راه بر من شد و هم راه‌زنم
کرده سلطان سخن سنج قبول سخنم
که ز فیض لب او صاحب در عدنم
که ز شیرین سخنی شور به عالم فکنم

دوش در میکده با آن صنم قافیه‌دان

دوش در میکده با آن صنم قافیه‌دان
«برقع از روی براقن که همه خلق جهان
خواندم این مطلع شه را و زدم رطل گران
به یکی روز ببینند دو خورشید عیان»

لب میگون بگشا آتش دل را بنشان	رخ رخشان بنما، دیده‌ی جان را بفروز
وصف یاقوت لب هیچ نیاید به زبان	مهر خورشید رخت هیچ نگنجد به ضمیر
آفتابی تو ولی از همه ذرات نهان	دلستانی تو ولی از همه دلها به کنار
روی خورشیدوشت شعله‌ی عالم جان	موی عنبر شکننت سلسله‌ی گردن دل
چشمم از تابش رویت همه روز اشک افشان	دستم از حلقه‌ی مویبت همه شب مشک فروش
که مه نو بکشد بر سر خورشید کمان	راستی جز خم ابروی تو نشنیدم من
جز بلند اختر فرخ ملک ملک ستان	من ندیدم ز رخ خوب تو فرخنده‌تری
که قرینش ملکی نامده در هیچ قران	آفتاب فلک جاه ملک ناصر دین
شعرش افلاک نشین آمد و خورشید نشان	رفته تا طبع فروغی ز پی مطلع شاه

ای خامه‌ی مشک افشان چون نامه نگار آبی

این مطلع شاهی را عنوان کتابم کن	ای خامه‌ی مشک افشان چون نامه نگار آبی
روی چو مهت بنمای بیهوش و خرابم کن»	«ای ساقی خوش منظر مست می نابم کن
برخیز و شرابم ده بنشین و به خوابم کن	کیفیت بیداری خون کرد دلم ساقی
از چشم خمارینت سرمست شرابم کن	هر وقت که می خواران پیمانه‌ی می نوشند
صهبای وصالم ده، فارغ ز عذابم کن	من زهر فراق را زین پیش نمی نوشم
گر بوسه نمی بخشی یک باره جوابم کن	پیش لب نوشینت تا کی به سال آیم
بگشای خم گیسو بی طاقت و تابم کن	رخساره نشان دادی بی دین و دلم کردی
در خیل غلامانت یک روز حسابم کن	خواهی که در این عالم یک عمر کنم شاهی
شیرین دهنا رحمی بر چشم پرآبم کن	ترسم که بر خسرو داد از تو برم آخر
کز جمله حجابت یک باره خطابم کن	شه ناصر دین کز دل پیر فلکش گوید

صد بار فروغی من با دل بر خود گفتم

بنواز دلم باری آن گاه عتابم کن

بشنو ای تازه غزال این غزل تازه‌ی شاه

بشنو ای تازه غزال این غزل تازه‌ی شاه

تا شود خوش‌دلی هر دو جهان حاصل تو

در ازل چون بسرشتند ملایک گل تو

حیف و صد حیف که کردند چو آهن دل تو

همه جایی و ندانیم کجایی ای دوست

هیچ کس پا ننهاده‌ست به سر منزل تو

دل عشاق به امید وصال تو خوش است

ره ندارند به جایی به جز از محفل تو

هر کجا رو کنی ای دوست همه مشتاقان

هم چو مجنون بدوند از عقب محمل تو

دوش پیش دهن‌ت مشکل خود را گفتم

گفت کز تنگی حل می‌نشود مشکل تو

عقل در چاره‌ی سودای تو بی‌چاره بماند

وقت آن است که دیوانه شود عاقل تو»

پنج بیت از شه‌والاست در این تازه غزل

پنج بیت از شه‌والاست در این تازه غزل

که بود هوش رباینده‌ی هر دانایی

ای که چون حسن تو نبود به جهان کالایی

چو قد سرو روانت نبود بالای

تنم آن روح ندارد که تو تیرش بزنی

خونم آن قدر ندارد که تو دست‌الایی

باغ فردوس نخواهند مقیمان درت

نیست خوش‌تر ز سر کوی تو دیگر جایی

چهره‌ی هم‌چو مهت را همه شب زیر نقاب

هر چه پنهان کنی ای دوست به ما پیدایی

تا تو منظور منی دیده فرو دوخته‌ام

که نیفتد نظرم بر رخ هر زیبایی

گر چه روی تو ندیدیم ولی خوشنودیم

که ندیده‌ست تو را دیده‌ی هر بینایی

لب شیرین تو گویا به حدیث آمد باز

که برآورده بسی شور ز هر شیدایی

دست در زلف رسای تو کسی خواهد زد

که سرش را نهد بر سر هر سودایی

گر قدم بر سر شعرا نهی ای مه شاید

نکته پرداز سخن سنج ملک ناصر دین

خسروا طبع فروغی به همین خرسند است

زان که خواننده‌ی اشعار شه والایی

که به تحقیق ندارد سخنش همتایی

که سخن سنج و سخن‌دان و سخن‌آرایی

رباعیات

از کشت عمل بس است یک خوشه مرا	در روی زمین بس است یک گوشه مرا
تا چند چو گاه گرد خرمن گردیم	چون مرغ بس است دانه‌ای توشه مرا
دوشینه فتادم به رهش مست و خراب	از نشه‌ی عشق او نه از باده‌ی ناب
دانست که عاشقم ولی می‌پرسید	این کیست، کجایی است، چرا خورده شراب
تا قبله‌ی ابروی تو ای یار کج است	محراب دل و قبله‌ی احرار کج است
ما جانب قبله‌ی دگر رو نکنیم	آن قبله مارست گر چه بسیار کج است
فرموده خدا بزرگی آیین من است	تمکین شهان ز فر تمکین من است
فرمانده‌ی اختران به صد جاه و جلال	فرمان بر شاه ناصرالدین من است
این دل که به شهر عشق سرگشته‌ی تست	بیمار و غریب و در به در گشته‌ی تست
برگشتگی بخت و سیه روزی او	از مژگان سیاه برگشته‌ی تست
آمد مه شوال و مه روزه گذشت	و ایام صیام و رنج سی روزه گذشت
صد شکر خدا را که روزی روزه‌ی ما	گاهی به غنا و گه به دریوزه گذشت
تا دل به برم هوای دلبر دارد	افسانه‌ی عشق دلبر از بر دارد
دل رفت ز بر چو رفت دلبر آری	دل از دلبر چگونه دل بر دارد

- زلفین سیه که در بناگوش تواند
سایند سر از ادب به پایت شب و روز
- از هر دو جهان مرا مقید کردند
این نامه که مدح ناصرالدین شاه است
- یک عمر شهان تربیت عیش کنند
نازم به جهان همت درویشان را
- آشفته سخن چو زلف جانان خوش تر
مجموعه‌ی عاشقان بود دفتر من
- تا دل به هوای وصل جانان دادم
خضر ار ز لب چشمه‌ی حیوان جان یافت
- گاهی هوس باده‌ی رنگین دارم
گه سبجه به دست و گاه زنار به دوش
- بگذار که خویش را به زاری بکشم
چون دوست به مرگ من به هر حال خوش است
- سر بر سر هم نهاده بر دوش تواند
آری دو سیاه حلقه در گوش تواند
- وان گه به مدیح شه مقید کردند
ترتیب وی از خط محمد کردند
- تا نیم نفس عیش به صد طیش کنند
کایشان به یکی لقمه دو صد عیش کنند
- چون کار جهان بی سر و سامان خوش تر
مجموعه‌ی عاشقان پریشان خوش تر
- لب بر لب او نهاده و جان دادم
من جان به لب چشمه‌ی حیوان دادم
- گاه آرزوی وصل نگارین دارم
یارب چه کنم، کییم، چه آیین دارم
- مپسند که بار شرمساری بکشم
من نیز به مرگ خود به هر حال خوشم

دامان طرب ز کف نهادهست دلم

القصه به راه کج فتادهست دلم

چون مست شوم به عشق پا بست شوم

ار مست شوم نیست شوم، هست شوم

زان با همه نزدیکیست از من دوری

زان با منی وز چشم من مستوری

تا دست ارادت به تو دادهست دلم

ره یافته در زلف دل آویز کجست

بگذار که تا می خورم و مست شوم

پابست شوم به کلی از دست شوم

تو مردمک چشم من مهجوری

نی نی غلطم تو جان شیرین منی